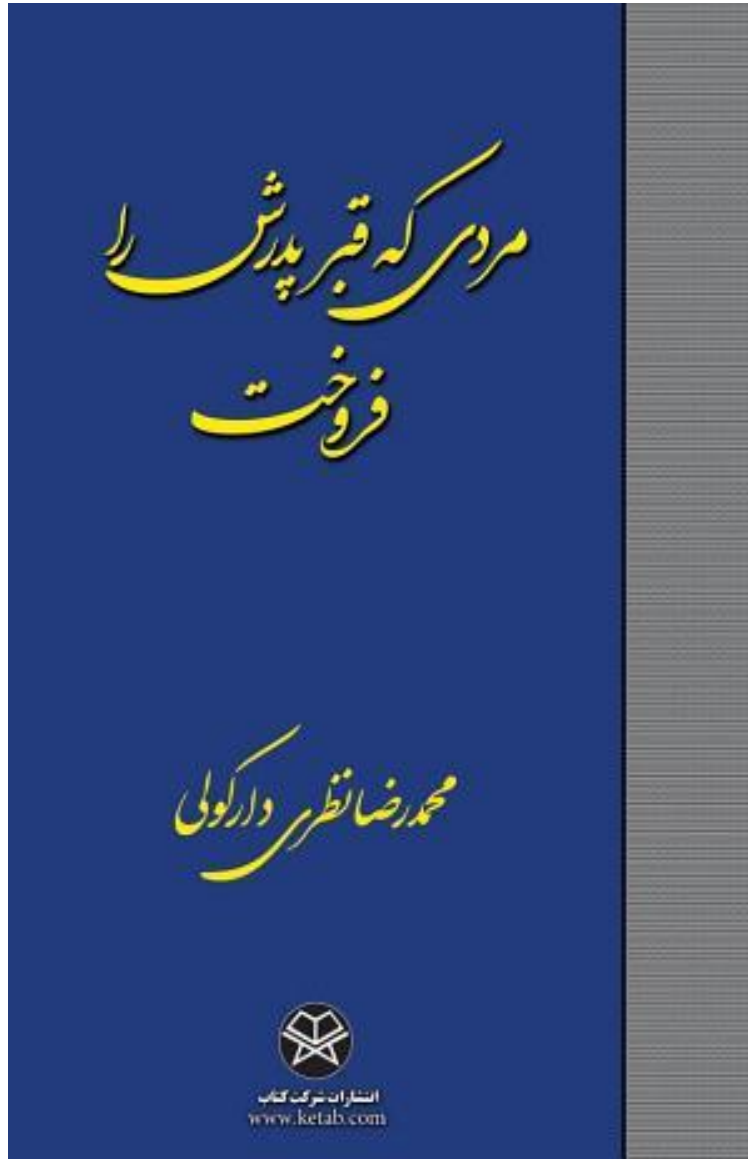




محمد رضا نظری دارکولی معروف به کافکای ایران، متولد شهرستان دلفان، یکی از شهرستان های کوهستانی ایران است. وی نویسنده کتاب *راهنمای داستان نویسی* است که تعاریف تازه ای از عناصر داستان وارد ادبیات داستانی کرد. استاد دارکولی، نویسنده و منتقد ادبی صاحب سبک ایرانی است و منتقدان ادبی او را سردمدار ادبیات داستانی نوین ایران می دانند. ادبیات دارکولی سمبلیک، سوررئال و سیال ذهن است. ادبیات دارکولی ریز بینانه درماندگی های بشر را به تصویر می کشد. ادبیات دارکولی خواهان صلح جهانی است. رمان های محمد رضا نظری دارکولی در لس آنجلس آمریکا و توسط انتشارات شرکت کتاب منتشر شده اند.

منتقدان ادبی رمان مردی که قبر پدرش را فروخت دارکولی را

شناسنامه ملی مردم ایران می دانند.



محمد رضا نظری دارکولی

مردی که قبر پدرش را فروخت

نظری دارکولی ، محمد رضا /

nazari darkoli , Mohammad reza/

Mardi ke ghabr-e pedarash ra foroukht

مردی که قبر پدرش را فروخت

ISBN : 978 – 1 – 59584 – 458 – 3

چاپ در آمریکا

Los Angeles

چاپ شرکت کتاب :

بهار ۲۰۱۴ میلادی - ۱۳۹۳ خورشیدی - ۲۵۷۳ ایرانی خورشیدی

ناشر : شرکت کتاب

شابک : 978 – 1 – 59584 – 458 – 3

America

۲۰۱۴

این رمان را تقدیم می کنم
به تمام قدم هایی که برای
برقراری صلح جهانی برداشته می شود.

در سرایشی بی اختیار شتاب گرفته بود و پیش می رفت. پهنای ناپیدای آسمان را هیچ نوری نمی خراشید. چشم چشم را نمی دید و هیچ چیزی در تاریکی فرو افتاده بر شب دیده نمی شد. گام هایش او را بی اختیار پیش می بردند. همین طور که از سرایشی سرازیر شده بود احساس کرد در اطرافش جنبش هایی می شود. گاهی صدایی مانند برخورد پا به علف های زمین یا کشیده شدن بدن جان داری به خار و خاشاک به گوشش می آمد. کمی در دویدن مقاومت کرد و سرعت حرکتش را کاست. به اطراف دقیق شد. موجی از حیوانات دید که چند پا جلوتر از او به عمق سرازیر بودند. کمی کوچک تر از گوسفند به چشم می آمدند. پوزه شان بلند و گوش هایشان آویزان بود. او هم با آن ها همراه شده بود.

خسته و کوفته به در خانه رسید. یک بار کوبه را زد. زنش شیدا با شتاب در را گشود و بی فاصله گفت: «کجا بودی بهرام؟!» شیدا

سراسیمه بود و در آن به گریه افتاد. بهرام در جواب او نفسی بیرون داد و همین طور که داخل می رفت گفت: «نگران نباش قمار نرفته بودم! خدا از آسمان پول فرستاده بود دنبال آن بودم.» شیدا نگاهش را به او سپرد و هردو کنار هم نشستند. بهرام لبخندی به لب آورد و سرش را به دیوار تکیه داد گفت: «پدر؟! این راکه گفت چنان خنده ای کشید که شیدا دستش را گرفت گفت: «هیس! دیوانه نصف شب است! به چه می خندی؟» بهرام صدای خنده هایش را پایین کشید و نظر در نگاه شگفت زده ی او بست. به سختی خنده اش را فرو نشانند گفت: «یک حاج آقا پیدا شده قبر پدرم را می خرد! پول خوبی می دهد! باورت می شود؟!» شیدا که حتی در تصورش هم محال می نمود در عمرش چنین خبری بشنود دهانش از تعجب باز ماند. بهرام مجال نداد و گفت: «می گوید دوازده هزار پول می دهد! پسرش در حال مرگ است قبر را برای او می خواهد. فردا صبح سند قبر را می برم محضر به نام پسرش می کنم.» در حال گفتن همین سخنان احساس کرد کسی آنها را زیر نظر گرفته است و وجودش برای او سنگینی می کند. سرش را برگرداند. پدرش بود که در چهارچوب در ورودی خانه ایستاده بود و سایه ی بلندش تا عمق خانه کشیده می شد. شیدا را نگاهی کرد اما او در خواب بود. لبخند خشکی به لب آورد و رو به پدرش گفت: «پدر شما هستید؟! چرا دم در ایستاده اید بفرمایید!» پدر حرکت نمی کرد و فقط به بهرام چشم دوخته بود. از زمین بلند شد تا به استقبالش برود و او را به داخل هدایت کند اما به چارچوب

در که رسید، پدرش رفته بود. در را باز کرد و کوچه را چند قدمی برای یافتنش پیش رفت. او را نیافت. به ناچار راه رفته را بازگشت. همه در یک جهت رم کرده بودند گاهی بدن گوستالویشان به پاهای بهرام کشیده می شد و او هم کنار می رفت. بی اختیار در عمق تاریکی روان شده بود. البته از همراهی حیوانات هیچ گونه حس خوشایندی نداشت. هوا هم به سردی می نشست. شیدا دستش را تکان می داد و می گفت: «بیدار شو بهرام مگر شب نگفتی فردا کار دارم! بیدار شو!» سلمان که مادرش را دیده و حرکات او را تقلید می کرد دست بهرام را گرفت و تکان داد. بهرام لحاف را کنار زد و بلند شد.

پیرزن همچنان که نزدیک می شد لب هایش را حالت خنده می داد. تندتند نفس می کشید و نگاه خود را به سوی او می گرفت. در فاصله ی شنیدن احوالپرسی خنده اش را روان تر کرد تا جمشیدخان از شتاب او دل نگران نشود. جمشیدخان قدمی به سوی پیرزن رفت و او بی درنگ گفت: «بچه ات آمد. قدمش نیک باشد برادر! پسر است!!!» جمشید خان سبیل شادکامی جنباند دست در شال خود کرد و چند شاهی در آورده به پیرزن داد گفت: «نور نگاهت پاینده باد خواهر عزیزم! این هم مژده ات.» گل پری بدون اینکه سکه های شاهی را نگاه کند آن ها را به جمشید خان پس داد گفت: «خدا فرخنده کند! من مژدگانی ام را گرفته ام! بگیر شاید به نیازمندی دادی.» او هم سکه

ها را گرفت و باز در لای شال کمرش جا داد . هر دوی آن ها به سمت خانه شتاب گرفتند .

آزاد خان نفس گرفت. زبانش از شدت تشنگی در دهان نمی چرخید. نگاهی شرم گین به جمشید خان بست. رویش را به طرفی دیگر کرد گفت: «جمشید تا بمان در آمد! یابو روی پا بند نیست. جان همه در رفته است! روز نیست مریض و بدحال نداشته باشیم! روز پیش شنیدم چند در از اهالی سگ های خود را کشته اند. نان نمانده به سگ بدهیم. گندم به نرخ آبرو شده است! با همه شور کردم بیایم پیش تو بینم چکار باید بکنیم. راستش را می خواهی گاروا به سرمان آمده است! تو خان و خان زاده ای. از من هم بیشتر می دانی! می خواهی گاروا کنیم شاید فرق آسمان باز شد.» جمشید خان از پیش می دانست برای پیام گاروا آمده است. آزاد خان سال می شد سراغ او را نمی گرفت. گیرو گرفتار کار خود بود. آدم درستی بود. غم اهل آبادی را بیشتر از بچه های خود بار می کشید. از پایین تپه که بالا می آمد چند قدم یک بار می ایستاد و نگاهی به سمت او می گرفت و از سر تردید سرش را برمی گرداند خاک بور سوخته ی آبادی را دید می زد. سری تکان می داد باز بالا می آمد. از آمدن برای پیام گاروا شرم داشت. بی چاره حکماً مجبورش کرده بودند بیاید. و او خان آبادی سان بل بود. هیچ کس دیگری غیر از او نمی توانست این پیام را برساند. وقتی هم که به جمشید رسید دستی به زمین زد و گیاه خشکی برکند. چند بار با

انگشتان خود آن را شکست و ریز ریز کرد ، سرش را هنگام احوالپرسی نمی توانست رو به جمشید خان نگاه دارد. رسم ادب خان زادگی در حرکاتش پیام را به جمشیدخان رساند و او دیگر چندان نیازی به شنیدن پیام نداشت. اما با این وجود آزاد خان برایش عزیز بود و فقط سکوت اختیار کرد . نفس برآمده از تأسف بیرون داد. به رخسار ماتم زده ی او نگاهی کرد. با کمال احترام دست برشانه اش گذاشت و باز لختی سکوت گرفت. هردو کلام و نگاه هم دیگر را خوب می فهمیدند. به همین خاطر آزاد خان از بیان موضوع کمی بیشتر شرم گرفت. این شد که جمشید خان گفت: «پناه برخدا! بیا برویم خانه صحبت کنیم هرچه نباشد سایه که هست! من فکر می کردم آبادی شما بهتر از ما باشد . پس هر دو گرفتاریم.» بیلچه ی دسته بلندی که در دست داشت را زمین انداخت و به سمت خانه راه گرفت. آزاد خان هم به دور از هرگونه تعارفی همراه او شد. در راه جمشید خان گفت: «آزادخان من هم سالی می شود پریشانم. در آبادی به گوشم می رسد هر روز کسی مالش را بار خر می کند برای فروش به شهر می برد. البته می گویند شهری ها هم بدتر از ما هستند. اما همیشه در این روزها کسانی هستند که با آتش خانه ی مردم گندم می چزانند!» آزاد خان با آه سردی تصدیق کرد گفت: «پناه برخدا از بی آبرویی می ترسم جمشید خان!» جمشید خان رو به او کرد با خروش گفت: «امید داشته باش مرد! ایمانت کجا رفته؟! فصل باران است ، به آن روز نمی افتیم . شاید همین فردا سرزمین را آب گرفت. تو خان

سال بل هستی یک آبادی روی حرفت حساب کتاب می کنند. حرف از ناامیدی نزن خودت را هم کز نگیر. باید شور کنیم شاید راهی باز شد!»

آن روز جمشید خان که اساساً مخالف رسم و روش گاروا بود همه اش می اندیشید چاره ای بیابد تا سان بل را از گاروا منصرف کند. اما قحطی راهی در اندیشه بازنگذاشته بود. چهارمین سالی می شد که باران نگرفته بود. دو سالی می شد چشمه های صدساله ی آبادی خشک شده و از یاد رفته بودند. آزادخان از سان بل و جمشید خان هم کدخدای آبادی خاتون بان بود. در مرز دو آبادی سال پیش چاهی عمیق حفاری کردند. آن هم در آغاز، دو ماهی خوب آب می داد. اما آن روزها دیگر کفاف خوردن جیره هم نمی داد. پیش می آمد هرچند روز یک بار یا بیشتر سرآب جدال شود و گروهی فحش را به خاندان تیره ای دیگر بکشد. بی آبی و خشک سالی زمین را سوزانده بود. خاک بوی گاه سوخته می داد. یک زمستان را آبادی با بلوط سرکردند. مرد و زن پاییز را به کوه ها زدند و درختان بلوط را همه تکاندند. هرشب زن های آبادی بلوط بو می دادند و مردها در آسیاب یا دستار می کوبیدند. بلوط ها آرد خشک بی مزه ای می شد که خوردنش سخت بود اما راه مرگ را بر اهالی می بست. اگر کسی مریض می شد یا آنقدر درجایش می ماند که بوی مرده ی ده روزه به خود می گرفت یا جان می داد. خرج دوا و درمان دور از حدود توان اهالی بود. گاهی

کسی از شهر می آمد و در آبادی های اطراف خاتون بان می گشت دارو می فروخت. شهری ها فقط آبادی هایی را می رفتند که سرمسیر یا خوش تردد بودند. خاتون بان راه خوبی نداشت. از بین چند تپه ی ناصاف باید می گذشتی تا صدای سگ ها بلند شود. به همین خاطر جمشید خان به یکی از اهالی آبادی نزدیک شهر سپرده بود هر چند وقت یک بار مقداری دارو برای خاتون بان بیاورد و نگران پولش هم نباشد. او هم که مرد پا به سن گذاشته ای بود گاه گاه خود نمی توانست یا حوصله ی گزکردن آن همه راه را نداشت و داروها را توسط کسی دیگر برای جمشید خان می فرستاد. با این وجود پیرهایی که می افتادند و با دارو کارشان راه نمی افتاد به راحتی تسلیم مرگ می شدند. در قحطی ارزش جان آدمی چنان از میان رفته بود که دیگر هیچ خانواده ای نمی توانست مراقبت درست و مناسبی از مریض ها داشته باشد. مریض هایی که احتیاج به دیدار دکترهای شهری داشتند مصیبت گرانی به چشم می آمدند. اگر پیر بودند که خانواده هایشان چنان دست دست می کردند که طرف جان می سپرد و در سوگش هم به هم دیگر می گفتند عمرش به دنیا نبود، شتری است که در هر خانه ای می خوابد؛ او هم پیر شده بود، جوان ترها سلامت! البته سال های آغازین قحطی چنین مصیبت بالا نگرفته بود و هرکدام از اهالی برای خود خزانه ای داشت، سالی دو سال خرجشان را داشتند. سال آخر اما تاب همه بریده بود. نگاه های مردم پلید شده بود. نداری در وجود آن ها داشت شخصیت هایی بی احساس رشد می داد. هرکس به فکر

خود بود و دیگری را اهمیتی نمی داد. گاه می شد دید میان خانواده ای اختلاف به صورت جنگ و جنگ اندازی برسد. سرلباسی یا تکیه ای کشک چندساله سرها شکسته می شد. پسر جوانی یک روز از خانه بیرون زده بود و مقابل در به مادرش ناسزا می گفت. می پنداشت مادرش در خانه کشک دارد و از او پنهان داشته است. یک ریز فحش می داد می گفت: «وای بی پدر مادر! ای بی آبرو، من پسرت هستم دارم از گرسنگی کور می شوم! می دانم کشک و نان داری و به من نمی دهی! بی آبرو! بی پدر!» مادر بی چاره اش با شتاب از خانه بیرون آمد و بنا گذاشت به کوبیدن روی سرش. با دو دست بر سر خود می زد و با ضجه می گفت: «گیسم ببرد اگر دروغ می گویم. نداریم! می گویم نداریم، ای خدا!!!» وقتی خبر این ماجرا به گوش جمشید خان نشست به خروش آمد. به زنش گفت: «زن کلید کات را بده!» زنش دست دست کرد تا شاید کات را از یاد ببرد و از باز کردن آن منصرف شود. خوب می دانست جمشید خان قباله ی زمین ها را می خواهد. جمشید خان منتظر کلید نماد و کات را از زمین بلند کرد به دیوار کوبید. در آن باز شد و لوله های قباله تمام اتاق را پر کرد. زن کناری رفت و سرش را گذاشت به گریه سر دادن. جمشید خان هم در حال باز کردن لوله های کاغذ و پوست که بیشتر آن ها را پدرش به او سپرده بود از اعماق وجود می خواست گریه سر دهد. اما هیچ گاه چنین شکستی از خود نشان نداده بود. اشک مقابل دیدگانش پرده ای مات می کشید و مانع می شد قباله ی مورد نظرش را پیدا کند. در

حال جستجو چنان که نوریانو هم در اتاق کناری به گوشش برسد می گفت: «زمین به چه دردم می خورد! مردم آبادی هم دیگر را می خورند آن وقت من دست روی دست گذاشته ام و به آسمان نگاه می کنم. خدا روحش را شاد کند پدر، حلالم کند... او هم اگر خودش زنده بود پیش ترها این کار را می کرد.» نوریانو هیچ نمی گفت. سکوت گرفته بود و با سریند خود از چشمانش اشک می گرفت. جمشید خان قباله ای که می خواست پیدا کرد و آن را در دستمالی پیچید. نوریانو با بغض فشرده روبه او کرد گفت: «مگر کسی در این قحطی پول دارد زمین بخرد؟! جمشید نگاه محبت آمیزی به زنش انداخت و شرم در کلام گفت: «می برم شهر! شهری ها هنوز مثل ما زمین نخورده اند!» این را گفت و از در خارج شد. نوریانو از سر نگرانی گفت: «سرسب است صبر کن فردا صبح برو!» جمشید خان بازهم با احترام در لحن گفت: «کار خیر است نوریانو مردم گرسنه اند جای صبر نیست. رفیق زیاد دارم شب برسم بهتر است برایم پی مشتری می روند. راضی باش! شرمنده ام، آن قباله ها را جمع و جور کن پخش خانه شده اند! خداحافظ! فردا ظهر برمی گردم به امید خدا!» نوریانو شب را تا صبح چشم برهم نگذاشت. دنبال گل پری خواهر جمشید فرستاد تا تنها نباشد. گل پری زن پا به سن گذاشته ای بود که دست و رویش زیر آفتاب سیاه شده بود و کمی قامتش سر راه رفتن می خمید. اما با این حال همیشه ی خدا شاد بود. در سال های قحطی اما برای مراعات دیگران شوخی و خوش زبانی نمی کرد. بدون در نظر گرفتن شرایط

او را می شد پیرزن شاد و خندانی دانست که به همه انرژی و نشاط می بخشید. گل پری از در که وارد شد دست به پشت دست زد با لحن شیرینی گفت: «چیزی نمانده همه هلاک شویم! روز قیامت شده دختر ، قیامت!» این را گفت و زد زیرخنده و دندان های ردیف سفیدش را برای چند لحظه رو به نوربانو نشان داد. نوربانوهم با دیدن هیجان بچه گانه او خنده اش گرفت گفت: «بنشین گل پری! بنشین برایم حرف بزن خواب به چشمم نمی آید می خواهم برایم تا خود صبح صحبت کنی. جمشید عصبی رفت. نگرانم.» گل پری با شیطنت لبخندی به لب آورد گفت: «نگران نباش شوهرت برمی گردد. فردا همین وقت کنارت است!» این را گفت و به چشمان نوربانو دقیق شد تا تاثیر کنایه اش را در او ببیند. نوربانو هم وقتی متوجه شد پیرزن با شیطنت نگاهش می کند خنده اش ترکید. هر دو راه خنده شان را باز کردند. نوربانو لختی سکوت گرفت سپس گفت: «گل پری قصه ای چیزی بگو شاید از فکر و خیال بیایم بیرون!» گل پری با شوخی سر او را به دامن گرفت: «یکی بود و یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود...» نوربانو از خنده ریسه رفت. سرش را برداشت گفت: «گل پری از گذشته ی خودت یا پدرتان بگو! جمشید خان یاد پدرش که می افتد بغضش می گیرد. هیچ وقت برایم گذشته را تعریف نکرده است.» پیرزن به فکر فرو رفت. از نشاط لختی پیش هیچ اثری بر رخسارش نماند. رفت رفت تا در اندوهی گرفتار آمد. شاید گذشته اش را در ذهن مرور می کرد ولی پیدا بود در خاطرش فقط سختی ها و ناآرامی

ها را می دید . چرا که خنده بر لب هایش ماسید و نگاهش به نقطه ای از دیوار مقابل گره خورد. نفسی آرام بیرون داد. چندبار پلک زد . نوربانو به چشم های دقیق او نظر دوخت. از جا غافل بود. انگار در خواب باشد. در سکوت به سیفا رفته بود. هیچ حواسش به نوربانو نبود. نوربانو هم سکوت گرفت و در چشم های او نظر بست. دنیای گل پری آن جا بود. این دنیا را هیچ گاه نوربانو در چشمان او ندیده بود. شاید زبان شیرین پیرزن توجه را آزاد نمی گذاشت تا پی به نگاه او ببرند.

در حال شستن ظرف کنار چشمه بود. چشمه از سیاه چادر فریادی فاصله داشت ، اما می شد آن را دید. ظرف ها را خاکستر می زد که متوجه شد چند مرد به سمت خانه شان راه گرفتند. زنی هم با آن ها همراه بود پدرش با روی باز به استقبال آن ها آمد و همه را به داخل هدایت کرد با خود اندیشید - آنها که بودند؟ ظرف ها را همه خاکستر ما لید و شروع کرد به آب کشیدن آن ها. کارش را طول می داد. مقابل مهمان خجالت می کشید. می خواست مهمان ها بروند اما سرظهر بود. پدرش هیچ گاه دوست نداشت مهمان سرظهر از خانه اش نهار نخورده بروند. می دانست می مانند. فکر کرد برود بهتر است . شاید به کمک او احتیاج باشد یا ظرف ها را مادرش بخواهد. در همین افکار بود که برادر کوچکترش جمشید دوان دوان به سوی چشمه رم گرفت. صبر کرد جمشید نزدیک شود. ظرف ها را همه آب کشید که جمشید

هم سر رسید. نفس نفس می زد. به او نگاه دوخت . هیچ نگفت تا برادرش نفس بگیرد. جمشید گفت: «گل پری چند مهمان آمده اند. چند مرد و یک زن. به پدر گفتند برای دخترتان آمده ایم! از پشت چیت ها شنیدم!» گل پری گیج شده بود. به رخسار کودکانه ی جمشید نگاهی کرد. دوست داشت از او بپرسد چه جور آدم هایی اند یا این که دیگر چه می گفتند و هزارسوال دیگری که برادر کوچک هیچ از آنها سر در نمی آورد. تشت ظرف ها را روی سرش گذاشت و به سمت خانه راه گرفت. در راه همه اش فکر و خیال می کرد و آن ها را به نظر می آورد. شوق بلوغ در وجودش راه می یافت اما در مقابل می ترسید و اساساً دوست داشت چنین روزی پیش نمی آمد. هرچه به خانه نزدیک تر می شد ترس هم در او بیشتر می گشت . اما همین ترس نمی توانست هیجان حاصل از احساس بلوغ را از او دور کند. نوجوان بود اما پدرش می گفت: «خدا خیر بنویسد هر روز قدش بالاتر می رود باید از این پس یک چشممان به او باشد. خودش بچه سال است نمی فهمد اما مردم چشم شان برای این جور چیزهاست!» موهای بلند سیاه داشت خوش استخوان و چابک بود. در کارهای خانه دانا و توانا بارآمده بود. خوب سخن می گفت و زبان شیرینی داشت. شیرین زبانی اش را همه ی آبادی و عشایر فامیل می شناختند. سیاه چادر را دور زد و به چادر مطبخ شان رفت. ظرف ها را زمین گذاشت. چادر مطبخ پشت چادر نشیمن می شد. صدای آن ها را می شنید اما گاه صدای بره ای کلامشان را می برید. همان جا منتظر ماند

تا مادرش بیاید. جمشید هم کنارش آمد. پسرک با احساس کودکانه ی خود دریافته بود که خواهرش ممکن است از او دور شود. به همین سبب بیشتر به او و حرکاتش نگاه می کرد. انگار می خواست حرف بزند یا حرفی بشنود اما هیچ نمی دانست چه باید بگوید. تنها حسی که به عمل می آورد، این بود که از خواهرش دور نمی شد و مدام نگاهش می کرد. آن جا بود که اگر گل پری کاری از او می خواست با جان و دل انجام می داد. چرا که در نگاه هایش پشیمانی را می شد به سهولت دریافت. پشیمانی از این که شاید خواهرش از او دور شود و قدرش را چنان که باید می دانست ندانسته بود. انگار در همان لحظه پی برده باشد که خواهرش را دوست دارد. گل پری از نگاه های مات جمشید احساسش را خواند. پس او را بغل گرفت و بوسید. پسرک تا در آغوش خواهرش جای گرفت بغضش ترکید و راه گریه اش باز شد. نفسش گرفت. کلام پشت بغض و اشک گیر بود. با چندبار هق زدن صدایش برآمد با گریه گفت: «با مهمان ها نرو! کنارمان بمان! نرو! نرو!!» گل پری همین که برادرش را در آغوش گرفته بود از دیدن این همه عشق برادرانه چشمانش پر از اشک شد. اشک های صورت جمشید را کنار می زد و می گفت: «چرا فکر می کنی من می خواهم بروم! قربان چشمانت شوم من هیچ وقت از کنار تو نمی روم هیچ وقت! گریه نکن جمشید! تو خان این ایل و تبار هستی قربانت شوم خان که گریه نمی کند!» خودش هم از گوشه ی چشمانش اشک راه گرفت. سر و صورت برادرش را بوسه مالی کرد. مهمان ها پس از

ساعتی صحبت سرانجام قصد رفتن کردند. پدر گل پری هرچه تلاش کرد آن ها را برای ناهار نگاه دارد بی فایده بود و هزار عذر آوردند که کار دارند و نمی توانند بمانند. این شد که رفتند و پس از رفتن آن ها صحبت های درگوشی مادر با دخترش آغاز شد. گل پری راضی به ازدواج نبود. مادرش در کلام گفته بود داماد خیلی مسن تر از اوست اما مرد خوبی است. خانواده ی خوب و با آبرویی دارند. چند روز بعد مهمان ها باز هم برای گل پری آمدند. گل پری هم چون دید پدر و مادرش از پیوند با آنها خوشحال می شوند ، پذیرفت اما یک شرط گذاشت. این که در کنار سیاه چادر پدرش سایه باز کنند . این طور از جمشید هم دور نمی شد. داماد که گودرز نام داشت مرد مهربانی بود. قدی بلند داشت با موهای کوتاه. موهای سرش را به سبک بچه های ده دوازده ساله کوتاه کرده بود. صورتی آفتاب سوخته داشت اما وقتی می خندید خوش ترکیب می شد. یکی از دندان های جلویی اش لب پَر شده بود که در خندیدن او را با نمک تر می کرد. رفتار و رخسارش به مردهایی می خورد که آزارشان به مورچه هم نمی رسد. همان روز اول با جمشید دوست شد و برادر کوچک به داماد دل بست. این شد که عروسی گذاشتند. روز عروسی مشخص کردند. تمام ایل و تبار را خبر فرستادند. چند زن از اقوام برای کمک در انجام کارهای عروسی به خانه گل پری آمدند. پدرش خداداد هم چند گوسفند برای کشتن کنار گذاشت. جمشید دیگر گریه نکرد چون خواهرش قرار شد

همسایه شان باشد و دور نرود. گاهی کاری هم به او می سپردند و با خوش رفتاری می پذیرفت.

روز عروسی گل پری ، شادی همه عزا شد. گودرز از اسب افتاد سرش به سنگی خورد و از هوش رفت. پدرش و خداداد او را شتابان به سایه آوردند . از پشت سرش خون زیادی می آمد. سرش را با دستمالی محکم بستند. آبی به صورتش زدند. پس از دقایقی به هوش آمد. صدای قال و مقال کسانی که گردش آمده بودند را می شنید اما همه جا تاریک بود. پدرش صدایش می کرد. تاریک بود. چنان که در خواب باشد و فقط صداها به گوشش برسند. به گوشش رسید یکی از میان جمع گفت: «خدارا سپاس به خیر گذشت به هوش آمد! خداداد همان لحظه گوسفندی زیر پایش کشت و نذر سلامتی اش کرد. نه شب نبود. روز بود با خودگفت: «پس چرا جایی را نمی بینم؟! وای خدای من چرا نمی بینم!» نیم خیز شد و سراسیمه رو به قال و قیل جمع سربرگرداند گفت: «کجا یید شما؟! من چشمم نمی بیند!!!» گل پری چند پایی دورتر در میان چند زن مات و مبهوت ایستاده بود و به گودرز نگاه می کرد. با شتاب به سمت گودرز برگشتند. پدر سرش را با دست نگاه داشت هراسان گفت: «گودرز پسرم خوبی؟ خوبی؟» گودرز با خروش گفت: «پدر هیچ جا را نمی بینم. چرا روزگرم تاریک شد؟! من کور شدم؟؟!» جیغ و شیون زن ها بلند شد . پدر کنار رفت و بی صدا خاک برمی داشت بر سر خود می زد. مادرش رفت دست و

صورت گودرز را به بوسه گرفت و زار می زد شاید نور چشم های پسر برگردد. در یک لحظه همه به گریه افتادند. گل پری مات و مبهوت فقط به او نگاه می کرد. مادر گودرز به سمت گل پری جهشی زد دست او را قاپید . کشید سمت پسرش. صورت جوان را روبه گل پری گرفت گفت: «پسرم قربان چشمانت شوم نگاه کن! نگاه کن گل پری زنت! نمی بینی چقدر نگران حال تو شده؟! پسرم گل پری را می بینی؟! زنت را نگاه کن!» گودرز که سر و دستش به لرزه افتاده بود با دهانی لرزان گفت: «گل پری کجاست مادر نمی بینم!... من کور شدم مادر ، گل پری را نمی بینم!» گل پری همچنان که دست چپش محکم در دست مادر گودرز بود. راه گریه اش باز شد. حلقه ی اشکی که در چشم چپ او جمع شده بود جای ماندنش نماند و از گوشه ی پلک پایین سرید.

نوربانو طاقتش سرآمد رو به او گفت: «گل پری! گل پری به چه فکر می کنی!» گل پری دستی به صورت خود کشید و رو به نوربانو لبخندی نشان داد. نفسی تازه کرد گفت: «هیچ هیچ! خب چه می گفتیم؟» نوربانو با لبخندی گفت: «تو می خواستی حرف بزنی. هرچه دوست داری.» گل پری بی مقدمه گفت: «قحطی امسال دارد همه را هلاک می کند چیزی نمانده همه بمیریم» این را که می گفت دیگر نخندید و دندان های سفید ردیفش معلوم نشد. ادامه داد: «فردا جمشید بیاید صحبت می کنیم یک جم نذری بتون درست کنیم. شاید دری باز

شود» نوریانو گفت: «جم نذری؟! جم نذری بتون چطور است؟» گل پری نگاه آرامی که سراسر اندیشه بود به نوریانو کرد و گفت: «یازده ساله بودم که مانند الان خشک سالی شد. دوسالی باران نیامد. یک شب بزرگان اهل آبادی همه در خانه ی ما گرد آمدند و از پدرم خواستند جم نذری بتون درست کنیم. من هم نمی دانستم چه جور نذری ای را می گویند. پدرم عقیده ی چندانی به این چیزها نداشت ولی حرف آنها را زمین نگذاشت و او هم همراه شان شد. فردای آن شب گوساله ی درشتی را در حیاط خانه ی ما کشتند. چند مرد با همراهی پدرم چاقو به دست گرفتند و تمام استخوان های گوساله را خام خام از گوشتش جدا کردند. تمام استخوان ها!! حتی استخوان های کوچک داخل سر!! از صبح تا غروب کارشان طول کشید. سپس استخوان ها را روی پوست گاو ریختند کنار گذاشتند. گوشت گوساله را با ساطور و چاقو کوبیدند و روی هم جمع کردند. چنان گوشت ها را روی هم کوبیدند که در هم شد و کوهی از گوشت خورد شده وسط حیاط بالا آمد. تمام طول شب به نوبت گوشت را کوبیدند تا له و مالیده شد. دو دیگ بزرگ بر آتش نهادند و همه ی گوشت را بار گذاشتند. با جوانه ی آفتاب پوست و استخوان ها را بیرون بردند. در زمین بزرگی که مشاء همه اهالی بود چاله ای حفر کردند و استخوان ها را در آن گذاشته و خاک کردند. گوشت هم برای ظهر خوراک اهالی آبادی را داد. با این کار عقیده داشتند فراوانی می شود. باران می آید و زمین های آبادی برکت می گیرند. البته بعد از یک هفته باران

آمد. چنان بارانی که رودخانه گاو ببرد. پدرم با آمدن باران هم عقیده اش تغییر نکرد. فقط خدا را سپاس می گفت. حرفش این بود که باران لطف خدا بوده و کشتن گوساله و دفن استخوان کار بار خدا را عوض نمی کند. اما این ها را فقط در خانه می گفت. بیرون از خانه به عقیده ی دیگران احترام می گذاشت.» نوریانو که از شنیدن سخنان گل پری شگفت زده شده بود جهشی به خود داد به او نزدیک تر شد گفت: «وقتی باران آمد اهل آبادی چکار کردند؟! خوشحال شدند؟!» گل پری که انتظار چنین سوالی از او نداشت با لب خندان گفت: «هه!!! چه می گویی؟! خوشحالی؟! یک روز از صبح تا شب همه زیر باران بنا گذاشته بودند به سماع کردن! آنقدر زیر باران شادی و سماع کردند که غروب سراپا خیس به خانه رفتند. رقصیدنشان بسیار دیدنی بود و به هرکسی هیجان می داد. نوریانو هیجان زده پرسید: «از شما هیچ کس نرقصید؟!» گل پری با حسرت گفت: «نه، ما هم شاد بودیم ولی پدرم آدم سرسنگینی بود. فقط من جمشید را بردم و از نزدیک نگاه کردم. جمشید دو ساله بود. گفتم می خواهم برادرم را ببرم رقصیدن مردم را نگاه کند. بچه ی دو ساله هم هیجانی شده بود. باید بودی و می دیدی!» نوریانو یک آن قیافه ی جدی به خود گرفت. نفس بیرون داد گفت: «خدا کند جمشید با دست پر برگردد. دیگر چیزی برای کسی نمانده، دست به دهان شده ایم.» گل پری به تأسف گفت: «آخر جمشید کاری از دستش ساخته نیست. آفات خدا را مگر می شود اینطور رفع کرد؟! زمین ها را هم بفروشد دوماه پول نان می شود و

شاید کاه برای حیوان ها . حیوان هم نمانده است که! بیشتر آبادی اگر داشتند زمستان کشتند و خوردند. کسی هم اگر دارد از دید همسایه پنهان کرده است. برای همین می گویم جم نذری بتون کنیم ، شاید افاقه ای شد. هرگاه صحبت خشکسالی شود یاد حرفی از پدر روانشادم می افتم که هیچ وقت منظورش را خوب نفهمیدم ، می گفت: « قحطی همیشه برای مردم آگاهی به همراه دارد. نیک و بد را روشن می کند. هنوز هم درست نمی دانم این سخن چه معنایی دارد. در نگاه نخست رحم و محبت مردم نسبت به هم دیگر را پدیدار می کند. خب در این روزها کسانی که ایمان ضعیف تری دارند درهائیشان را بر روی همسایه می بندند. اما معنای راستین دیگری در خود دارد که از آن سر در نمی آورم.» نوریانو در اندیشه افتاد و در ذهن خود به دنبال آگاهی حاصل از قحطی می گشت که گل پری ناگهانی قاب عوض کرد، از زمین بلند شد دست چاک دهانش گرفت هلهله کشید. چنان که صدایش به دیوارها می نشست و چند راه می رفت. سپس با همان حال ایستاده زد زیرخنده. نوریانو لحظه ای مات این کار پیرزن شد. پنداشت از سر خود رفته باشد و با نگرانی حرکاتش را دقیق دنبال کرد. پیرزن باز هم دندان های سفید ردیفش نمایان شد. سفیدی و بی نقص بودن دندان های او در این سن بالا نوریانو را هیجان و امید می بخشید. این بود که او هم خنده باز کرد و جلایی به روی خود داد. گل پری کار دیگری جز این نمی دانست که آدم را شاد کند. در هر حالی توانایی این کار را داشت . حتی اگر قحطی به خرخره ی

آبادی می رسید. صدای قال و مقالی از دوردست ها بلند شد. انگار چند زن ناگهان یک صدا شیون سر دادند. در میان جیغ و ناله سخن هم می گفتند اما رسا به گوش نمی نشست. صدای کشیده ی جیغ بچه هم گاهی به گوش می آمد. نوربانو نگاه از گل پری گرفت و گوش تکاند. اما او همچنان می خندید و هلله می کرد. صداها هر لحظه نزدیک تر می شدند. چنان که تصور می شد از جانب سوارانی باشند. در حال رماندن اسب به سمت آبادی. و در این آمدشان خبر ناگواری به همراه داشته باشند. نوربانو هراس گرفت به پای پنجره رفت. گل پری ساکت شد و پرسید: «چکار می کنی نوربانو؟» نوربانو بدون اینکه به او نگاه دهد گفت: «گوش کن! هیس!!» زار می زدند. دسته ای زن به عزای کسی نشسته و شیون می کردند. گل پری گوش سپرد. در سکوت فرو افتاده نوربانو یواشکی گفت: «چکارکنیم گل پری؟ شاید یکی از همسایه ها مُرد!» پیرزن دو دستش را بالا برد محکم کوبید روی سرش گفت: «نوربانو امشب چه شبی از هفته است؟» نوربانو یک آن رنگ باخت زبان در دهانش سنگین شد. انگار دستی دهانش را گرفت و راه نفسش را بست. با تمام زوری که زد فقط توانست بگوید: «پنج!» گل پری کنار پنجره نشست و با ندامت تمام زیر لب گفت: «نمی دانستم پنج شنبه است. پری ها عزادارند. همیشه این وقت از شب به عزای خود و آدم های بزرگ، دور از آبادی یک جا جمع می شوند دعا می خوانند. تو که می دانستی چرا به من نگفتی پنج شنبه است؟!» نوربانو با سختی زبان روان کرد: «به خدا من هم حواسم

نبود. تمام فکرم از غروب درگیر جمشید شده . بلند شو تا آبادی را ویران نکرده اند برویم بیرون!» گل پری خودش را جمع کرد به سمت در شتاب گرفت و گفت: «آره باید بز نیم بیرون باید ما را ببینند.» مردها و زن های بزرگ آبادی همه از خانه های خود بیرون آمده بودند. درها را چارطاق کرده مقابل خانه ی خود قدم می زدند. سگ ها هم که پری می دیدند با صدای خود طولی نکشیده آبادی را روی سرشان گذاشتند. گل پری شتابان از خانه بیرون رفت. نوربانو هم در پی اش دوید اما به او نرسید. در قاب در ایستاد و رفتن گل پری را نگاه کرد . پیرزن به سمت صداها شتاب گرفته بود. چنان مستقیم می رفت که انگار جای دقیق آن ها را می دانست. رفت رفت تا به آخرین خانه های آبادی رسید. راهی که سر از تنگه ی کوه های پشت آبادی در می آورد را پیش گرفت تا از نظر افتاد. لحظه ای ناپدید می شد و گاهی به چشم می آمد. البته زیاد دور نبود تاریکی شب او را در خود فرو می برد و پس می داد. با رفتن پیرزن صداها هر دم کم و کم تر شد . تا اینکه به کلی خواب رفت. نوربانو در پی او چند پایی دوید. اما سرو کله اش پیدا شد. دندان های سفیدش جلوتر از خودش می آمدند. نوربانو نفس راحتی کشید. منتظر شد تا گل پری سر برسد. پیرزن انگار ککش نگزیده باشد. هنوز می خندید. خنده هایش اما این بار بی صدا و مهار شده بود . نوربانو دستش را قاپید داخل کشید. پیرزن هنوز آثار خنده از صورتش نرفته بود که نوربانو با نگرانی و حق به جانب گفت: « کجا رفتی گل پری!! نگفتی بلایی سرت می آید؟!» پیرزن با

آرامش تمام گفت: «نترس این ها آزارشان به مورچه هم نمی رسد . مگر کینه ای داشته باشند.» داخل که رفتند دیگر صدایی نبود. آبادی انگار در سکوت و قحطی به خواب مرگ رفته بود. اما هنوز امید از طاقچه ها نرفته بود. چرا که گل پری هنوز هم گاهی می خندید. نوربانو در را چهارچفت کرد . اضطراب بیرون را با نفسی از خود پس زد . با هم نشستند . ساعت به سحر نزدیک می شد و چیزی نمانده بود خورشید باری دیگر آتش امرداد را برافروزد . بیست بار برافروخته بود و این روز بیست و یکم امرداد سالی می شد که با سه سال پیش از خود باران نداشتند. نوربانو نگاه به گل پری بست گفت: « رفتی به پری ها چیزی گفتی؟ چطور ساکتشان کردی؟» گل پری خنده ای کرد و کوتاه جواب داد: « رفتم گفتم سکوت کنید!» پیرزن با پری ها سر و سخن داشت. نوربانو هم این را می دانست اما هیچ گاه فرصت نیافته بود با او در این باره حرف بزند. مشتاقانه پرسید: «قیافه شان چطور است؟ من ندیده ام. یک بار دیدم آن هم پشتش به سمت من بود. نزدیک رفتم از نظرم افتاد غیب شد.» هنوز گل پری دهان نگشوده بود که از پشت بام صدای کسی آمد. هر دو ساکت شدند. صدای ملایم و نازکی به گوش رسید. هرکس بود گل پری را صدا می کرد. طولی نکشید که چند نفر شدند. سقف خانه باجه ای به پشت بام داشت. آن را برای گرمای تابستانی تعبیه کرده بودند اما نوربانو چند شبی می شد به خاطر پشه ها درش را قفل می کرد. از کنار باجه یک صدا می گفتند: « گل پری! گل پری! گل پری! گل پری!» گل پری با شنیدن اسم

خود خنده اش ترکید. دست روی دهانش گرفت. از خنده ایستاد گفت: «پری ها هستند. شیطنت می کنند. نمی دانم چرا امشب این قدر به آبادی نزدیک می شوند.» نوربانو دیگر تحمل نداشت. با عصبانیت رفت از کنار اتاق قابلمه ی سیاهی برداشت محکم کوبید به در باجه و بنا گذاشت به دشنام دادن به پری ها. رو گرفته بود به سمت باجه می گفت: «بروید گورتان را گم کنید. حرامی ها ی لعنتی! از این جا بروید حرامی ها! تف برویتان بروید!» پری ها لحظه ای سکوت گرفتند. چنان که بخواهند حرف های نوربانو را خوب بشنوند. اما باز هم ادامه دادند: «گل پری ، گل پری ، گل پری ، گل پری!» صدایشان را بالاتر بردند. همه با هم باز هم یک صدا می گفتند «آهای گل پری! آهای گل پری! آهای گل پری!» این بار گل پری هم عصبانی شد. رفت زیر باجه با خروش گفت: «چکار دارید؟! آهای!!! بروید مزاحم نشوید! اینجا خانه ی جمشیدخان است خانه خرابتان می کند! بروید جمشید نفریتان می کند اگر مزاحم شوید!!!» سکوت باز هم فرو نشست. پری ها رفتند و گل پری ماند با نوربانو. سپیده دم به داخل راه باز کرد. نوربانو فتیله ی گرد سوز را پایین کشید. آبادی را پس از ساعتی آفتاب فرا گرفت. هیچ کس از خانه ی خود بیرون نمی آمد. بیرون هیچ خبری نبود. گرما بود که زمین را همچون ساج داغ گر داده بود. هر جا را نگاه می کردی بور و بی علف می دیدی. کسی اگر گاوی داشت در سایه نگاه می داشت. خود بیرون می رفت برایش علف های گرما دیده ی خشک را درو می کرد. شب که می شد از ترس دزد درها را

چهارچفت می کردند. دیگر امنیت خاطر نداشتند. همه چشم امیدشان اول به خدا بعد به جمشید خان بود. می دانستند دست روی دست نمی گذارد مردم از گرسنگی کور شوند. با این حال شرم داشتند از نوریانو چیزی بپرسند. فقط چهارچشمی خانه اش را در نظر داشتند. منتظر بودند کاری بکند. نوریانو کسی را از رفتن جمشید آگاه نکرده بود. می ترسید جمشید خان نتواند زمین ها را پول کند و در پی اش خجالت روی اهالی شود. دیگر خسته شده بود. فکر و خیال امانش نمی داد. از روز پیش که جمشید برای فروش زمین ها رفت به چشمش خواب نیامد. گل پری هم نخواهید. البته او پیرزنی بود که گویی هیچ گاه نمی خوابید. مانند آنهایی که کسی خواب بودنشان را نمی بیند. آدم عجیبی به نظر می آمد. نوریانو همه اش او را در خیال خود می سنجید. خنده هایش ، ارتباطی که با پری ها داشت ، صبر و تحمل بالایش در فشارهای زندگی. پیرزن زجر کشیده ای که از آغاز زندگی کج بخت شده بود. روز عروسی شوهرش کور شد. بیشتر از شصت سال می شد دست کش اش می کرد. دو شکم زاییده و سر و سامان داده بود. آن روز هم با بیشتر از هشتاد سال سن دندان های ردیفش را داشت و هنوز می خندید ، دیگران را شاد می کرد و امید می داد. نوریانو گاه او را بی هدف با خود مقایسه می کرد. اما بی فاصله در می یافت که اندیشه ی دشواری است. با خود می گفت: «خدا عمرش را زیاد کند. خیلی صبور است.» خیلی سریع تر از آن چه تصور شود سر از ظهر در آوردند. گل پری با انرژی تمام جارو به

دست گرفته خانه را جلا می داد. نوربانو خسته بود. اما او هم ناگزیر مشغول آماده کردن چایی شد. در حال شستن کتری سیاهی در مطبخ بود که پسر بچه ای با چوبدستی شتابان وارد خانه شد. بی درنگ رو به گل پری گفت: «گل پری بیاید بیرون، جمشید خان آمده. یک ماشین بزرگ هم با خودش آورده آبادی!» پسرک این را گفت منتظر کسی نشد و با همان شتاب از خانه بیرون رفت. گل پری جارو را گوشه ی دیوار گذاشت و چنان که نوربانو بشنود گفت: «برادرم دست خالی نیامد. نوربانو بیا برویم حکماً کمک می خواهد!» نوربانو با غرور دستش را با تکه پارچه ای خشک کرد. سربند خود را با دو دست گرفت تکانی داد. سپس با گل پری بیرون رفتند.

جمشید خان یک خاور پر از مواد خوراکی برای اهالی آبادی آورده بود. ماشین را به مرکز آبادی آورد و از آن بالا رفت، بنا گذاشت به باز کردن چادر. در همین حال نوربانو و گل پری را دید لبخندی نشان داد و شتابش را در باز کردن چادر ماشین بیشتر کرد. طولی نکشید که بچه های کوچک آبادی دختر و پسر هیاهوکنان از در و دیوار ماشین بالا رفتند. جمشید خان می خندید و می گفت: «مواظب باشید نیفتید!!» دختر بچه ای از همه جلوتر ماشین را بالا رفته و درست کنار پای جمشید روی بارها چهار زانو نشست و با ذوق خنده ای کشید. گل پری چند نفر از بچه ها را برای خبر دادن به اهالی آبادی فرستاد. تا همه برای گرفتن سهمشان بیایند. نوربانو سکوت گرفته بود.

خوشحال بود. گاه لبخندی ملیح به صورت راه می داد و بچه ها را نگاه می کرد. جمشید خان چادر را باز کرد. دختر بچه را از بالا به آغوش نوریانو داد و پایین آمد. راننده ی ماشین هم که پیدایش نبود در سمت خود را باز کرد پایین پرید . با آمدنش چند نفر از بچه ها عقب رفتند. اما او رو به آن ها لبخندی نشان داد تا باز هم پیش آمدند. اهالی آبادی هم برای گرفتن مواد خوراکی آمده و سهم شان را بردند. جمشید خان ماشین را از آرد ، قند و چایی بار زده بود . برای بچه ها هم بیسکویت گرفته بود . پس از ساعتی اهالی روستا بار ماشین را خالی کرده و به دوش کشیدند . جمشید خان برای خریدن مواد خوراکی زمین نفروخته بود . دوستان قدیمی اش در شهر به او پول قرض داده بودند. چند هفته ای از آن روز که گذشت آسمان تنگ ابر شد و سه روز باران ریخت . آب از جوی و رودها راه گرفت و همه جا ناگهان سبز شد.

برای قوت دادن به دل آزادخان لبخندی خشک و کوتاه به لب آورد و ادامه داد: «خدا بزرگ است آزادخان. همین خشک سالی چند سال پیش را فراموش کرده ای؟! چهار سال زمین ساج داغ بود باران ندید. تا اینکه یک روز آسمان سیاه ابر شد و سه روز پشت هم رحمت خدا به سرزمین بارید و آبادی برگشت.» آزاد خان نفسی بیرون داد گفت: «پناه بر خدا! خدا از دهانت بشنود جمشیدخان! اما دیگر چیزی از ایمانمان نمانده است. سان بل همه یک ماهی می شود که از من می

خواهند پیش تو بیایم برای پیغام گاروا . خودت مرا خوب می شناسی به گاروا اعتقاد ندارم . ولی دهان مردم را نمی شود گرفت . تو هم با اهالی خاتون بان حرف بزن اگر بنخواهند یک روز گاروا می کنیم . ما که چیزی برایمان نمانده بگذار خون هم بریزد!» جمشید خان بیشتر در خود فرو رفت . سکوت گرفت . دود از دلش برمی خواست به چهره اش می رسید و آن را هر لحظه پژمرده تر می کرد . نوربانو نگاهی به جمشید خان سپرد و به گوش آزادخان گفت: « شما بزرگ های این دو آبادی هستید . با مردم صحبت کنید ، گاروا نکنیم بهتر است . اول یک جم نذری بتون درست کنیم اگر افاقه نشد هرچه اهالی گفتند بکنید . گاروا کینه می آورد.»

جمشید خان نگاهش باز شد . انگار دنیا را یک آن به او دادند . خودش را جمع کرد رو به آزاد گفت: «نوربانو راست می گوید آزادخان ، فردا جم نذری درست کنیم شاید رحمت شد . بهتر نیست؟!» آزادخان هیچ تغییر حالتی نداد اما گفت: « هرچه شما بگویید می کنیم! شما بزرگتر هستید!»

کله سحر روز بعد آزادخان به همراه دو مرد گاوی را به سمت خانه ی جمشید خان می کردند . جمشیدخان هم دو مرد از اهالی خاتون بان را خبر کرده بود . گاو درحیاط او زمین زدند ، سرش را بریدند و شش نفری چاقو به دست به جانش افتادند . نوربانو هم برایشان چایی می آورد . کار دشواری بود . باید تمام استخوان های ریز و درشت گاو

را از گوشت خام جدا می کردند. اعتقاد جمع براین بود که تمام جزئیات کار را به درستی انجام دهند تا نذری جواب بدهد. اهالی خاتون بان هم گله گله برای دیدن مراسم کشتار می آمدند و می رفتند. نوربانو هم در حیاط را چارطاق باز گذاشته بود. نزدیک های ظهر گل پری هم خودش را به خانه ی برادرش رساند تا در درست کردن چای و ناهار به نوربانو کمک کند. گل پری پیر شده بود. آن سال پا به نود سالگی می گذاشت. اما هنوز می توانست بخندد و دندان هایش هم ردیف بود. از در که وارد شد به مردها خسته نباشید گفت و مستقیم رفت داخل خانه در گوش نوربانو گفت: «خشک سالی درست می شود . آمده ام در نذری کمک کنم تا از خدا بخواهم بچه ات بیاید... سالم سالم!» نوربانو خشکش زد و قدری سکوت گرفت. گل پری خنده ای شیرین نشانش داد. دندان های پیرزن هنوز به نوربانو هیجان می داد. پوست صورتش سراسر چین گرفته بود . اما با این حال خنده برآن شیرین به چشم می آمد. این شد که نوربانو هم لبخندی به لب آورد و با تفکر گفت: «گل پری می ترسم! می ترسم مانند قبلی ها این هم زنده نماند! از سان بل هم دیروز آمده بودند برای پیغام گاروا، داشتم زهره ترک می شدم . خدا رحم کرد آزادخان آمده بود. ما گفتیم جم نذری بتون درست کنیم اگر افاقه نشد بعد هرکار دوست دارید بکنید! خدا پدرش را بیامرزد مرد عاقل و بزرگی است قبول کرد. و کلی هم احترام گذاشت. اگر گاروا می شد شاید خودم و بچه آن وری می رفتیم. می مردم و جمشید خان راهم دق می دادم. پیرمرد چشمش

به این بچه امید بسته. همه اش می گوید خدا رحم می کند این دیگر زنده می ماند. این اجاق من است. نیک نامی نیست بچه ای از ما به جا نماند. خانواده بزرگی بوده ایم. می ماند. این بچه می ماند نوروبانو! ما دیگر پیر شده ایم، وقتی در این سن و سال گرفت. پس امیدوار باش که می ماند. چون خواست خدا بوده است!» گل پری باز هم خنده ای کرد و با ذوق گفت: «راست می گوید عزیزم، من هم دلم روشن است. تازه یک شب خواب دیدم پسر می شود!» نوروبانو از تمام رفتار گل پری امید می گرفت. و آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری از حرف های او انرژی گرفت و امیدوار شد. رو به او گفت: «پسر یا دختر فرقی ندارد. فقط خدا کند سالم باشد و برایمان بماند!» گل پری با انرژی تمام چایی و ناهار را درست کرد. نوروبانو را هم گوشه ای نشانند و نگذاشت کار کند. می گفت: «تو کار نکن من که هستم. خودم همه کارها را می کنم. بیشتر استراحت کن تا بچه ات اذیت نشود!» مردها بی وقفه کار می کردند. با دقت و ظرافت استخوان ها را از گوشت جدا کرده و گوشت ها را وسط حیاط روی هم می تپاندند. وقتی هم که گل پری ناهار را آماده کرد همان جا در حیاط شتابان چند لقمه ای خوردند و به کار خود ادامه دادند. نزدیک های غروب کار جدا کردن استخوان ها تمام شد. همه ی استخوان های کوچک و بزرگ گاو را از گوشت خام جدا کرده و روی پوست ریختند. گوشت ها را هم وسط حیاط جمع کردند. دست های خود را آب کشیدند و با چاقو و ساطور بنا گذاشتند به خرد و ریز کردن آن ها. ساعت ها آن

را کوبیدند تا ذره ذره شد. سپس دعایی خواندند و آن را در چهار دیگ بزرگ آب ریختند و برآتش گذاشتند. در حیاط زیلویی پهن کرده روی آن نشستند. هیزم زیر دیگ ها را پیش می دادند و با هم از هر دری حرف می زدند. سپیده ی صبح غذای نذری آماده شد. آتش زیر دیگ ها را کم کرده و استخوان ها را با پوست بیرون بردند. زن ها در غیاب آن ها دیگ ها را سرکشی می کردند. همه ی مردها به نقطه ای درست مرز میان دو آبادی خاتون بان و سان بل رفته و با بیل و کلنگ زمین را حفر کردند. چاله ای بزرگ کنده و استخوان ها را با پوست در آن گذاشتند. روی آن را با خاک پوشاندند و به خانه آمدند. مردهایی که از سان بل آمده بودند دو دیگ بزرگ از غذای نذری را بار خر کرده و بردند. دو دیگ دیگر هم میان اهالی خاتون بان تقسیم شد. وقتی کار پخش نذری سر آمد، جمشید خان رو به گل پری کرد و گفت: «پخش کردن غذا و سفره باز کردن کار خوبی است ولی چال کردن استخوان گاو دیگر مال فرهنگ این سرزمین نیست به خدا. نمی دانم از کجا شنیده ام که برکت ندارد! این خرافات بیشتر خدا را خشم می دهد. باید رفتارمان را نیک کنیم. پندارمان را نیک کنیم و کار نیک انجام دهیم تا خدا بخشش کند و برکت بدهد!» گل پری خنده ی بلندی کشید گفت: «بله این فرهنگ ما نیست که استخوان گاو را چال کنیم. غریبه به این خاک راه باز کرده. این ها هم آداب و رسوم غریبه ها است. ولی برادر خشک سالی است بی چاره ها از ناچاری تن به خرافات غربتی ها می دهند. دعا کن خدا رحمت بدهد سرهم را

نخورند . خرافات پیش کششان.» چند روزی از جم نذری خاتون بان و سان بل گذشت اما پهنای آسمان هر روز وسیع تر و دورتر می شد. اهل دو آبادی چشم از غروب گاه بر نمی گرفتند . همه در انتظار باد و ابر بودند.

یک روز جمشید خان و گل پری بیرون از آبادی چند زن را دیدند که سر به دشت گذاشته و به سمت مرز می رفتند . جمشید خان با شگفتی به آن ها نگاه بست و گفت: « گل پری آن زن ها کجا می روند؟! » گل پری نفس بیرون داد و با تأسف گفت: «آن ها خانه خراب شده ی عقلند که قحطی ایمانشان را گرفته است . دو روز است دسته دسته به مرز می روند و روی استخوان های گاو می نشینند دعای باران می کنند! عقیده دارند اگر روی استخوان های دفن شده ی گاو بنشینند و دعا بخوانند خدا نذری شان را به یاد می آورد و راه باران را بر آبادی باز می کند.» جمشید خان سری به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت: « پناه بر خدا» .

نوربانو پس از عمری انتظار سرانجام صاحب پسری شده و به آرزوی دیرینش رسیده بود . جمشید خان به فرخندگی تولد تنها فرزندش دنبال اقوام و همسایه ها فرستاد ، شبی را برای نام نهادن بیچه گردهم آمدند. پیش تر به نوربانو گفته بود اگر بیچه اش دختر شود برای برکت نامش را باران می گذارد . اگر هم پسر شد باید نیرومند باشد تا در نابسامانی ها دوام بیاورد. به همین خاطر دوست داشت نامش را بهرام

بگذارد . و بچه ای که در دامن نوربانو قرقور می کرد بهرام بود. پیرمردی از آشنایان دور جمشید خان که از سان بل تا خاتون بان را گز کرده و خود را به جمع رسانده بود ، دایره ای به همراه خود داشت. دایره را بالای سربچه گرفته دقایقی ضرب داد. مهمان ها هرکدام به نوبت بچه را گرفته و نام بهرام را در گوشش خواندند . این رسمی بود که نام نوزاد را برای همیشه به وجود او می دوخت . گل پری بهرام را در آغوش گرفت و بوسه ای بر پیشانی اش زد . خنده ای به لب آورد، دندان هایش را به او نشان داد و باز بوسه ای دیگر از صورتش گرفت. درهمین حال بهرام به قرقور و گریه افتاد . صدای قوقویی هم از حیاط بلند شد. گل پری شتابان بهرام را به نوربانو داد و از در بیرون رفت. همه ی مهمان ها از شتاب او متعجب شدند. اما جمشیدخان هم مات و مبهوت به سمت در نگاه دوخته بود تا گل پری داخل بیاید. در چشم های او هراس و شگفتی موج می زد. پیرمرد دایره زن متوجه هراس جمشیدخان شد و گفت:«چیزی شده جمشیدخان؟!» جمشید خان بدون اینکه نگاهش را از در بگیرد گفت:«خروس نداریم ما! ما فقط مرغ داریم!» این شد که نوربانو به صورتش چنگ زد و با اضطراب گفت:«خدا خدا ! خدا بچه ام را بگیر!» این را گفت و گریه اش راه گرفت. همه ساکت شدند. کلام در دهان مهمان ها ماسیده بود. جمشید خان نیم خیز شد تا بلند شود ؛ گل پری دو بال مرغی را گرفته وارد شد و هراسان گفت:«جمشید بیا حلالش کن» جمشید خان مرغ را از او گرفت و چاقویی از جیب خود

بیرون کشید. درست در آستانه ی در خانه روی بال هایش پا گذاشت. چاقو را که در دسته اش تا شده بود باز کرد و گردن مرغ را برید.» در آداب و رسوم آبادی از گذشته ها آمده بود که اگر مرغی صدای خروس درآورد باید سرش را برید چرا که شوم است و پیام ناخوشایندی به همراه دارد. البته جمشید خان در نهاد به این آداب و رسوم عقیده نداشت ولی از ترس اینکه اتفاق ناگواری در آن روزها روی دهد و اهل فامیل سببش را سرپیچی از رسومات بدانند مرغ زبان بسته را حلال کرد .

بهرام کودکی درشت استخوان و چشم سیاه بود که بیشتر از اندازه ی معمول گریه می کرد. نوربانو شب و روز او را در خانه روی دست می گرداند تا آرام شود. روزها گذشت. جم نذری بتون را بیست شب پشت سر گذاشتند اما نم به زمین نیامد. نگرانی در وجود جمشید خان هر روز بیشتر می شد. همان گونه که پیش بینی کرده بود در یک غروب بی سروصدا سرو کله ی آزاد خان بازهم پیدا شد. برای پیام گاروا آمده بود. جمشید خان چیزی نداشت بگوید و به ناچار قبول کرد. آزادخان گفت: «به خدا مجبورم کرده اند خان! می دانی که من هم اعتقاد ندارم . اما دهان مردم را نمی شود گرفت. نوربانو بچه ی کوچک دارد پس می تواند فردا بیرون نیاید.» آزادخان سرافکننده بلند شد و رفت. جمشید خان دنبال چند نفر از بزرگ های خاتون بان فرستاد و همه در خانه ی او گردآمدند. در کمال تأسف پیام گاروا را

به آنها گفت. گل پری هم خودش را به خانه ی برادر رساند تا سحرگاه شجاعانه در گاروا حضور پیدا کند. جمشید خان اشک در چشم هایش گرد آمد و رو به خواهر پیرش گفت: «گل پری تو پیر شده ای، نمی توانی!!» گل پری نگاهی در چشم های او بست و بدون اینکه دندان های سفیدش را نشان دهد گفت: «بله من پیر شده ام ولی به گاروا می روم!» جمشید خان سکوت گرفت ، همان طور که نشسته و به دیوار تکیه داده بود . هر طرف گل پری می رفت با نگاهش او را دنبال می کرد . نگران خواهر پیرش شده بود. می ترسید در گاروا او را از دست بدهد . خواهر بزرگش بود و نمی توانست مانع تصمیمش شود. در هر حالی احترام او را محفوظ می داشت. گل پری بی فاصله دریافت جمشیدخان برای او نگران است. زیرچشمی او را نگاه کرد. نگاهشان به هم گره خورد. جمشید خان با شرم سرش را به طرف دیگر چرخاند . گل پری روزی را به یاد آورد که برایش خواستگار آمده بود. جمشید می ترسید خواهرش را از دست بدهد. حرف شنو و مهربان شده بود . هرچه گل پری می گفت بی جواب انجام می داد. رو به او گفت: «برادر نگران من نباش! چیزی نمی شود! تو دیگر مرد بزرگ و خانی شده ای ایمان خودت را از دست نده! فردا گاروا می شود من هم نمی میرم نگران نباش!» نوریانو هم که چون جمشید خان نگران گل پری شده بود گفت: «گل پری تو از بهرام مواظبت کن من خودم می روم! تو نباید بروی!» گل پری این بار خنده ای کرد و دندان های سفیدش را نشان داد گفت: «نه نه! خدا پدرت را بیامرزد کار

سخت را به من نده! من نمی توانم از بهرام مواظبت کنم. دیگر سرو اعصاب بیچه تاب دادن ندارم! خودم می روم. نگران من نباشید!» همه ساکت شدند. کسی چیزی نمی گفت. فقط صدای برهم خوردن چند ظرف و استکان از مطبخ به گوش آمد. گل پری در حال درست کردن غذا بود و گاهی به کنار آنها می آمد مقابل شان چرخ می زد و باز می گشت. در کارها و حرکاتش نگرانی را می شد فهمید اما تصمیم محکم خود، شهادت مخالفت را از آنها گرفته بود. بهرام هم در دامن نوربانو خواب رفته بود. جمشید خان دراز کشید و خودش را به خواب زد. با دست چشم هایش را پوشانده بود. هرگاه این کار را می کرد همه می فهمیدند از چیزی ناراحت یا رنجیده است. مخصوصاً وقتی این کار را می کرد که به حرف هایش بی توجهی کرده باشند. ساعت به سحرگاه نزدیک شده بود. گل پری چوبی در دست کنار در نشسته بود و انتظار می کشید. نوربانو گوشه ی اتاق کنار جای خواب بهرام تکیه به دیوار داده و در سکوت پنجره را نگاه می کرد. بهرام در خواب بود. نوربانو دستش را گذاشته بود روی دست کوچک او. جمشید خان همان طور که شب دراز کشیده بود، بازویش را روی چشم های خود گرفته بود و وانمود می کرد در خواب است. گل پری در انتظار سپیده ی آفتاب بود و چوب دستی اش را محکم نگاه داشته بود. نوربانو آرام اما هوشیار بلند شد و از کنار گل پری گذشت. نگاهی پر از شرم به او کرد و وارد مطبخ شد. بدون اینکه او متوجه

شود چند دستمال سفید و لوازم پانسمان زخم از یک کات قدیمی بیرون آورد و آماده ی استفاده کرد.

شیدا با شتاب لحاف را مرتب کرد ، آن را از زمین قاپید و به گوشه ی اتاق برد روی رخت ها جا داد . بهرام دریافت که باید خودش را جمع و جور کند. سلمان مدام از سرو کولش بالا می رفت. انگار تازه پدرش را یافته باشد . شیدا در حال جارو کشیدن قالی گفت: « امروز کجا می خواستی بروی؟! » بهرام سرش را در جهتی که ساعت بود چرخاند و آن را نگاه کرد گفت: « نمی دانم چکار کنم؟! یک حاج رسول نامی پیدا شده دستش را گذاشته روی قبر پدرم خریدار آن شده است. رفته بود به یک بنگاه دار گفته بود از این جای قبر خوشش آمده است. آنها هم گفته بودند من پسر خدا بیامرز جمشیدخان هستم. حالا نمی دانم چکارکنم! پول خوبی می دهد شیدا ! دوازده هزار پول نقد می دهد!! فکرش را بکن! دوازده هزار! » زن چنان که روشن باشد موضوع برایش بسیار بااهمیت است جارو را زمین گذاشت و کنار بهرام نشست. ابتدا قدری سکوت گرفت. در سکوت کوتاهش اندیشید چطور حرف بزند که او ناراحت نشود و در ذهنش به دنبال ادبیات محترمانه می گشت ، سپس با ملایمت گفت: « بهرام مگر قبر را هم می شود فروخت؟؟ » بهرام در نگاه مشتاق زن نظر بست و آرام گفت: «بله . می شود قبر را هم فروخت. ولی اگر مکانش ارزشمند باشد.» در همین حال شیدا کنترل ادبیات خود را از دست داد و بی فاصله گفت: «پس خوب است.

چون قبر پدرت در بهترین مکان است! « بهرام سکوت گرفت . در دل از او رنجید که چرا باید او چنین نامهربان و بی غیرت باشد؟! چرا ارزش های اجدادی او را درک نمی کند؟! اما هیچ جواب تندی به زن نداد . چرا که در اعماق وجود خودش هم غیرت اجدادی کم رنگ شده بود . نگاهش را به سمت سلمان که در حال بازی با گلوله ای نخ بود جهت داد . در همین حال که پسرش را می نگریست گفت: « نمی دانم چکار کنم! شاید کار درستی نباشد اما ما به پول احتیاج داریم.» شیدا کلام او را برید و گفت: «حالا چرا قبر پدر تو را می خواهی؟» بهرام پوزخندی زد و با حالتی نقادانه گفت: «قبر پدرم بهترین مکان را دارد! می دانی که!» شیدا سرش را با تکانی کوچک برای تصدیق حرف او پایین آورد و بدون هیچ اندیشه ای فقط برای اینکه چیزی گفته باشد گفت: «حالا این حاج رسول چطور آدمی است؟ از کجا آمده است؟» بهرام میان سخن او دوید. چنان که از اندیشه ای فرار کند سراسیمه شد گفت: «به ما چه ربطی دارد از کجا آمده است! خوب و بد بودنش هم به ما ربطی ندارد! ما پولمان را می گیریم.» زن باز هم مانند سرباز فرمانبرداری با حرکت سرش حرف او را تصدیق کرد. هر دوی آنها در وجودشان حس ناخوشایند عذاب وجدان راه یافته بود. اما دوازده هزار پول نقد وجدانشان را مهار می کرد . شیدا دوست نداشت مستقیم او را برای فروش قبر تشویق کند و زیرکانه طمع جای گرفته در دل شوهرش را تحریک می کرد.

بهرام رو به او گفت: «باید امروز سند قبر را از میان وسایل مادرم پیدا کنم برایش ببرم. قبر را برای پسرش می خواهد. در حال مرگ است. شاید بخواند امروز قبر را چال کنند.» شیدا با شیطنت تمام گفت: «صبح شده است بلند شو! هر کار می خواهی بکنی زود باش!» بهرام هیچ نگفت. فقط با شتاب بلند شد و به حیاط کوچکش رفت تا دست و صورتش را آب بزند. شیدا هم دست به کار آماده کردن صبحانه شد. سفره پهن کرد، چایی و پنیر گذاشت. بهرام بدون اینکه سفره را حتی نگاهی بکند به سمت کات قدیمی برجای مانده از مادرش نوربانو رفت. در کات را باز کرد و چند کاغذ قدیمی و وسایل شخصی پدرش را زیر و رو کرد. در میان وسایل مهره ی بزرگ آبی رنگی مدام جلوی دستش می افتاد. مهره ی دوری از چشم زخم بود که نوربانو سال ها آن را به لباس او می دوخت. پس از کمی زیر و بالا کردن وسایل کات کاغذ لوله شده ی کوچکی بیرون کشید. رو به کاغذ حالت جدی به چهره اش داد. لب هایش را محکم به هم چسباند و آن را تأیید کرد. در کات را محکم بست. پارچه ی سفید رویش را مرتب کرد و آن را پوشاند. کاغذ لوله شده را با خود آورد و کنار سفره نشست. آن را به آرامی باز کرد. با خط درشت و زیبایی روی آن نوشته شده بود: «به نام ایزد یکتا. همه از خاک هستیم و به خاک خواهیم رفت! خوشا آنکه در خاک وطن خود به نیکی خاک شود و یادش در دل های این خاک پایدار بماند! این نگارش قباله ی زمین آرامگاه ابدی مرد نیک نام و کدخدای روستای خاتون بان، آقای

جمشید خان پارسی نژاد است که ایشان در زمان حیات خود با هزار سکه شاهی خریده است. برایش آرزوی تندرستی صدساله داریم...» بهرام از خواندن ادامه ی نوشته ها دست کشید و آن را روی سفره انداخت. چند لقمه ای نان و پنیرخورد و یک چایی که شیدا برایش در استکان ریخت با تفکر بالا کشید. زن حتی به خود زحمت نداد قباله را بردارد و نگاهی بکند. فقط لحظه شماری می کرد بهرام با آن کاغذ لوله شده از خانه بیرون برود تا شب با دوازده هزار پول نقد به خانه بازگردد. مقابل او نشسته بود و حرکت دست و دهانش را در خوردن صبحانه با نگاه خود دنبال می کرد. می خواست هرچه زودتر دست بکشد و برای گرفتن پول ها رهسپار شود. بهرام به وضوح اشتیاق را در نگاه او می خواند و از این رفتارش متنفر بود. چنان که اگر آن همه پول در میان نبود و هرکار دیگری بود همه چیز را بر هم می زد تا زنش را ادب کرده باشد. اما در اینجا خود او بیشتر از زنش طمع پول ها اسیرش کرده بود. به همین خاطر هیچ نمی گفت و کار خودش را می کرد. قباله را در جیب داخلی کتش گذاشت و از خانه خارج شد. تمام اندیشه اش به زمانی معطوف شده بود که پول ها را از حاج رسول بگیرد و در دستانش محکم بفشارد. دکمه های جلوی کتش را بست و در راه رفتن شتاب گرفت. کوچه ها را شتابان و بی توجه به هر رهگذری پیش می رفت. در درون خود هیچ احساس بیگانه با خوشی و پول را راه نمی داد. تمام تصوراتش گرد آسایش پس از گرفتن پول های حاج رسول شکل می یافت. به هیچ روی نمی

خواست گذشته را یاد آورد. دوست نداشت خاطرات پدرش را به دامنه‌ی آرامش بخش خیالی پولدار شدن راه دهد. مبادا او را از انجام این عمل آینده نواز باز دارند یا دست و دهانش را سست کنند. به همین سبب اندیشه‌ی ای آنی در ذهن خود پروراند و مقابل سنجش انسانی‌اش استوار کرد. با خود گفت: «برای کسی که مرده است چه فرقی می‌کند قبر داشته باشد یا نه؟! او مرده است و از زمین و زمان غافل شده! چه فرقی می‌کند؟!» اینگونه به خود تلقین می‌داد و با اعتماد به نفس راه می‌رفت. اما گاهی اندیشه‌ی ناخواسته تصورات شیرینش را احاطه می‌کرد.

در حال باد دادن خرمن کوبیده شده بودند. جمشیدخان سرند بزرگی به دست داشت. آن را از گندم پر می‌کرد، بلند می‌شد و در حال ایستاده آرام آرام در جهت باد آن را زمین می‌ریخت. اینطور گاه‌ها از گندم جدا می‌شد و دو پا آن ورتر ریخته می‌شد. گندم‌های پاک شده هم همین‌طور لحظه به لحظه روی هم بالا می‌آمد. بهرام کمی با فاصله پدرش را نگاه می‌کرد. در همین حال پیرزنی ناشناس به آنها نزدیک شد. پیرزن خمیده و بی‌جانی بود که نای راه رفتن نداشت. در حالی که به جمشیدخان نزدیک می‌شد توبره‌ی ای کوچک از زیر بغلش گرفت و باز کرد. رو به جمشیدخان با صدایی که انگار از ته چاه برآید و بدون تردید به سبب شرم و حیای پیرزن نمی‌توانست بالا بگیرد گفت: «خرمن زیاد! خرمن زیاد خان!» جمشیدخان به سوی او

رو برگرداند و خنده ای به لب آورده گفت: «عمرت زیاد خواهر! بفرمایید!» این را گفت ، سرند را زمین گذاشت و گشاده رو به طرف او رفت . توبره را از او گرفت و در هوا برانداز کرد . رو به پیرزن گفت: «توبره ات خیلی کوچک است خواهرم. بگیر خودم توبره ی بزرگ تر دارم.» آن را به او برگرداند و به سمت گونی های پر شده از گندم رفت. پیرزن با شرم گفت: «زیاد است خان! زحمت نکش! خدا به خانه ات برکت بدهد! شرمنده ام می کنی!» جمشید یکی از کیسه های بزرگ را که پر از گندم پاک شده بود شتابان با جوالدوز دوخت و به پیرزن گفت: «این گونی مال شما است. اگر حیوان داری بیاور تا برایت بارش کنم. اگر هم الاغ نداری ما خودمان برایت می آوریم می توانی غروب بیایی اینجا تا برایت بیاوریم.» پیرزن که شوق کلامش را می برید شتابان خنده بر لب می گفت: «زیاد است خان! خدا برکت بدهد! خدایا شکر! خدا پدر و مادرت را بیامزد! ولی زیاد است خان! شرمنده ام می کنی!» در حال گفتن این سخنان خندان به سمت بهرام رفت و پیشانی او را بوسید. «جمشید خان هم گفت: «دست بوس شما است خواهرم!» پیرزن با اشتیاق تمام رفت و طولی نکشید طناب دهانه ی الاغی در دست به خرمن گاه بازگشت. جمشید با دیدن او باز هم دست از کار کشید و با چهره ای خندان گونی گندم را روی پشت الاغ گذاشت. پیرزن که انگار دنیا را به او داده بودند یک ریز از او تشکر می کرد و برای پدر و مادرش رحمت می فرستاد. جمشیدخان از تشکر های زیاد پیرزن شرم زده می شد. به همین سبب گفت: «

خواهرم مواظب باش از پشت الاغ نیفتد! برو به سلامت. خدانگهدارت باشد!» این را گفت و شتابان به کار خود پرداخت و سرند را پر از گندم کرد تا در هوا باد دهد. بهرام به طرف پدر رفت و گفت: «پدر چرا یک گونی گندم به آن پیرزن دادی؟!» جمشید خان سرند را بر زمین گذاشت و رو به بهرام لبخند زد گفت: «پسرم آن پیرزن حق خودش را برد. یادت باشد همیشه، همه ی آدم ها برگردن هم دیگر حق دارند! باید برای همیشه این را به خاطر بسپاری!»

زن و مرد پیری شب هنگام از سان بل آمده و کوبه ی در خانه را ضرب گرفته بودند. جمشید خان خود در را گشوده و در همین حال هر دوی آن ها را گریان و ماتم زده دیده بود. بهرام و نوربانو هم که صدای سوزناک التماس و زاری را شنیده بودند به حیاط رفتند. جمشید خان مهمان های ناخوانده را به داخل هدایت کرد. پیرمرد چیزی نمی گفت و در سکوت به حرکات پیرزن و برخورد جمشیدخان نگاه می کرد. پسرشان ناخواسته کسی را کشته بود. از جمشید می خواستند میانجی شود شاید خانواده ی داغدار او را بخشیده و قصاصش نکنند. از بی اطلاعی پسر خود می گفتند. جمشید خان شرح ماجرا را خواست و پیرزن گفت: «خان! پسرم قصد این کار را نداشته است. امروز سپیده دم برای شکار کبک رفته و به جایگاه کبک ها تیر انداخته. اما از بخت بد جلوتر از او پسر بزرگ دانیال در کمین کبک بوده و تیر به او خورده است. تا غروب جان داشت. سر

غروب مُرد. الان پیغام فرستاده اند که برای تقاص پسر را می کشند! دستم به دامن خان کاری بکن!» این را که گفت بنا گذاشت به شیون و چنگ کشیدن بر سروصورت خود. پیرمرد هم خاموش گریه می کرد. جمشید خان با تأسف گفت: «پناه بر خدا! دانیال آدم خوبی است. همین امشب به خانه ی او می روم شاید بشود با او حرف زد. شما اینجا بمانید! پسران الان کجاست؟» پیرمرد سکوتش را باز کرد گفت: «نمی دانیم خان! ترسید و فرار کرد!» جمشید خان طولی نداد و از خانه خارج شد. نوریانو هم برای مهمان ها چایی ریخت اما آن ها فقط زار می زدند و گریه می کردند. این شد که او هم استکان ها ی چای را برداشت. بهرام کناری نشست و به حرکات آن ها خیره ماند. دیگر پیرشده بود و چون گذشته ها استقامت نداشت. آن شب کمی ناخوش بود. هنگام رفتن نوریانو در آستانه ی در به او گفت: «جمشید می توانی بروی؟» نگاهی مهرآمیز به زنش بست و با لحن آرامی گفت: «کار خیر است نوریانو! نگران من نباش!» نوریانو هم خود طراوت و توانش رفته بود. اما انگار هنوز نمی خواست پیری را به خود راه بدهد تا وقتی که بهرام بیشتر بزرگ شود. مهمان ها آدم های عاجزی بودند و سراسر وجودشان را ترس فرا گرفته بود. رو به آن ها گفت: «این بخت برگشته زن و بچه هم داشت؟» پیرزن در جواب این پرسش اشک هایش روان تر شد. چنان که حس انسان دوستی در نفس هایش موج برداشت. گفت: «بله خانم! دو پسر نیم قد دارد خدا بیامرز! به خدا انگار پسر خودم مرده است. ولی هیچ کس حرفم را باور نمی کند. البته که

حق دارند. من می دانم پسر من او را در تاریکی ندیده است به خاطر همین دلم می سوزد قصاصش کنند!» این را گفت و هق هق سرداد. نوریانو هیچ سخنی نمی توانست به زبان آورد. درک موقعیت آن ها دشوار تر از آنچه بود که می شد تصور کند. پیرمرد از سر بی حوصلگی کلام روان کرد. گفت: «خواهرم ما آدم های بدبخت و ناتوانی هستیم. در سان بل همه از ما بیشتر زمین و دارایی دارند. خدا برکت بدهد. اگر آن ها خوش باشند ما هم خوشیم. چون هنوز رسم مهرورزی روان است. می خواهیم این را بگویم که آدم های ضعیفی چون ما نمی توانند سردشمنی با کسی داشته باشند. خانه ی دانیال همیشه به ما بخشش و مهر داشته است. پسر من هم آدم کم عقلی نیست. همه ی این ها را خوب می داند. دلیلی ندارد آگاهانه این کار را کرده باشند. الان آن ها می گویند قصاص می خواهند. پیغام فرستاده اند. از امشب خانه خرابیم. یا پسر من را پیدا می کنند و می کشند یا روزگار ما را سیاه می کنند. به آزادخان هم پناه بردیم او هم الان آن جاست.» نوریانو همین طور که به حرف های او گوش می داد به زمین خیره شده بود. با سکوت پیرمرد او هم به خود آمد و گفت: «به خدا امید داشته باشید. خدا بزرگ است. شاید او را بخشیدند. جمشید هم تلاش خود را می کند. سان بل همه احترام او را دارند و حرفش را خوب می شنوند. آزادخان هم مرد بزرگی است. شاید بتوانند آن ها را از قصاص برگردانند.» پیرزن که یک ریز اشک می ریخت و هوره می کرد رو به نوریانو گرفت و با همان روی مالیده از اشک گفت: «قربان

زبانَت شوم! قربانت شوم خواهرم. خدا از دهانت بشنود دردت به
جانم!»

جمشیدخان هنوز پنجاه پا از خانه ی ماتم گرفته ی دانیال دور بود که
آزادخان او را دیده و به استقبالش آمد. مردان آبادی مقابل آستانه ی در
خانه آتش بزرگی به پا کرده و گرد آن ایستاده بودند. آزادخان نزدیک
آمد و گفت: «زنده باشی خان از کجا خبر گرفتی؟» جمشید خان بی
درنگ گفت: «خدا روحش را شاد کند. دانیال کجاست؟ آزادخان ما باید
این شر را بخوانیم. کسی خبردار نشود. باید با دانیال حرف بزیم. می
شود با او حرف زد؟» آزادخان مچ دست او را گرفت و لحظه ای از
رفتن بازداشت. سپس در گوشش گفت: «وقت سبیل گذاشتن نیست.
مرا به داخل راه ندادند. بگذار در ماتم شان باشند. فردا که جنازه را
خاک کردند با دانیال حرف می زنیم.» جمشید خان چنان که انگار از
شدت فاجعه بی اطلاع باشد گفت: «دانیال مرد بزرگی است. او مرد
فهمیده و آگاهی است. آداب و رسوم را خوب می داند. بیا با او حرف
بزیم امشب شاید از همین الان گذشت کردند، آن بی چاره ها هم
کمتر روسیاه آبادی شوند!» آزادخان باز هم دست او را گرفت و جدی
تر از پیش گفت: «خان جلو نرو نمی خواهم روبندازی. روی مرا زمین
انداختند. تو دیگر نرو! گیریم دانیال را آرام کردی. زنش و عروسش را
چه می کنی؟! بچه که نبوده است! دو بچه دارد خدا بیامرزا! امشب فقط
تسلیت بگو و برو! البته رفتن که نه! می رویم خانه ی من.» جمشید

خان نفسی از سرتأسف بیرون داد و گفت: «درست می گویی! تسلیتی می گویم می روم. آن بی چاره ها در خانه ی من هستند. نمی توانم بمانم!» این را گفت و به طرف جمعیت رفت. در همین حال از تنگ شلوغی زن میان سالی بیرون آمد و یک راست به سمت جمشیدخان با هراس شتاب گرفت. جمشید بی درنگ دریافت زن آن مرحوم است. زن که روی خود را با شیون خون مالی کرده بود و صدایش به سختی باز می شد بدون مقدمه گفت: «خان برای چه آمده ای! خانه خرابمان کردند. بچه هایم را یتیم کردند. من از خون پدر بچه ها نمی گذرم!» این را گفت و همان جا بنا گذاشت به کندن موهای سرش. جمشید خان در سکوت بغض آلودی افتاده بود. زن همچنان موهایش را چنگ می زد و فریاد می کشید. آزادخان شتابان به بازوی جمشید چنگ انداخت و او را از آن جا دور کرد تا زن دست از کندن موهایش بردارد. همه ی حاضرین نگاهشان بی قراری زن و جمشیدخان را که کنار ایستاده بود دنبال می کرد. در هرنگاه تأسف و غم را می شد به سهولت خواند. کسی چیزی نمی گفت و صدای ضجه های زن به هرگوشی رسا می آمد. چند نفر سرشان را برگردانده و به هق هق مهارشده ای افتادند. سوگ بود و هر دلی از ناله های کشیده ی اهل خانه می لرزید. دو زن پا به سن گذاشته از داخل خانه برای بردن زن صاحب عزا آمدند. زیر بازوهایش را گرفته و او را داخل بردند. او همچنان می گفت: «من از خون پدر بچه هایم نمی گذرم خان!» و خطاب به زن هایی که مهارش کرده بودند می گفت: «جمشیدخان برای

چه آمده است؟! من از خون شویم نمی گذرم!» در حالی که داخل شدند صدای زن ها هم به گوش آمد که رو به او گفتند: «می دانیم می دانیم، جمشیدخان هم می داند، برای تسلیت آمده است!» جمشید خان به دانیال تسلیت گفت و راه خانه را درپیش گرفت. دانیال مرد سیاه چرده و بلند قامتی بود که به سبب بلندی اش لاغر می نمود. سرش را سربند می بست. چهره ی جدی و پرچین و شکستی داشت. لب هایش مدام خشک بود و کم حرف می زد. بسیار به جمشید خان ادای احترام کرد. دستش را گرفت و از او خواست شب را در سان بل بماند. جمشید هم برای او ارزش والایی قائل بود. اشکی به گونه رساند، تسلیت مردانه و خان پسندانه ای با ادبیات اعیانی برزبان جاری کرد، شانه ی او را بوسه زد و اجازه ی رفتن خواست. دانیال هم برای ادای احترام شانه ی او را بوسید و خداحافظی گفت. آزادخان چندقدمی با او همراه شد. اما با خواهش جمشید به کنار دانیال و حاضرین بازگشت.

پیرزن گاه گاه نگاهی به بهرام می سپرد تمام توانش را می گذاشت و رو به او چهره شیرین می کرد. بهرام اما خوب می دانست که وقت شادی اش نیست. نگاهش را از پیرزن می دزدید و با انگشت های خود ور می رفت. نوربانو باری دیگر برای مهمان ها چایی آورد و کنار بهرام نشست. نگاهی به پیرزن کرد و گفت: «الان است که جمشید برگردد. خدا بزرگ است نگران نباشید. دلم روشن است که

نیک می شود.» پیرمرد سرش را لحظه ای بالا گرفت و گفت: «پناه بر خدا!» دقایقی در سکوت افتادند. پیرمرد سرش را به سمت پیرزن چرخاند و زیر لب رو به او گفت: «اسباب زحمت این ها هم شدیم. چکار کنیم، برویم؟» پیرزن نگاه ماتم زده اش را به چشم های او بست و هیچ نگفت. در سکوت فقط به او نگاه دوخت. پیرمرد چنان که هویدا بود پیام او را گرفت نفسی بیرون داد و سر بر گرداند. نوربانو بهرام را به سمت خود کشید و سرش را به دامن گرفت اما بهرام خیال خوابیدن نداشت. پیرزن با صدایی آرام، چنان که گویی از پشت دیواری به گوش آید گفت: «شرمنده و روسیاه شما هم شدیم! این بچه بی خواب شد.» نوربانو چراغ گردسوزی را که مقابل خود و بهرام گذاشته بود به سمت خودش کشید و گفت: «اختیار دارید! شما روی سرما جا دارید. بهرام همیشه دیر می خوابد. اگر شما هم نبودید باز هم بیدار می ماند.» در همین حال صدای قرقر لولای در بلند شد. بهرام بدون ملاحظه فریاد کشید گفت: «جمشید خان آمد!» چنان فریاد کشید که جمشیدخان از حیاط شنید و در جواب گفت: «بله پسر آمدم سرو صدا نکن!» نوربانو پسرش را که با هیجان بلند شده و نگاه به در ایستاده بود دوباره روی زمین نشاند و گفت: «ساکت باش بنشین.» جمشید خان داخل آمد و مهمان ها به احترام ورود او ایستادند. او هم سلام گفت. سپس خواهش کرد راحت بنشینند. جمشید خان اتاق دیگری را برای آن ها آماده کرد تا شب را بمانند. اما پیرمرد اصرار داشت بروند. می گفت: «خواب به چشممان نمی آید مزاحم شما هم

می شویم. خان اجازه بده زحمت کم کنیم.» سرانجام با مخالفت های سفت و سخت جمشید شب را آن جا ماندند. صبح هنگام اهالی آبادی خاتون بان برای خاکسپاری پسر دانیال راهی سان بل شدند. جمشید خان هم در مراسم حاضر شد. با همراهی آزادخان پس از مراسم خاک سپاری دانیال را کنار کشیده و مطابق با آداب قدیم درباره ی گذشت خون پسرش سخن گفتند. دانیال برای جمشید خان احترام والایی قائل بود. در آغاز سخن گفت: «آزادخان! هرچه که جمشید خان بگوید من پذیرا هستم نگران نباش! جمشید خان مرد بزرگ این ولایت است.» سپس رو به جمشید خان ادامه داد: «جمشید خان تو روی سرمن جاداری! تو از بازماندگان نژاد پاک هخامنشی هستی. تو صلاح جان ما را داری. هرچه بگویی همان می کنیم. لال شوم اگر روی حرف تو حرف بزنم!» جمشیدخان سرش را پایین گرفت. اشک در چشمانش گرد آمد. سر برشانه دانیال گذاشت و با صدای بلند گریه ای کرد. سپس در همان حالت گفت: «دانیال خان شما به من لطف دارید! شما هم از هخامنشی هستید. در این ولایت غیر ایرانی نداریم که! اما این احترام شما برای من سعادت بزرگ زندگی ام است. یک خون ریخته شد و نادانسته هم بوده است. پس باید گذشت کرد تا بازهم ریخته نشود. همه ی ما برادر هستیم. ناشناس و دشمن که نداریم! با عروست حرف بزن. بگو آبی که ریخت جمع نمی شود، گذشت کن! آن ها هم خانواده ی بی نوایی هستند. کلام کوتاه، تو خودت خان بزرگی هستی دانیال! همه از خانواده ات انتظار گذشت دارند! خدا صبر بدهد.»

آزادخان رو به دانیال کرد و در تصدیق کلام جمشید خان گفت: «دانیال خان خدا به خودت و خانواده ات صبر بدهد. سرخودتان سلامت. جمشید خان راست می گوید. همه از شما انتظار گذشت دارند.» دانیال با بغضی خوابیده در گلو گفت: «خان گذشت برای همه است! هرکسی باید گذشت داشته باشد. با جنگ و خونریزی پسرم بر نمی گردد! پسرم مرد و خاکش کردیم رفت. هر طور شما بزرگان صلاح می دانید، این کینه و مرافه را بخوابانید. گفتم که نگران نباش. من روی حرف جمشید خان و تو حرف نمی زنم.»

اهالی دو آبادی خاتون بان و سان بل مقابل خانه ی دانیال گردهم آمده بودند. صدای سوزناک مور زن های داخل خانه به گوش می رسید. مرد ها در سکوت کنار دیوار ایستاده بودند. میان آن ها دانیال به چشم نمی آمد. همه در انتظار خبری بودند یا آمدن کسی که به نظر می آمد بسیار با اهمیت است. شاید هم در انتظار رسیدن وقت برگزاری مراسم ویژه ای بودند. هر لحظه کسی به جمعیت اضافه می شد. دو زن جا افتاده عروس دانیال را به میان جماعت همراهی کردند. درهین حال جمعیت قدمی عقب کشید و زن ها در مقابل آستانه ی در ایستادند، دانیال هم در حالی که با دستمالی چشم هایش را می مالید از خانه بیرون آمد و پشت سر عروسش ایستاد. همه به راه آبادی چشم داشتند. طولی نکشید که از دور دونفر نمایان شدند. آنها به سمت خانه ی دانیال می آمدند. آزادخان خودش را به دانیال رساند و در

گوشش گفت: « صبر! صبر! » دانیال هم برای آسوده خاطر کردن او سرش را به نشان تأیید به پایین تکانی داد. دو نفری که پیش می آمدند به جمعیت نزدیک شدند. آنها جمشیدخان و جوانی بودند که پسر دانیال را کشته بود. مرد جوان کفن پوشیده و دست هایش با طناب بسته شده بود. آزادخان با صدای بلند گفت: «خدا به همه ی ما صبر بدهد!» حاضرین هم یک صدا گفتند: «خدا یا صبر! خدا یا صبر!» جمشیدخان جوان را به طرف عروس دانیال آورد. در همین حال مادر جوان افسار دریده به سمت آن ها شتافت و خودش را به دست و پای عروس دانیال انداخت. پیرزن گریه کنان زار می زد و خواهش می کرد تا از خون پسرش بگذرند. جمشید خان جوان را قدمی جلوتر برد. پدر او همان تفنگ شکاری ننگ آلود را آماده ی شلیک کرده و به دست جمشیدخان داد. پیرمردی دیگر او را به آغوش گرفت و صدای گریه و هق هق از جمعیت برخاست. جوان سرش را پایین گرفته بود. جمشیدخان تفنگ را به سمت دانیال گرفت. همه ی حاضرین در سکوت به تفنگ نظر دوخته بودند. دانیال تفنگ را گرفت و اجازه داد عروسش چیزی بگوید. عروس ماتم زده سرش را روی شانه ی دانیال گذاشت و ضجه کنان گفت: «بچه هایم یتیم شدند!» و چنان هق هق می کرد که کلامش در نمی آمد. دانیال با نفس سنگینی در گلو اما محکم گفت: « بچه هایت خدا را دارند! از خون این جوان گذشت کن!» عروس ماتم زده دست راست دانیال را بوسید و ناله کنان از میان جمعیت راه باز کرده وارد خانه شد. دانیال هم تفنگ را که در دست

چپش بود بالا برد و با دست دیگر محکم آنرا به سمت آسمان گرفت و شلیک کرد. سپس جلو رفت و طناب دست جوان را باز کرد. پیرزن و پیرمرد خود را به پای او انداخته و برکفش هایش بوسه می زدند . اما دانیال کنار رفت و به آغوش جمشید خان افتاد گریه سرداد. مرد جوان سرجای خود نشست و صدای گریه اش بلند شد. آزادخان هم دانیال را در آغوش گرفته و شانه اش را بوسه زد. همه ی حاضرین خدا را سپاس گفتند و به روح رفتگان خانواده ی دانیال درود و رحمت فرستادند. یکی از اهالی شتابان پیراهن سیاهی آورد و به مرد جوان داد گفت: «بگیر برادر! آن کفن را از تنت باز کن این پیراهن را بپوش» مرد جوان سرش را که بالا گرفت، اردلان آهنگر را کنار خود دید. گریه کنان پیراهن را از او گرفت و در آغوشش افتاد. مرد موسفید کرده ای کشان کشان گوسفندی جلو کشید و مقابل پای جوان قربانی کرد. با این مراسم که بنای آن را جمشید خان گذاشته بود کینه ها از میان رفت و همه ی آبادی یک دست عزادار پسر دانیال شدند. پدر و مادر مرد جوان و اهل خانه شان روز بعد برای سپاسگزاری از جمشید خان به خانه ی او آمدند. پیرمرد برای بهرام یک اسب چوبی کوچک آورده بود. بهرام وقتی آن را گرفت از خوشحالی می خواست بال دربیآورد.

از کنار دکان حلاجی پیرمرد گذشت. پیرمرد با نگاه خود او را تا جایی که می شد دید دنبال کرد و با هیجان فریاد زد: «کجا می روی

خان زاده؟ پسر جمشید خان بزرگ! « سپس با خود گفت: «بهرام بود! چرا مثل جن رد شد؟!» دستش را در جیب فرو کرده بود و همانطور که راه می رفت در اندیشه هایی ناخواستنی و گذرا می افتاد. با تمام وجود لحظه ای را می خواست که پول ها را از حاج رسول گرفته و قباله را با یک امضا تحویل او دهد. آرزو می کرد هرچه زودتر کار صورت گرفته و روز پایان شود. تا شب را به ریختن برنامه های تازه برای زندگی اش مشغول شود. در تمامی حرکاتش شتاب نازیبایی افتاده بود. به اختیار خودش نبود که می شتافت؛ گویی می ترسید و برای رهایی از عقوبتی آزاردهنده که مقابل خود می دید می خواست خود را هرچه زود تر در آن بیافکند تا سریعتر پایان شود. تفکرش توان مقابله را از او دور می کرد. با خود می پنداشت پدرش باید بیشتر به فکر آینده ی پسر خود می بود و چنان دارایی اش را در سال های قحطی برای پر کردن شکم بی نوها خرج نمی کرد تا اکنون پسرش یکی از دارندگان بزرگ ولایت باشد.

نوربانو همان طور که لوازم پانسمان را از کیسه ای بیرون آورده روی هم می گذاشت. احساس کرد دست و پایش سیر شده اند. در صورتش هم بی حسی و ماسیدگی احساس می کرد. چشم هایش بی اختیار پارچه های تمیز را نظر دوخته بود. برای رهایی از این حال، شتابان نگاه از آن ها برید و سرش را برگرداند به گوش گل پری گفت: «چایی درست کنم گل پری؟» گل پری هم با فاصله ای کوتاه جواب داد: «نه»

وقت چای خوردن نیست!» ماسیدگی صورت نوربانو بیشتر شد. لب هایش به هم چسبید و نگاهش به دیوار مقابل میخ شد. لب خود را گازید اما افاقه نکرد. دریک آن کاسه ی چشم هایش پر از آب شد. تا جایی که می شد چشم هایش را باز کرد شاید اشک راه نگیرد. بی فایده بود. در اولین پلک زدن اشک ها چهار راه در صورت رنگ باخته ی او باز کرد و سرازیر شدند. نمی خواست گل پری او را چنین وحشت زده و شکسته ببیند. تنفس خود را به اختیار می گرفت تا مبادا گل پری حال او را دریابد. خود را مشغول جابه جا کردن چند ظرف کرد. همان کاری که همه ی زن ها زمانی که می خواهند گریه های خود را از نظر دیگران مخفی کنند ، انجام می دهند . گل پری هم اما زن بود و پیرزنی آگاه ، که خود عمری چنین کرده بود. سکوت شکست گفت: «نوربانو نگران من نباش! من هنوز می توانم از خودم دفاع کنم.» در همین حال جمشیدخان نفس بلندی از سینه اش بیرون داد. نوربانو دستی به صورت خود کشید و اشک ها را با سربندش کنار زد، به طرف گل پری رفت پهلویش نشست. گل پری در گوش او گفت: «جمشید هم هنوز اخلاق بیچگی اش را دارد. نگاه کن! خواب به چشمش نیامد امشب ، هنوز بیدار است.» نوربانو قیافه ی متعجب به خود گرفت و به جمشیدخان نگاهی کرد. سپس رو به گل پری گفت: «نه نه، جمشیدخان در خواب است.» گل پری خنده ای کرد و باز دندان های ردیف سفیدش را در نیمه تاریک خانه رو به نوربانو نشان داد و آرام گفت: «تو چقدر ساده ای زن! جمشید بیدار است.

چون نفس کشیدنش منظم نیست. کسی که در خواب باشد منظم نفس می کشد. مرد بزرگ نگران من است از شب تا الان خواب به چشمش نرفت.» نوریانو جمشید خان را نگاهی دیگر انداخت و به درستی حرف گل پری اطمینان حاصل کرد. سپس آهی کشید گفت: «خوب حق دارد! اگر برایت اتفاقی بیافتد چکار کنیم؟!» گل پری با لبخندی سریع جواب داد: «خاکم کنید!» نوریانو چهره اش برافروخت. پیش از اینکه چیزی بگوید گل پری ادامه داد: «من عمرم را کرده ام نوریانو! جوان ناکام نیستم! تو که نمی دانی چه کام ها دیده ام!» این را که گفت خودش خندید و نوریانو هم با دیدن خنده ی او لبخند کوتاهی به صورتش راه داد، گفت: «ای کاش خدا صبر تو را به من هم می داد!» گل پری در حالت جدی آهی کشید گفت: «زندگی آدم ها همه یک رنگ نیست. در پیشانی من نوشته شده بود سخت زندگی کنم. خدا را سپاس! خوش بودن دیگران شادم می کند!» نوریانو از حرف های گل پری آرامش گرفته بود و رنگ رخسارش بازگشت گویی فراموش کرد گل پری پای در نشسته تا وقت گاروا شود و از خانه بیرون برود. یک آن به خود آمد. پنجره را نگاهی کرد. خروس خوان بود. دنیا مقابل چشم هایش ارزنی شد. تپش قلبش بالا رفت. باز دست و رویش بی حس شد. رنگ باخت و زبانش کلید شد. نگاهش به سیاهی نشست. تلاش کرد چیزی بگوید. تا حرفی زده باشد و گل پری متوجه شدت نگرانی اش نشود. هیچ حرفی به زبانش نمی آمد. توان چرخاندن زبانش را نداشت. در همین حال متوجه نگاه گل پری به رخسار خود

شد. باید حرفی می زد و کلامی به او تحویل می داد تا نگاه متفکرانه اش را برگرداند. به سختی تمام گفت: «خروس خوان است!» گل پری دست او را گرفت و با مهربانی گفت: «نوربانوی عزیزم اینقدر نگران نباش. امروز غروب گاروا تمام می شود. شاید هم زودتر. نگران من نباش. من هنوز جان دارم از خودم دفاع کنم!...» در میان سخن های گل پری ناگهان صدای کوبش دهل به گوش آمد. فاصله ی میان کوبش دهل بیشتر از صدایش هراس می انگیخت. گل پری خواست برخیزد نوربانو دستش را قاپید و نشاندهش گفت: «صبر کن گل پری! بگذار همسایه ها بیرون بیایند بعد برو.» گل پری نفس بیرون داد و نشست. صدای باز شدن درخانه های همسایه یکی یکی به گوش آمد. زن های همسایه هرچه گاو داشتند از خانه بیرون راندند. از هر خانه هم که گاو نداشت زنی بیرون آمد. هرکدام چوبی به دست گرفته بودند. گل پری بلند شد و بدون گفتن هیچ حرفی از خانه بیرون زد. فقط در آستانه ی در نگاهی متفاوت از شادکامی و غم به نوربانو انداخت و خارج شد. گوهر که یکی از زن های زحمت کش آبادی بود دو گاو را به سمت راه سان بل هی می کرد. شصت سالی سن داشت و دار و ندارش همان دو گاو شیری بود. شوهرش کارگر زمین دیگران بود و از خود وجبی زمین نداشت. حال با داشتن پنج بچه ی قد و نیم قد دو گاوش را جلو انداخته به گاروا آمده بود. چشمش که به گل پری افتاد با خروش گفت: «هی گل پری تو چرا آمده ای؟! خدا خیرت بدهد برو خانه! تو ناتوان هستی صلاح نیست بیرون باشی!»

گل پری خنده ی کشیده ای کرد. چنان که سرش به بالا و پشت کشیده شد و چوب دستی اش را بالا گرفت گفت: «مثل شماها شوهرم کتکم نزده است. سیر کتک نخورده ام. آمده ام کتک بخورم!» گوهر از خنده و شوخی گل پری هیجان گرفت و خنده ای کرد گفت: «بیا باهم باشیم پس!» گوهر جوراب هایش را روی شلوارش کشیده بود. کمر و دورسرش را شالمه بسته، چوب کوتاه ارژنی به دست گرفته بود. کلاش هایش چنان به پاهایش کیپ بود که به نظر می آمد شماره ای تنگ باشند. گل پری چوب دستی اش را در دست فشرد و با او همراه شد. زن های خاتون بان یکی پس از دیگری بیرون آمده و گاوهای شان را به سمت سان بل راهی کردند. صدای دهل همچنان به گوش می رسید اما درست مشخص نبود از کجا بلند می شود. شفافیت هوای صبحگاه صدای آن را در جای جای آبادی می پیچاند. حتی به کوه های دورهم می نشست و باز می گشت. چند سگ هم در میان دم دم پیاپی دهل لوله دواندند. گاوها هم که چنین صبحگاه بیرون نیامده بودند همه اش در رفتن تردید داشتند و از حرکت باز می ایستادند. اما زن ها امان نمی دادند و با چوب چنان پهلویشان را می زدند که چرتشان بریده می شد و رم می کردند. طولی نکشید که زن های آبادی خاتون بان همه در نقطه ای دور از خانه ها و سرجاده گردهم آمدند. گاوها را هم در زمین بزرگی که مرز دو روستای خاتون بان و سان بل به دو نیم تقسیمش می کرد رها کردند. زمین های سان بل از میانه ی آن زمین شروع می شد. شیب تپه ای را باید بالا می رفتی تا به

خانه هایش برسی. صدای دهل از خانه های سان بل هم به گوش می آمد. زن های خاتون بان همه چوب به دست منتظرانه به آبادی سان بل چشم دوختند. در همین حال بود که گاوهای آن ها هم از تپه سرازیر شدند. به دنبال گاوها زن ها هم سرازیر شدند. گوهر پیش قدم شد و همه ی گاوهای خاتون بان را به مرز دو آبادی هدایت کرد. قائده ی گاروا این بود که گاوهای دو آبادی در هم و قاطی شوند. صدای هی هی کردن زن های سان بل به دنبال گاوهای زبان بسته آن ها را چنان رم کرده بود که انگار گرگ دیده باشند. سپیده گاه بود و خورشید هنوز از غشای خود بیرون نروده بود. گاوهای سرازیر شده تا چشمشان به گاوهای خاتون بان خورد به سمت آن ها راه گرفتند. با چنان شتابی سرازیر شده بودند که راه نیم ساعته را در یک چشم برهم زدن جهیده و در میان گاوهای پایین پخش شدند. یکی از زن های سان بل جلوتر از همه درحالی که چوب بلندی در دست داشت پیش آمد. زن پا به سن گذاشته ای بود اما قوی و چالاک می نمود. گیس هایش را از دو طرف همچون رسن بافته بود. کمر و سرش را شالمه بسته پیام آور شده بود. پیش آمد تا به فاصله ی فریادی رسید گفت: «بزرگ ترتان را جلو بفرستید!» چنان با صدای بلند این را گفت که تصور می شد تمام اهل دو آبادی هم از کنج خانه هایشان شنیده باشند. زن های خاتون بان همه به هم دیگر نگاه انداختند. تا اینکه گوهر فریاد زد: «بزرگ ما گل پری است! او را جلو می فرستیم!» این را که گفت گل پری جلو رفت. زن ها هم از هیجان گل پری انرژی

گرفته و خود را محکم تر از پیش جلوه دادند. گل پری که خوب به مرز نزدیک شد. زنی را مقابل خود آن طرف مرز دید که در کودکی او را شیر داده بود. و حتی هنگام تولد مادرش خواسته بود گل پری بالای سرش بیاید. گل پری هم به موقع حاضر شده و ناف بچه را بریده بود. پس از تولد دختر، مادرش شیر نداشته و گل پری بیش از چهل روز از شیر خود به او داده بود. پوران چنان حالش بد بود که هر دم استفراغ می کرد. تب شدید داشت. شکمش هیچ غذایی نمی گرفت. هرچه می خورد بالا می آورد. تحمل دیدن بچه اش را هم نداشت. چند بار زن های اطرافش خواستند بچه را به آغوشش بدهند اما تا چشمش به او می افتاد. قی می کرد و آب زرد بالا می آورد. گل پری به زن ها گفت: «این بنده ی خدا زایمان زده شده است. بچه اش را از او باید دور کنیم چند روز ، تا حالش بهتر شود.» پوران هم در همان حال ناخوش خود به دامن گل پری چنگ زد و گفت: «گل پری بچه ام را خودت نگاه دار. خودت نگاهش دار چند روز!» گل پری هم صورت زیبایش خندان شد گفت: «بر روی چشمانم خواهرم ! می گذارمش روی چشمانم. خیالت راحت باشد. تو فقط استراحت کن تا زودتر خوب شوی بغلش کنی!»

گل پری بچه ی زیبای پوران را به آغوش کشید. بچه دختر زیبا و قوی ایی بود که همان ساعت های نخست آغوش گل پری را گرفت و شیر خورد. گل پری هم دختر شش ماهه ای داشت. هر دو دختر را

به خوبی شیر می داد. روزی که بچه ی پوران به دنیا آمد غروب گاه شوهر و پدر شوهر، همسایه ها و فامیل به رسم قدیم برای نام نهادن بچه در خانه ی او گرد هم آمدند. پدر بچه به حاضرین گفت که چون بچه اش دختر است دوست دارد زنش نام او را برگزیند و از پوران خواستند نامی برای بچه بگویند. پوران در همان لحظه ی ناخوش خود که لحافی به خود پیچیده بود خنده ای به شوهر نشان داد و گفت: «اگر گل پری بالای سرم نبود هم خودم هم بچه هردو می مردیم. این بچه را از خدا و گل پری داریم. نام او را باید گل پری بگویند.» همه گل پری را نگاه کردند. شوهر و پدر شوهر پوران از سخن او بسیار خرسند شدند. و شوهر پوران رو به گل پری گفت: «گل پری من جان زن و بچه ام را بعد از خدا مدیون تو هستم. الان هم دوست داریم تو اسم بچه را بگویی!» گل پری سرش را پایین گرفت گفت: «سلامتی را خدا می دهد. دخترتان بلا به دور زیباست ، اسمش را گل اندام بگذارید.» در همین حال زن جوانی که خواهر شوهر پوران بود دست چاک دهانش گذاشته و هل کوتاهی از سر شوق کشید. همه از اشتیاق لبخند زدند و دختر بچه را گل اندام نامیدند. پوران و شوهرش هم نام بچه را پسند کردند و اهل خانه به همه ی حاضرین شیرینی دادند. پوران پس از چند روز حالش رو به بهبود رفت و گل اندام را به آغوش گرفت. اما چون سینه هایش هنوز شیر نگرفته بودند گل پری هر روز برای شیردادن گل اندام به سان بل می رفت و باز می گشت. گل پری بیش از چهل روز گل اندام را شیر داد. پوران و شوهرش

بعضی از روزها خود بچه را به خاتون بان می آوردند تا گل پری کمتر زحمت پیمودن راه را متحمل شود. سرانجام پوران خود توانایی شیر دادن به گل اندام را پیدا کرد و از آن پس به بچه اش رسیدگی کرد.

گل پری او را نگاهی کرد و بلافاصله به خنده افتاد. گل اندام بود. جای مادر او را داشت، و حال در گاروا مقابل هم افتاده بودند. پیرزن از دیدن گل اندام چنان سرشوق آمده بود که نتوانست خود را کنترل کند و او را به آغوش کشید. گل اندام هم از دیدن او خوشحال شد اما هیچ دوست نداشت او را در گاروا می دید. چشمانش پر از اشک شد گفت: «مادر عزیزم گل پری! یعنی قحطی چنان ایمان همه را گرفته که پیرزنی چون تو هم به گاروا می آید؟! جان من برو خانه! گل پری برو خانه!» همان طور که از او خواهش می کرد به خانه اش بازگردد تمام صورتش خیس اشک شده بود. زن های خاتون بان در کمال شگفتی به آن ها نظر دوخته بودند. گوهر در این میان گفت: «قسمت را نگاه کنید گل پری مقابل دخترش افتاده است!!» مهمه ای بین زن ها افتاد و گوهر برای آن ها توضیح داد که گل پری گل اندام را در کودکی شیر داده است. همه غافل از زن های سان بل شده بودند. در همین لحظات بود که زن های سان بل سر رسیدند. یکی از آن ها با چوب کوبید بر سر گل پری و گل اندام فریاد زد: «بی شرف به این پیرزن نباید بزنی.» گل پری از کنار سرش خون راه گرفت. گل اندام او را از همه فاصله داد و به سراغ دیگران رفت. زن های سان بل و

خاتون بان از دو طرف گاوها را احاطه کردند. هرکدام تلاش می کرد چند گاو را با خود ببرد. اما کسی دیگر با چوب به او حمله می کرد و خود گاوها را به طرفی دیگر می کشید. تلاش بر سر ربودن گاو بود و تا پای جان می جنگیدند. گاوهای زبان بسته هم از دست این و آن هر لحظه چوب می خوردند و سرگردان میان زن ها افتاده ماغ می کشیدند. چنان در جیغ و داد وحشت زده شدند و چوب خوردند که اگر همان روز وزنشان می کردی هرکدام ده کیلو افتاده بودند. در گاروا تعارف و ملاحظه کاری جایی نداشت. به همین سبب زن ها بر سر ربودن گاو هم دیگر را چنان می زدند که سر و دست می شکست. گل پری هم به دور از چشم گل اندام وارد شده بود. سریندش را روی صورتش بسته و با چوب سه گاو را جلو انداخت. ده گام دور نشده بود که زن جوانی از پشت جیغ کشان با چوب به شانۀ اش کوبید. گل پری با شدت زمین افتاد و زن گاوها را کنار کشید. گوهر از دور این صحنه را دید، خود را شتابان آن جا رساند و با زن گل آویز شد. گردنش را چنگ زد و محکم او را به زمین کوبید. سپس با چوب به جانش افتاد با هر ضربه که به سر و دست او می کوفت می گفت: «بی وجدان از پشت سر به پیرزن چوب می زنی؟! از پشت سر به یک پیرزن چوب می زنی؟! بی وجدان!» گل پری چوبش را که زمین افتاده بود برداشت و بلند شد کوبید به بازوی زنی که از پشت می خواست گوهر را بزند. گوهر سر برگرداند و متوجه شد. زن را گرفت به باد کتک. گل پری فقط نگاه می کرد. گوهر در نظرش بسیار قوی می

نمود. زن مهربان و بلند قامتی بود. در آن لحظه به وضوح دریافت که او را دوست دارد. البته گل پری از خون و خشونت به دور بود و هرکسی را که در آن جا حضور داشت و حتی نمی شناخت، خواهر یا فرزند خود می دانست. اما آن روز روز مهرورزی نبود و باید خون راه می گرفت. تا به واسطه ی شکسته شدن سرها و خون زن های ضعیف در آسمان باز شود. گاوها در زمین ها پراکنده شدند و زن ها همچنان مشغول زد و خورد همدیگر به آن ها بی توجه شده بودند. هرکه تلاش می کرد گاوی را برای خود ببرد چوب می خورد. چند ساعت چنین گذشت تا خسته شدند. چوب ها را زمین انداختند. با دست و زور به هم افتادند. گیس هم دیگر را می کردند. هر کدام زورشان بیشتر بود دیگری را با موهای سرش روی زمین می کشید. گل پری سربندش را باز کرده و محکم دوباره چنان بست که روی زخم را بگیرد.

نوربانو کنار در به دیوار تکیه داده بود و با نگرانی انتظار آمدن گل پری را می کشید. در سکوت اشک می ریخت اما برایش اهمیت نداشت جمشید خان گریه اش را ببیند. چرا که خوب می دانست او هم نگران خواهرش است. در قائده ی گاروا گفته بودند، تحت هیچ شرایطی آن روز مردها حق مداخله ندارند. حتی نباید از خانه خارج شوند تا زمانی که آفتاب غروب کند. آن گاه می توانند برای آوردن زن خود از خانه بیرون آیند. به همین سبب جمشید همچنان دراز کشیدن

را اختیار کرده بود. غلت می خورد. پاهایش را به زمین می کوبید. دست روی صورتش می گرفت و حرکات بی اختیار دیگری می کرد که بی قراری او را هویدا می نمود. نوربانو هم دستمال های تمیز و لوازم پانسمان را کنار خود گذاشته بود و برای گل پری دعا می کرد. نبود گل پری بزرگی وجودش را برای نوربانو و جمشید خان روشن کرد. هر دوی آن ها به یک اندازه نگرانی شان جلوه می یافت و این حرکاتی ارادی نبود. نوربانو در آن دم نفسش برای دیدن او به شمارش افتاده بود. لحظه لحظه که به غروب نزدیک می شدند و خبری از آمدن گل پری نمی شد انگار جان نوربانو هردم از بدنش در می رفت. پیاپی از پنجره بیرون را نگاه می کرد. هوا به تاریکی می نشست اما هیچ خبری نشده بود. نوربانو دیگر طاقت و تحمل از کف داد و صدای دعا خواندنش بالا گرفت. بی قرار در خانه می چرخید. از خدا می خواست گل پری را محافظت کند. هرچه به غروب نزدیک تر می شدند نوربانو بی قرارتر شده و صدای دعا گفتنش بالاتر می رفت. گویی اگر آهسته دعا می خواند خداوند نگرانی اش را درک نمی کرد. در آن حال چنین شده بود. با صدای بلند که دعا می گفت اطمینان بیشتر داشت خداوند خواهشش را شنیده و درک کند. صدای دعا گفتن نوربانو تاب و طاقت جمشیدخان را هم ستاند ، بلند شد و گوشه ی اتاق نشست. به دیوار تکیه داد ، زانوهایش را جمع کرد به سینه اش چسباند و دست هایش را دور آن ها حلقه کرد. سپس نگاهی به پنجره انداخت. دقایقی بیشتر از غروب نمانده بود.

زیرچشمی نوربانو را نگاه کرد که دست به آسمان گرفته دعا می خواند . با تمام وجود دوست داشت نوربانو هر چه بیشتر دعا کند تا خواهرش با پاهای خود به خانه بازگردد. اشک در چشم های خان روستای خاتون بان گرد آمد. نمی خواست خواهرش را چنین از دست بدهد. عذاب وجدان داشت. با خود فکر می کرد اگر اصرار بیشتر از خود نشان می داد شاید پیرزن این راه را نمی رفت. هر دو نگاهشان به در میخ شده بود. همه جا در تاریکی نشست. زن های دو آبادی سر و دست شکسته چون گله ای گوسفند گرگ زده در جای جای میدان جنگ شان افتاده بودند. وقتی آفتاب به کلی غروب کرد دوباره با هم دیگر دوست شدند. هرکدام که توانا تر بود زخم دیده ها و ناتوان ترها را به سمت آبادی اش همراهی می کرد. همه دست یکدیگر را گرفته و یکی یکی همدیگر را در آغوش گرفتند. اشک در صورت هایشان با خون می آمیخت. هیچکدام سالم نماندند. هرکس زخمی برداشت اما کسی جانش را از دست نداد. همه زنده ماندند. فقط خون زیادی از آن ها رفت. گل اندام گل پری را که زمین نشسته بود بلند کرد به آغوش کشید. هیچ نگفت. فقط اشک ریخت و چون بچه زار زد. همه یکدیگر را کمک کردند. و ناتوان ها را تا خانه شان بردند. گل اندام گل پری را همراهی کرد. اما گل پری اصرار داشت او هم به خانه ی خود بازگردد. می گفت خودش می تواند تا خانه برود احتیاجی به همراهی او ندارد. گل اندام قبول نمی کرد تا این که گوهر سر رسید و گفت: « گل اندام من با گل پری همسایه ام با هم می

رویم تو بهتر است به خانواده ات برسی. الان نگرانت هستند.» این شد که گل اندام روی آن ها را بوسید و به سمت سان بل راه گرفت. گوهر گل پری را تا در خانه ی جمشید خان همراهی کرد و رفت. نوربانو دیگر داشت از ترس قالب تهی می کرد. چرخه در خانه زد. رو به جمشید خان گفت: «جمشید خان بلند شو! گل پری دیر آمد. بلندشو برویم دنبالش!» جمشید خان که گویی از ساعت ها پیش منتظر شنیدن این سخن بود همچون فنر بلند شد و هر دو به سمت در رفتند. اما در همین لحظه گل پری با سری شکسته و خون مالی شده وارد شد. جمشید خان خواهرش را به آغوش کشید و چون بچه گریه سر داد. سپس بنا گذاشت به بوسیدن پیشانی و دست او. نوربانو جمشید را کنار کشید و او نیز گل پری را بغل کرده و به گریه افتاد. گل پری برای اینکه آن ها را اطمینان دهد حال بدی ندارد خنده ای کرد و دندان های سفید ردیفش را باز به نمایش گذاشت. نوربانو او را زمین نشاند، با آب گرم و پارچه تمیزی خون های سرش را پاک کرد. سپس زخم را با پارچه ی تمیز دیگری بست. برای پیرزن جای خواب پهن کرد. پیش از خواب کمی سوپ به او خوراند. پیرزن تخت تا سحرگاه خوابید. نوربانو و جمشید خان هر دم خدا را سپاس می گفتند که گل پری را برایشان زنده نگاه داشته بود. گاوها شب هنگام راه خانه های خود را یافته و هرکدام به کنار صاحبانشان بازگشته بودند. روز بعد دوستی میان دو آبادی بیشتر از پیش شد. زن های قوی تر به عیادت ضعیف تر هایی که آسیب جدی دیده بودند رفته و راه خنده را در

روابطشان گشودند. سه روز پس از گاروا باد سنگینی وزیدن گرفت. چنان بادی بود که گاوی را از زمین برکند و به گام‌ها آن طرف‌تر پرتاپ کند. هیچ‌کس به خود جرئت نداد از خانه بیرون برود. یک روز تمام فقط باد وزید. از سحرگاه وزش آغاز شده و غروب آسمان تاریک‌ابر شد. همه‌ی اهل دو آبادی از خانه بیرون زدند و آسمان را با تفنگ‌های خود تیر باران کردند. شادی همه‌جا را گرفت. پس از سال‌ها قحطی آسمان‌شان ابر گرفته بود. ساز و دهل‌ها را فریاد کردند. صدای شادی و سوز بود. پایکوبی همه‌جا را گرفت. پس از سال‌ها هیچ‌قلب و احساس‌داری تحمل ماندن در خانه برایش نماند. پیر و جوان در خاتون‌بان به سماع افتادند. باران با اشک شادی رخسارشان درهم رفت. چنان شاد بودند که حتی اگر سیل‌خانه خرابشان می‌کرد چاک لبخند نمی‌بستند. ریزش باران هر دم بیشتر می‌شد و صدای هیاهوی مردم در نوای دلنشین دانه‌های باران که حلبی‌ناودان‌ها را ضرب می‌گرفت می‌آمیخت. نگاه آن‌ها در زیر باران وقتی به هم دیگر می‌افتاد خنده سر می‌دادند. جمشید با اهل خانه اش بیرون رفتند. و همه‌ی آبادی را برای سپاسگزاری از ایزد یکتا کنار هم جمع کردند. در همین حال آزادخان سوار براسبی وارد خاتون‌بان شد. جمشید خان را در میان مردم یافت. از اسب پایین پرید و او را به آغوش گرفت. هر دو به هم خوش‌باد گفتند. آزادخان با سر و روی خیس آبش لبخند زد. آب باران از لب بالایی اش بر لب پایین می‌چکید و در میان موهای زیر چانه اش گم می‌شد. دست بر شانه‌ی

جمشیدخان زد و گفت: «خان طاقت نیاوردم. چنان شاد بودم که اگر پیشت نمی آمدم برای تبریک، شب خوابم نمی برد.» صدای رعد و برق کلامش را برید. بلندتر گفت: «خان! خدا را سپاس! خوش باشید! باید برگردم، ناودان های خانه را باز نکرده ایم. می ترسم سقف ریزش کند. خداحافظ.» این ها را گفت و چون پلنگ اسبش را گرفت. سوار شد و رفت. منتظر پاسخ جمشید خان هم نشد. می دانست پاسخی جز لبخند و ابراز شادکامی برای سخنانش نیست. جمشید همان طور که خنده بر لب داشت برای او دست تکان داد و آزادخان با اسبش در تاریکی بیرون آبادی ناپدید شد. ازخاتون بان تا نیمه های شب صدای هیاهو و ضرب و کوب مردم به آسمان می خورد. سر انجام هرکدام با روی خندان به خانه ی خود رفتند. باران همچنان یکنواخت و نرم می بارید. جمشید خان از خوشحالی بی خواب شده بود. ذره های باران در آهنی باجه را به ضرب گرفته بودند. گاه گاه کم می شد. اما طولی نمی کشید که دوباره به رگبار می افتاد. آسمان خاتون بان و سان بل هفت شبانه روز ابری بود. ریزش باران گاه کم می شد، اما نرم نرمک همچنان به همراه نسیم ملایم مرطوبی به سرو روی آدم می نشست. آب در جوی ها افتاد، چاله های خشک وداغ را پر کرد. سرزمین نوید رویش گرفت. اهالی به جنب و جوش افتادند. نگاه ها، برخوردها و کردارها تازه شد. محبت در دل مردم چون درخت های بهار جوانه زد. سرکشی ها، همکاری ها و هیاهوهای خوش بار به میان آن ها بازگشت. ماه آخر تابستان بود که در آن

روزها به نیمه های خود می رسید. مردهای دو آبادی در همان روزهای بارانی گاوآهن ها را تیز کردند. پس از بارندگی در میان اهالی دو آبادی هرکه گاو نر برای شخم داشت با دیگری همکاری کرده و آن ها را به او قرض می داد یا حتی خود زمین او را برایش خیش می کشید. دوستی و صفا چنان شد که غم سال های سخت قحطی بزودی از خاطر مردم رفت. خوش بودند. وبه تکاپو افتادند. نمی خواستند از روزهای سخت یاد کنند. مردها هنگام شخم زدن زمین سرخوشانه آواز می خواندند. و زن ها هم برایشان چای درست می کردند. زن و مرد، پیر و جوان به دشت زده بودند. خانه ها را به امان خدا رها می کردند، صبح تا غروب در زمین های خود مسرورانه به کار شخم و میزان کردن کرت ها می پرداختند. خوب می دانستند که هرچه دارند در آن خاک باران خورده ی خیس است. خانه ها اما هنوز بوی سوز دل ها را می داد، خالی از آبادی و هرگونه اندوخته ای که دل آدم را خوش کند. قحطی چند ساله در آنها آسایشی نگذاشته بود. به همین سبب زن ها و پیرها با اینکه در دشت کار مهمی هم نداشتند، شانه به شانه ی مردها هر روز می رفتند. دشت امید می داد. امید سالی خوش و گرمای سرخوش کننده ی تنور گرم نان. امید هیاهوی کودکان در کوچه ها با نان لوله شده ای در یک دست و چوبی در دست دیگرشان. امید تعارف زدن به مهمان برای خوردن نان داغ با سرشیرتازه، امید کوبش دوغ در پوست های بزرگ برای جدا کردن کره از ماست. در سال های قحطی زخم های دردناکی بردل ها نشسته

بود، زخم هایی که زن ها را پیر می کرد. برایشان دردناک بود وقتی به کودکان دروغ می گفتند، وعده می دادند اما کودک می فهمید. وقتی نان نداشتند ، کره و ماست نبود. دروغ هایی برای اینکه کودک چیزی را که می خواست از یاد ببرد و این میسر نبود مگر به او وعده می دادند روز بعد برایش مهیا کنند. اما روزهای بعد هم مهیا نمی شد. نه روز و نه ماه بود ، خشک سالی به سال ها رسید. این بود که بیکار کنار زمین ها می نشستند. و شخم زدن مردها را تماشا می کردند ، یا آتش کوچکی برافروخته و چای دم می کردند. جمشید خان و آزادخان به روستاهای آشنا رفتند و برای اهل دو آبادی گندم قرض کردند. آن ها خان و بزرگ زاده بودند ، انباشته هایی داشتند و قحطی هنوز خارشان نکرده بود. گندم به زمین ها افتاد و همه مزرعه دار شدند. خورد و خوراک دو آبادی در پاییز و زمستان را آن ها و دارندگان دیگر فراهم آوردند. همه جا رنگ امید یافته بود. آبادی های اطراف با دل قرص ولایت های کوچک را دست گیری می کردند. چرا که سال خوشی در پیش بود، و این بده بستان ها در فرهنگ باستانی شان جای داشته و هنوز هم جریان داشت. گل پری هم بیشتر از پیش به نوریانو سر می زد. خنده هایش باز شده بود و با هر کلامی دیگران را شادکام می ساخت. نوریانو هرسخن گل پری هیچانش می داد. سراپاگوش می شد وقتی او درباره ی موضوعی سر صحبت باز می کرد. درهیجانی که از حرف های پیرزن می گرفت قامت خمیده ی او را می دید که روز به روز پیرتر می شد. به نظرش می آمد پیرزن هر

روز کوچکتر از پیش می شود. صورتش کوچکتر و فاصله ی بین شانه هایش کمتر می شد. نوربانو پیری او را دزدکی زیر نظر می گرفت اما گل پری خود می دانست چه اندازه در پیری افتاده است. در میان شوخی هایش بیشتر از پیش حرف مرگ می زد. گاه می گفت: «بخند نوربانو بخند! فکر می کنی چقدر من زنده می مانم تا برایت شوخی کنم؟! بخند!بخند!» نوربانو گل پری را بسیار دوست می داشت. مادر نداشت اما او را به اندازه ی مادر خود عزیز می دانست. هیچ گاه حتی برای لحظه ای نمی توانست تصور کند او را از دست بدهد. با این حال خوب می دانست پیرزن شیرین زبان برایشان مانا نخواهد بود. پاییز پر برکتی از راه رسید. درهای میخ شده ی آسمان بر روی مردم باز شده بود و هفته ای چندبار باران می بارید. غروب یک روز بارانی گل پری به خانه ی جمشید خان آمد تا نوربانو را دیدار کرده و در کارهای خانه کمکش کند. پیرزن از زن برادرش غافل نمی شد. چرا که نوربانو باردار بود و همه امید داشتند بچه اش سالم به دنیا بیاید. گل پری همیشه به او می گفت: «پیر شده ام دیگر، بچه ات را ببینم بمیرم! خدا آنقدر عمرم بدهد که بچه ی تو را ببینم!»

جانش به جمشید خان بند بود. مدام در میان حرف هایش می گفت: «قربان سربرادر شوم!...» یا وقتی از قول او سخنی به زبان می آورد می گفت: «عمرش به دنیا باشد برادرم جمشید یک بار گفت...» مهر خواهرانه ی او به جمشید خان چنان بود که خان بزرگ با اینکه خود

پیر شده بود اما در کنار خواهر، گاه گاه همچون کودکی ضعیف بهانه گیر می شد. در مثل یک شب از گل پری خواهش کرد برایش گرده ی تنوری درست کند. گل پری هم با آهنگ بیان دلنشین خود آن ها را کمی خندانند سپس گرده های خوشمزه ای برای برادرش درست کرد. آن شب همه آنقدر گرده خوردند که خوردن شام از یادشان رفت؛ پیرزن بی چاره از زندگی اش کام ندیده بود. تنها سبب دلخوشی اش جمشیدخان و خانواده اش بود. دخترهایش را که شوهر به ولایت های دور برده بود و سال به سال سراغی از او نمی گرفتند. شوهرش گودرز هم که چاره سیاه از دم آغازین ازدواج نابینا شد و گوشه ی خانه افتاد. در این حال داغ بی فرزند بودن جمشید خان هم به غم های دلش اضافه شده بود. تنها آرزویش بچه دار شدن او بود. دلش می سوخت نوربانو سال ها با شور و اشتیاق شکم خود را می پایید اما در حال زاییدن، بچه ی مرده می آورد. یا بچه اش پس از سه چهار روز زندگی می مرد. به همین سبب در شکم آخر او مراقبت و سرکشی ها را بیشتر کرده بود. همیشه به او می گفت نگران نباشد، دلش قرص است این بار دیگر سالم به دنیا می آید. وقتی هم که آسمان به بار نشست و زمین را پس از سال ها قحطی خیس باران کرد برکت خدا برایش فال نیک تولد بچه ی نوربانو بود. در روزهای بارانی مدام از او سرکشی می کرد و در کارهای خانه کمک حالش بود. سرغروب بود اما آسمان تنگ آدم را به اشتباه می انداخت و به نظر می آمد شب شده باشد. همین که گل پری بدو بدو و فراری از

ریزش باران وارد شد. جمشید خان از گوشه ی اتاق با دلهره نگاهش کرد گفت: «خیر باشد گل پری! چرا دیر وقت آمدی؟!» گل پری با تمام وجود خنده سر داد و دندان هایش هنوز سفید و ردیف بود. گفت: «غروب هم نشده است برادر هوای ابری همه جا را تاریک نشان می دهد!» این را که گفت باز ادامه ی خنده اش را کرد. جمشید خان هم به خنده افتاد، بلند شد به کنار پنجره رفت از سرذوق گفت: «خدایا سپاس! خدایا این برکت را از مردم بگیر!» قطرات باران با شیطنت شگفت انگیزی به شیشه می خوردند و از لای پنجره داخل می آمدند. چنان که یکی از آن ها به پیشانی جمشید خان خورد. گل پری نوربانو را کنار کشید گفت: «حالت چطور است خانم؟» خانم ، را طوری گفت انگار با زن بیست ساله ای حرف می زد. به همین خاطر نوربانو خندید گفت: «نگو خانم ، بگو حالت چطور است پیرزن!» گل پری چنان خاموش او را لحظه ای نگاه کرد که نور بانو ادامه داد: «درست است که بچه ندارم اما پیر شده ام دیگر گل پری!» گل پری مهربانانه گفت: «بچه داری عزیزم! یک پسر قوی و سالم داری ، بزودی، بزودی...» نوربانو حرف او را با هیجان برید گفت: «خدا از دهانت بشنود گل پری!» هر دو کنار دیوار به صحبت نشستند و جمشید خان هم تفنگ شکاری اش را که روی دو میخ به سینه ی دیوار چسبیده بود برداشت و نشست با پارچه ای شروع کرد به تمیز کردن آن. در همین حال ناگهان از بیرون صدای فریاد مردی آمد که او را صدا می کرد. همان طور که دستمال را روی لوله ی تفنگ می کشید بی

حرکت شد و سکوت گرفت تا صدا را بهتر بشنود. نوربانو و گل پری هم ساکت شدند. مردی از بیرون با فریاد می گفت: «جمشید خان! جمشید خان کجایی؟! یک خرس به ...» آسمان رعد و برقی زد و کلام او را خورد. جمشید خان تفنگ را به دیوار تکیه داد و با شتاب به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد پیرمراد حلاج را دید که می خندید. پیرمراد جمشید خان را که دید به احترام او قیافه ی جدی به خود گرفت اما آثارخنده هنوز در رخسارش مانده بود. جمشید خان وقتی دید پیرمراد می خندد نفس آرامی کشید گفت: «چه شده پیرمراد؟!» پیرمراد با بیانی خنده آلود گفت: «جمشید خان یک خرس به خاتون بان آمده ! در طویله ی ابدال گیر افتاده است. ابدال می خواهد خلاصش کند!» جمشیدخان گفت: «خدا خیر بنویسد! خرس؟! اما خرس را نباید بکشید! نگذارید این کار را بکند. بگذار خودم بیایم.» این را گفت و سریع رفت کلمک خود را از چوب لباس برداشت پوشید و قطار فشنگ ها را به کمرش بست. سپس تفنگ را برداشت از خانه خارج شد. درحال رفتن رو به نوربانو و گل پری با خنده گفت: «نگران نباشید. یک خرس در طویله ی ابدال گیر افتاده است. زود می آیم.» نوربانو با نگرانی دست گل پری را که روی پای او افتاده بود کنار زده و بلند شد. چند قدم پشت جمشید خان رفت گفت: «خدای من خرس؟! مواظب باش!» اما جمشید خان دیگر دور شده بود. گل پری خنده بر لب رو به او گفت: «نگران چه هستی زن؟! الان مردهای خاتون بان همه تفنگ به دست آن جا هستند! خرس

باشد! آن زبان بسته گرسنه اش بوده به آبادی پناه آورده است. تازه شاید بچه خرس باشد و مادرش را گم کرده است!» بیشتر مردهای خاتون بان نزدیک خانه ی ابدال گرد هم آمده بودند. چند نفرشان تفنگ در دست داشتند. جمشیدخان نزدیک رفت . همه احوال پرس او شدند . جمشید دستی برایشان بالا برد و به در خانه ی ابدال رفت. ابدال در حال بحث کردن با پیرزنی بود . جمشید خان را که دید پیرزن را رها کرده به سمت او آمد و با ذوق در کلام درود گفت. جمشید خان گفت: «زنده باشی مرد چه خبر است؟» ابدال مرد میان سالی بود که کلاه برسر داشت. کلاهش اما به سبک پیرمردها فقط تا بالای گوش هایش می رسید. صورتش آفتاب سوخته و لاغر بود. با این حال خوب می خندید و در سخن گفتن بسیار دست خود را تکان می داد. خنده ای کرد و رو به جمشید خان گفت: «خان یک خرس چند ساعت پیش وارد طویله شد. خودم از بالای پله ها دیدم و زود آمدم در طویله را کشیدم. چکارش کنیم؟» جمشیدخان با جدیت تمام و بدون پیش در آمد گفت: «وقتی همه به خانه هایشان رفتند همان طور که در را کشیده ای بازش کن تا برود!» ابدال به او خیره ماند. گویی داشت روی حرف های جمشیدخان فکر می کرد . در نهایت پنداشت شوخی شنیده است، خنده ی صداذاری کرد گفت: «در را باز کنم تا برود؟! خان شوخی می کنی! نگفتی ، چکارش کنیم!» جمشید خان به خروش آمد. دستی به صورت خود کشید، نگاهی از پایین به سمت رخسار ابدال بالا گرفت گفت: «شوخی کدام است مرد! گفتم آن

زبان بسته را رها کن برود!» ابدال بی فاصله دریافت جمشید خان را عصبانی کرده است و این برایش صورت خوشی نداشت، از طرفی دلش نمی آمد خرس را رها کند. با این حال به صرافت افتاد. خنده از صورتش پرید. نگاهش را پایین گرفت و آرام گفت: «خان می ترسم بلایی سرکسی بیاورد. حیوان است دیگر عقل که ندارد! از شما چه پنهان ایستاده بودم همه بروند و خلاصش کنم.» جمشید خان نفسی از سرتأسف بیرون داد و با ملایمت رو به او گفت: «تو از کجا می دانی عقل ندارد؟! خرس عقل دارد و خوب هم می فهمد. این زبان بسته گرسنه اش بوده به آبادی پناه آورده است. کشتن یک حیوان گرسنه که اینجا پناه گرفته خدا را می رنجاند. آخر چرا باید زبان بسته را بکشی؟! مگر کشتنش سودی به حالت دارد؟! حالا اگر گوزن بود می گفتمی می خورمش! ولی خرس به چه کارت می آید؟! آدم باید جلوی خود را بگیرد. کشتن هیچ حیوانی درست نیست! و حتی شکار هم باید به وقت خود باشد!» ابدال سرش را به نشان اینکه سخنان او را خوب فهمیده و پذیرفته است به پایین تکانی داد گفت: «درست می گویی خان! بر روی چشم هایم رهایش می کنم. ولی می ترسم در را باز کنم. چطور در را باز کنم؟» جمشیدخان خنده ی بلندی سر داد. چنان که همه ی مردهای حاضر در محل را متوجه خود کرد و همه به سمت آنها آمدند. سپس رو به ابدال گفت: «تو که می ترسی در را باز کنی پس چطور می خواستی خلاصش کنی؟!» و باز خنده اش را ادامه داد. ابدال هم به خنده افتاد. با ذوق می خندید. وقتی خنده اش

تمام شد لب و لوچه اش را به سختی جمع کرد تا جواب بدهد . سپس گفت: «راستش را بخواهی خان، در طویله یک سوراخ دارد اندازه ی کف دست. می خواستم لوله ی تفنگ را از سوراخ داخل کنم و اینطور بکشمش.» جمشید خان بیشتر به خنده افتاد و ابدال هم از خنده به ریسه رفت. مردهای همسایه هم که حرف های آن ها را شنیدند همه به خنده افتادند. جمشیدخان با تکان دادن سرش به چپ و راست خنده اش را بست و گفت: «خودم رهایش می کنم.» سپس به همسایه ها رو کرد گفت: «برادران عزیزم ، این حیوان از گرسنگی به اینجا پناه آورده است. الان هرکدام از شما چیزی بیاورید بدهیم بخورد. خرس همه چیز می خورد. نان، لوبیا، گوشت و هرچه که آدم می خورد من شنیده ام خرس ها هم می خوردند.» همه از سخن او استقبال کردند و با گفتن این جمله رفتند: «بله می آوریم.» طولی نکشید که همسایه ها یکی یکی به در خانه ی ابدال بازگشتند. هر کدام چیزی برای خرس آورده بودند. یکی خروس آورده بود. یکی مرغی آورده بود، یکی پنیرآورده بود. هرکس هرچه به فکرش رسیده بود از خانه اش برداشته برای خرس آورده بود. جمشیدخان به کنار در طویله رفت و از سوراخ در داخل را نگاهی کرد. طویله تاریک بود. چیزی دیده نمی شد. به همه کسانی که آن جا جمع شده بودند گفت دور شوند. تفنگ شکاری اش را از شانه اش باز کرد . از قطار کمرش فشنگ چارپاره ای برداشت. ضامن را با انگشت دست چپ فشار داد و با دست راست همان طور که فشنگ را گرفته بود لوله را چکاند.

فشنگ را در آن جا داد و بست. با پای راست خود در طویله را هل داد. در باز شد و نور بیرون تا عمق آن را روشنایی ملایمی داد. در گوشه ی انتهای تاریک تر طویله که دیوار کنار در سایه اش انداخته بود توده ی سیاهی دید. جنبشی نداشت. چون بافه ی بزرگ گندمی که کنار افتاده باشد. نفس عمیقی کشید. لوله ی تفنگ را به سویس گرفت و یک مرتبه با فریاد گفت: «هوووی!» این بار توده ی سیاه جنبشی کرد. با احتیاط وارد شد. چشم هایش را به او دوخت. چند بار سریع پلک زد تا چشم هایش در تاریکی باز شد و خرس را خوابیده دید. رویش به آن طرف بود. پشتش را به سمت در طویله کرده دراز کشیده بود. از بیرون صدای پیچ پیچ همسایه ها بلند شد. دیگر چشمش باز شده بود و خوب خرس را می دید. قهوه ای و کثیف بود. گویی در گل فرو رفته و بیرون آمده باشد. چشم هایش باز اما بی حرکت بود. صدای زوزه ی دلخراشی همراه با هوا از دهانش بیرون می زد. دریافت که حیوان عاجز است. اما می دانست باید احتیاط کند. لحظاتی بی حرکت بالای سرش ایستاد. پای راست خود را دو بار زمین کوبید اما خرس تکانی نمی خورد. خوب براندازش کرد. روی پای سمت راست خود افتاده بود. هیچ زخمی در بدن او ندید. شک برد پای راستش زخمی باشد. دقیقی همان جا بدون اینکه کاری بکند فقط در سکوت بالای سرش ایستاد. وقتی اطمینان حاصل کرد حیوان آزاری ندارد از طویله بیرون آمد. ابدال چند قدم دورتر با احتیاط ایستاده بود. تا جمشیدخان را دید نفس راحتی کشید و به سمتش آمد.

جمشیدخان با صدای آرام رو به او گفت: «یک فانوس بیاور و بگو همه دور شوند.» ابدال تا شنید انگار فنهایش باز شد پله ها را دو تا یکی بالا رفت فانوسی که از چارچوب در خانه آویزان بود را آورد و به جمشیدخان داد. داشت می رفت مردم را راهی کند که جمشیدخان گفت: «ابدال رسن هم بیاور!» ابدال از شنیدن اسم رسن ذوق کرد و بلند گفت: «چشم خان!» جمشیدخان همان طور با تفنگ و فانوس در دست وارد طویله شد. نورفانوس به چشم های خرس افتاد و غره ای کرد. فانوس را بالا نگاه داشت تا خوب حیوان را ببیند. همان طور روی پایش افتاده بود و تکان نمی خورد. فقط چشمهایش چند بار باز و بسته شد و باز غره ای دیگر کرد. با روشن شدن طویله انگار صدای زوزه های حیوان هم بیشتر شنیده می شد. زوزه اش مانند سگی بود که تیره خورده و در حال مردن باشد. ابدال از بیرون آرام گفت: «خان رسن آوردم.» جمشید خان طویله را خوب دید زد تا ستون یا جای محکمی برای بستن رسن بیابد. دیوارها و سقف صاف بودند و هیچ ستون و جاگیری ندید. به ابدال گفت: «سرش را دام بند کن.» ابدال سریع سر رسن را حلقه کرد و گره ای مانند دام درست کرد که به هر چیزی بیفتد سفت شود. سپس با احتیاط قدمی داخل آمد دادش دست جمشید خان. جمشیدخان رو به او گفت: «بین ابدال خوب دقت کن! من فکر می کنم این زخمی است. باید اول مهارش کنیم تا بتوانیم زخمش را مداوا کنیم. تو تفنگ را بگیر و حواست جمع باشد تا من با رسن ببندمش!» ابدال با حالتی درمانده او را نگاه کرد

گفت: «خان این حیوان خطرناک است اگر بلایی سرت بیاورد چه؟!» جمشید خان با خروش گفت: «مگر تو کدو هستی مرد؟! خواست حمله کند شلیک کن! ولی یادت باشد اگر دیدی مرا می کشد بزن!» در همین حال خرس به خود تکانی داد. ابدال چون ساچمه ای که از تفنگ در رود از طویله بیرون جهید. جمشیدخان رسن را زمین انداخت و لوله ی تفنگ را به سوی حیوان گرفت. خرس چند تکان به خود داد. غلتی زد و پای راستش هم بیرون افتاد. جمشید خان فانوس را بالا گرفت. پای حیوان هیچ زخمی نداشت. اما هنوز می شد درد را در وجود او دید. چرا که زوزه های کش دار دلخراشی می کشید و با اینکه جمشید خان را دیده بود، توجهی نشان نمی داد. حیوان مقابل چشم های جمشید خان به خودش می پیچید. چنان خودش را غلت می زد که تردید نبود می خواست حال خود را به او بفهماند. جمشید سرانجام دریافت زبان بسته از دل درد به خود می پیچید. ابدال را صدا کرد. همچون جن سریع حاضر شد. جمشید رو به او گفت: «ابدال این حیوان دل درد دارد...» هنوز حرفش تمام نشده بود که ابدال زد زیر خنده گفت: «خان خرس که دل درد نمی گیرد!» و باز هم به خنده اش ادامه داد. جمشید خان با تحکم نگاهی به او کرد تا از خنده ایستاد. سپس گفت: «هرکار می گویم بکن ابدال! کمی رازیانه در آب بجوشان تا بدهیم بخورد خوب می شود.» جمشیدخان از طویله بیرون رفت. ابدال در طویله را بست و با همراهی خان به خانه رفتند. افسانه همسر ابدال که زن کوتاه قدی بود به جمشید خوش آمد گفت و کتری

بزرگی آب بر اجاق گذاشت. طولی نکشید آب جوش آمد، و هم برای جمشید خان چایی گذاشت هم در ظرف بزرگی رازیانه دم کرد. جمشید خان و ابدال آب رازیانه را برای خرس به طویله بردند. جمشید ظرف را با احتیاط به خرس نزدیک کرد و مقابل دیدش گذاشت. خرس اما متوجه ظرف نشد. همه اش به خود می پیچید. چشمانش بسته بود. ابدال در آستانه ی در ایستاده بود و با احتیاط کارهای جمشید خان را نگاه می کرد. خان کنار ظرف نشست. خرس چنان عاجز شده بود که هیچ متوجه آن ها و ظرف آب رازیانه نمی شد. جمشید خان طاقتش سرآمد، نگاهی به ابدال کرد. ابدال دریافت خان می خواهد دست به کار خطرناکی بزند. قدمی جلوتر آمد و با نگاه ملتسانه ای به او نگرانی اش را نشان داد. خان رو به او گفت: «ابدال تفنگ را بگیر. من باید دهن این حیوان را به آب برسانم. خوب حواست باشد اگر دیدی مرا گرفت به طرفش شلیک کن. فقط حواست باشد مرا زنی!» ابدال بیشتر نگران شد اما چون نمی توانست روی حرف او حرف بزند تفنگ را گرفت هیچ نگفت. خان بالای سر خرس رفت. ظرف رازیانه را به سر او نزدیک کرد. سپس از بالا با دو دست سر حیوان را گرفت به سختی بلند کرد و دهانش را در آب ظرف فرو برد. خرس هیچ تکانی نمی خورد و هر طرف جمشیدخان می خواست حرکت می کرد. وقتی پوزه اش در آب فرو رفت نفسی بیرون داد که کمی از آب را از ظرف بیرون پاشاند. جمشیدخان همانطور سر او را در ظرف نگاه داشته بود. حیوان همراه با نفس،

کمی از آب را لِف زد و بالا کشید. پس از چند لحظه چشمانش را قدری باز کرد و آب ظرف را همه خورد. جمشیدخان ظرف را از زیر سر حیوان با پای خود کنار زد و سرش را آرام زمین گذاشت. خرس چشمانش دوباره بسته شد و باز هم به زوزه کشیدن خود ادامه داد. ابدال لوله ی تفنگ را رو به حیوان گرفته بود و ترس از رخسارش موج می زد. جمشیدخان از بالای سرخرس کنار آمد و رو به ابدال گفت: «در طویله را باز می گذاریم می رویم. اگر حالش خوب شود که خودش تا صبح از این جا می رود. اگر هم خوب نشود که می میرد.» ابدال که از شجاعت جمشیدخان شگفت زده شده بود نگاه متعجب خود را در نگاه او بست و گفت: «بله خان، چشم!» به خانه بازگشتند و افسانه برای آن ها چایی گذاشت. آن ها به گفتگو نشستند تا سرشان گرم شود.

جمشید گفت: «تفنگ را بردار برویم سری به آن حیوان بزنیم.» ابدال مانند بچه ی فرمانبرداری شتابان بلند شد و تفنگ را به دست گرفت. با احتیاط به طویله نزدیک شدند. جمشیدخان فانوس را بالا نگاه داشت و وارد شد. اما خرس را ندید فقط ظرف آب رازیانه سرجای خود برگردانده شده بود. فانوس را به سمت گوشه های طویله گرفت. خرس رفته بود. خنده ای سرداد. ابدال داخل آمد و چون خرس را ندید او هم خندید. هر دو خنده کنان از طویله بیرون آمدند. ابدال رو به جمشید خان گفت: «کارت درست بود حکیم!» جمشید

خان باز هم خنده ای کرد و با او خداحافظی کرده به سمت خانه اش راه گرفت. وقتی به خانه بازگشت. گل پری در خواب بود. اما نوریانو از نگرانی خوابش نگرفته بود. جمشید رو به او گفت: «نوریانو چرا نخوابیده ای! حالت خوب است؟» این را که می گفت تفنگ را به دیوار آویخت. قطار فشنگ را هم از کمرش باز کرده آویزان کرد. نوریانو به آرامی گفت: «خوبم. دیرآمدی نگران شدم، گل پری هرچه گفت بخواب بخواب برای جمشید نگران نباش دلم آرام نگرفت. خوب تعریف کن، رفتی چکار کردی؟» جمشید خان خندید و ماجرا را برای او شرح داد.

گل پری پیر شده بود و به نظر می آمد قامتش هرروز بیش تر از پیش می خمید. با این حال اما همیشه بشاش و سرزنده بود. برای دیدن بچه ی نوریانو روز شماری می کرد. نوریانو در پنج ماهه ی بارداری اش بود. گل پری مدام در صحبت هایش می گفت: «این چندماه هم خدا عمر بدهد بچه ی شما را بینم دیگر هیچ نمی خواهم!» هر روز مشتاقانه از نوریانو سرکشی می کرد و در کارهای خانه کمک حالش بود و به شکم او می نازید. جمشید خان خواهرش را که در کار خانه می دید رو به او می گفت: «گل پری اینقدر زحمت نکش نوریانو خودش می تواند کار کند.» اما گل پری با خنده ای می گفت: «بس کن برادر! نوریانو هم خودش هر روز این حرف ها را می زند. اما من نمی گذارم کار کند. این چند ماه فقط باید استراحت کند.

تا به امید ایزد یکتا بچه اش سلامت باشد.» در شب های زمستان خاتون بان و سان بل را چنان برف می گرفت که سال های خوشی و فراوانی را در خاطر اهالی زنده کرد. شب نشینی های زمستانی در آبادی ها دل ها را بیشتر از پیش به هم دیگر نزدیک کرد. اهالی خاتون بان هر شب در خانه ای قصه گویی راه می انداختند. یک شب جمشید خان از آشناها دعوت کرده و آن ها را برای شب نشینی به خانه اش فرا خوانده بود. مهمان ها تا صبح در خانه ی او ماندند و با هم گپ زدند. در میان مهمان ها چند نفر زن و بچه های خود را آورده بودند و آن ها هم با گل پری و نوربانو هم صحبت شدند. برف سنگین می بارید. چنان که اهالی خاتون بان شبانگاه پشت بام ها را چند بار پارو کردند. مردهای آبادی در پارو کردن بام ها هياهوکنان هم دیگر را گاهی صدا می زدند یا به طرف هم برف پرتاپ می کردند. یکی از همین شب های برفی چند مرد به خانه ی جمشیدخان آمدند و از او خواستند سحرگاه به کبک راو بروند. جمشیدخان هم با اشتیاق پذیرفت. چون دوست داشت نوربانو را خوشحال کند. خان به آن ها گفت: «من تفنگ می آورم شما با چوپ بیایید.» مردها هم از اینکه جمشیدخان همراهی شان می کرد خوشحال شدند و قرار سحرگاه را مقابل در خانه ی او گذاشتند و رفتند. سحرگاه جمشیدخان قطار به کمر بست و با تفنگ از خانه بیرون رفت. برف سنگین می بارید. مردهای همسایه سه نفر چوب به دست بودند که با دیدن جمشید خان خنده بر لب صبح به خیر گفتند. سپس همه با هم راهی کوه

شدند. جمشیدخان و همراهانش به نقطه ای از پای کوه رسیدند که کبک زیاد داشت. کبک ها را با گال و فریاد به طرف بالا پراندند و خود با چوب دنبالشان می دویدند. کبک ها از ترس آن ها سرشان را زیر برف می کردند و مرد ها هم با چوب می کوبیدند پشت گردن و در کونشان. سپس با چاقو سرشان را بریده در گونی می انداختندشان. کبک هایی هم که از دستشان در رفته و پرواز می کردند را جمشیدخان با تفنگ شکاری اش می زد. پیش از ظهر با گونی های پر از کبک به آبادی بازگشتند. همه را در حیاط خانه ی جمشیدخان روی زمین ریختند و به چهار قسمت تقسیم کردند. هرکس سهم خود را در گونی اش ریخت و رفت. جمشید خان شانزده کبک سهمش شده بود. گل پری چند تایی از آن ها را به سفارش او به همسایه ها داد. سپس کبابی از کبک ساختند و با هم خوردند.

یک شب آزادخان به خانه ی جمشید آمد. خان که از آمدن او بسیار خوشحال شده بود به بهانه ی سرمای هوا مانع رفتن او شد و به گفتگو نشستند. نوروبانو و گل پری در اتاق کناری خوابیدند. خان ها هم سرحرف های طولانی باز کردند. آزادخان در صحبت هایش گفت: «خان چندی پیش چند مرد در خانه ی من مهمان بودند. از هر دری می گفتیم و تعریف می کردیم. یکی از آن ها گفت دزد چند گوسفندش را برده است. و از زمانه ی بد می نالید. یکی دیگر گفت گاو او را هم چند ماه پیش برده اند. در این حال من هم گفتم - این

دزد از آسناهای نزدیک خودتان بوده است. در همین لحظه از پشت بام صدای خنده ی مردی آمد و بعد از خنده صدای گام های سریعش را شنیدیم که فرار کرد. از خانه بیرون رفتیم اما هرکه بود در تاریکی گم شده بود. یعنی وقتی ما این حرف ها را می زدیم کنار باجه بود و گوش می کرد. وقتی گفتم دزد از آسناهای خودتان بوده است. صدای خنده اش آمد. به نظر تو چه کسی بود ، و برای چه خندیدی؟» جمشیدخان خنده ای کرد و گفت: «این که معلوم است آزادخان! همان دزد گاو و گوسفنداها بوده است و حرف تو هم درست بوده. آسناهای آن ها بوده از حرف تو خنده اش گرفته است.» آزادخان هم خندید. آن ها ساعت ها تخته نرد بازی کردند و شب را به صبح رساندند. گل پری در روزهای سرد بیشتر از همیشه از نوربانو مراقبت می کرد و غذاهای گرم می پخت. نوربانو به خاطر رسیدگی های همیشگی او قوی و پرنرزی شده بود.

زمستان سرد و سنگینی بود. گاه به گاه می شد چند روز اهالی از خانه ی خود بیرون نمی رفتند. برف زیاد می آمد و یخبندان های طولانی همه را در خانه های شان بند می کرد. جاده ها بسته می شد و آمد و شد هفته ها قطع می گشت .

صبح گاه بود . در خانه ی جمشید خان را به ضرب گرفتند. همه از خواب پریدند. جمشیدخان در را باز کرد. آزادخان بود اما تمام بدن خود را گل مالیده بود. تمام بدنش گل بود ، فقط چشم هایش گل

مالی نبود. نفس آدم در هوا یخ می بست. سرما چنان بود که استخوان موترک بردارد. جمشیدخان سراسیمه گفت: «آزادخان تو هستی؟! نیک باشد! بیا داخل. چرا خودت را گل مالیدی؟!» آزادخان همراه با او داخل رفت و گفت: «خودم را گل مالیدم تا از سرما یخ نکنم. اینطورگرگ ها هم پیدایم نمی کنند. برای خبری آمده ام خان.» جمشیدهان نگران شد و با حرکت دادن سرش منتظر ماند آزادخان خبرش را بگوید. آزادخان گفت: «خان زن اسفندیار دیشب مرد. خواستم خبرت کنم.» در همین حال گل پری و نوربانو از اتاق دیگر بیرون آمدند. آنها وقتی خبر مرگ شوکت را شنیدند گل پری گریه کرد و نوربانو هم بسیار متأسف شد. گل پری سریع چای درست کرد و آزادخان با همان بدن گلی کنار در نشست اما جمشیدخان او را با اصرار به جای خوب و گرم اتاق هدایت کرد. پس از ساعتی جمشیدخان به همراه آزادخان برای شرکت در خاکسپاری زن اسفندیار به سان بل رفت. گل پری اما نرفت و کنار نوربانو ماند. ظهر شده بود و همه منتظر بازگشت دو نفری بودند که آن ها را صبح برای خریدن پارچه ی کفن به شهر فرستاده بودند. اما از آن ها هیچ خبری نبود. جنازه هنوز خاک نشده بود و همه منتظر رسیدن کفن بودند. چند ساعت هم از ظهر گذشت، باز خبری از مردها نشد. جمشید خان آزادخان را از میان جمع کنار کشید رو به او گفت: «آزادخان برف راه ها را بسته و کورکرده است. من حتم دارم آن ها گم شده اند. باید برویم دنبالشان شاید بتوانیم پیدایشان کنیم!» آزادخان حرف او را پذیرفت و

از میان جماعت مردی دیگر را هم آورد و با جمشیدخان از آبادی بیرون رفتند. آزادخان تفنگ شکاری اش را هم آورده بود. چند فرسخ که از آبادی دور شدند جمشید خان گفت: «باید به هوا شلیک کنی شاید در نزدیکی ما باشند و با شنیدن صدای شلیک فریاد کنند.» آزادخان به هوا شلیک کرد و چند بار نام مردها را صدا کردند. اما هیچ خبری نشد. باز به سمت شهر راه گرفتند. چند فرسخ که جلوتر رفتند آزادخان باز هم به هوا شلیک کرد و با فریاد گفت: «آهاای نادر! نادر! زالی. آهای زالی. کجا هستید!» در همین حال صدای فریادی از نزدیک آمد: «آهای آهای ما اینجا هستیم.» مردها را پیدا کرده و به آبادی بازگشتند. آنها در راه بازگشت از شهر راه آبادی را گم کرده و ساعت ها در کوه ها سرگردان شده بودند. سرانجام مراسم خاکسپاری در یخبندان سان بل برگزار شد و همه به خانه های خود رفتند.

سرمای هوا در روزهای پایان فصل زمستان از میان رفت اما برف همچنان در همه جای آبادی به چشم می خورد. عید نوروز فرا رسید و اهالی همه جشن و بزم راه انداختند. دید و بازدیدها بیشتر و دل ها به هم نزدیک تر شده بود. کینه ای نبود. غمی نبود. سال سال خوبی بود و برای آنها هیچ دل نگرانی ای وجود نداشت. پاییز و زمستان چنان بارندگی های فراوان و خوبی داشتند که دلشان قرص بود سال پربرکتی در پیش است. گل پری سفره ی هفت سین انداخته و برای هر کدام از اهل خانه یک سبزه ی کوچک گذاشته بود. نوربانو در ماه

آخر بارداری اش افتاده بود و هر روز حالش برهم می خورد. از او چشم بر نمی داشت و همین خاطر جمشید خان را آسوده می کرد. جمشیدخان پس از سیزده بدر کار وجین در زمین ها را آغاز کرد. از صبح تا ظهر می رفت. ظهر برای ناهار به خانه می آمد. اما پس از ساعتی باز به وجین می رفت. به گل پری سپرده بود که اگر حال نوریانو خراب شد جلدی خیرش کند .

همه جا تاریک بود. سرازیری او را بی دفاع پیش می کشید. با تمام توان خود ، تلاش کرد از حرکت باز ایستد اما شدنی نبود. فقط سرعت پایین رفتنش کم تر شد. در همین حال به فکرش رسید به زمین چنگ بزند. سنگی را محکم گرفت و از حرکت ایستاد. نفسی تازه کرد. هرکجا را که نگاه می کرد فقط تاریکی بود. نفس عمیقی گرفت. حیوان ها در اطراف هنوز به چشم می آمدند و صدای ردشدنشان به گوش می رسید، صدای ممتد و سریع برخورد سم آن ها روی سنگ ریزه ها یا گل شل، در سکوت شب به گوش می آمد. تاریکی هم انگار سکوت را بیشتر می کرد . دوست داشت می توانست دراز بکشد و بخوابد. می ترسید. هراس سراپایش را گرفته بود. اما خود نمی دانست از چه می ترسد . گاه باد سردی می وزید و در میان کوه و کمر سوت می کشید. بلند شد و به راه افتاد. باز هم سرازیری شتابش داد. مقاومت کرد تا شاید بتواند آرامتر برود. پاهایش خسته شده بود و گام هایش به هر سوئی می رفت. احساس تشنگی

می کرد. زبان در دهانش می چسبید و نمی چرخید. همچنان بی اختیار راه می رفت.

گل پری رویش را به سمت پنجره گرفت. گفت: «نوربانو چند شبی است خواب مادرم را می بینم. من هم دیگر وقت رفتنم شده است.» نوربانو صورتش پر از غم شد. نگاه شکایت آمیزی به او کرد گفت: «گل پری شیرینی زندگی ما تو هستی. پایدار باشی! دیگر از این فکر ها نکن!» گل پری خنده ای به رخ آورد. همانطور که به دیوار تکیه داده بود زانوهایش را در بغل گرفت و رو به نوربانو گفت: «غم مردن مرا نخور من دیگر پیر شده ام. عمرم را کرده ام. شما پایدار باشید. فقط این چند روز هم عمر کنم بچه ات را بینم دیگر چیزی نمی خواهم! برادرم سال ها می شود غم بار بی اولادی است. همه چیزتان خوب است. فقط اولاد ندارید که به سلامتی و دل خوش همین روزها فارغ می شوی. سال خوبی در پیش است. وضع آبادی خوب می شود همه جا باز به شادی می رسد.» نوربانو در اندیشه ی ناخوشایند روزهای نبودن گل پری افتاد. گل پری تمام شادی و سرزندگی خانه ی آن ها بود. نوربانو گل پری را تنها محرم راز خود می دانست. او بود که همیشه در غم و شادی کنارش می ایستاد و تنهایی را از وجودش دور می کرد. گل پری بسیار زن تو دار و دریا دلی بود. از هیچ حرفی ناراحت نمی شد. همیشه و در هر حالی سبب شادی اطرافیان بود. غروب یک روز زمستانی گل پری شتابان و سراسیمه به در خانه ی

جمشید خان آمد. خواست در را بکوبد که جمشیدخان بیرون آمد. برادر خواهرش را هیچ گاه چنین آشفته ندیده بود. نگران شد گفت: «خیر باشد خواهرم! چیزی شده است؟» گل پری نفس زنان وجدی گفت: «جمشید بیا گودرز حالش بد است.» جمشید خان شتابان با او همراه شد. پیرمرد دل درد شدید داشت. به خود می پیچید و فریاد می زد. بیچاره تمام توان خود را می گذاشت که فریاد نکشد اما کله اش سرخ شده و رگ های گردنش بیرون زده بود. درد شکمش چنان بود که جمشید خان با دیدنش گفت: «گل پری گودرز را همین الان به شهر می بریم. خدا کند پیرمرد تا شهر دوام بیاورد!» برف سنگین باریده و از زانوی آدم بالا زده بود. باد سرد و برنده ای می وزید و دانه های برف را به صورت آدم تف می کرد. چنان سرد بود که آدم نمی شد از خانه بیرون برود. همه ی اهالی از شب پیش بیرون نیامده بودند و برف در خانه ی بیشتر آن ها هنوز پا نخورده و ردی نداشت. جمشیدخان از خانه ی گل پری بیرون آمد تا کسی را برای کمک پیدا کند. در همین حال ابدال را دید که از سرما در خود موج شده بود. گردنش را تا جایی که راه می داد زیر لباسش گرفته بود و تند تند راه می رفت. جمشیدخان او را صدا کرد. ابدال با شنیدن صدای جمشیدخان مانند فتر باز شد و به سمت او دوید. نزدیک شد گفت: «درود خان! جان من!» جمشیدخان چهره اش در هم رفته بود و کلافه به نظرمی آمد. به سمت خانه ی گل پری راه گرفت و در حرکت گفت: «با من بیا گودرز حالش بد است باید کمکم کنی

ببریمش شهر!» ابدال سرمای هوا را از یاد برد و شتابان با جمشیدخان همراه شد. وقتی با او هم قدم شد گفت: «جانم به قربانت خان. چه شده؟! دردش چیست؟» جمشیدخان کوتاه جواب داد: «زنده باشی. دل درد دارد.» چندقدم مانده به خانه ی گل پری جمشید سکوت باز کرد و رو به ابدال گفت: «ابدال باید با اسب ببریمش. البته من می دانم دردش گران است. بیچاره آب بند کرده است. شاید به شهر هم نرسد و تمام کند اما باید ببریمش. من تا در خانه ام کولش می کنم بعد اسب را تو آماده می کنی.» ابدال بسیار نگران حال گودرز شد گفت: «خان! خانه ی من نزدیک تر است. اسب من هم خیلی خوب است. اجازه بده من سریع بروم و اسب خودم را بیاورم.» جمشیدخان سرش را به نشان موافقت به پایین تکان داد و ابدال به سمت خانه اش دوید. جمشیدخان با زیلویی و دو چوب برای گودرز جای درازکش درست کرد و آن را روی اسب ابدال محکم بستند و راه افتادند. گل پری هم گریان و هراسان به خانه برادر رفت. نوربانو که از ماجرا بی خبر بود با دیدن گل پری رنگ باخت و شتابزده گفت: «گل پری چه شده؟! گل پری بی فاصله جواب داد: «گودرز آب بند کرده جمشید بردش شهر.» نوربانو ترس از مصیبت زانوهایش را سست کرد. برای لحظه ای سکوت گرفت. اما پس از لختی سکوت گفت: «نگران نباش خوب می شود گل پری! نگران نباش. جمشید به تنهایی او را شهر برد؟» گل پری گفت: «من دلم گواه بد می دهد. نه با ابدال رفت.» نوربانو نمی توانست نگرانی اش را از گل پری پنهان کند. گل پری

کسی نبود که آدم بتواند الکی دلخوشش سازد . چرا که همه را او بزرگ کرده بود و تجربه ی هر حادثه ای را داشت. او می دانست آب بند در چند ساعت آدم را از پای در می آورد. خاتون بان در فصل خوش هوا و آباد بودن جاده ها بیشتر از چهار ساعت تا شهر فاصله داشت. در برف و کولاک که دیگر بدون شک رسیدن به شهر بیشتر طول می کشید. او گودرز را با حالی که پیدا کرده بود از دست رفته می دانست. کنار دیوار نشست و تکیه داد. زانو در بغل گرفت و به نقطه ای از پنجره چشم دوخت.

نوربانو هیچ نمی گفت. گودرز را نزد دکترهای زیادی در شهر ها بردند. همه تشخیص شان یکی بود. می گفتند- اعصاب بینایی اش در اثر برخورد سرش با سنگ از بین رفته است و او بینایی اش را باز نخواهد یافت. هرکس خبر این حادثه را می شنید برای گل پری دل می سوزاند. بیچاره پدر و مادر او بسیار شکسته شدند. پدر و مادر گودرز هم که چاره سیاه شده بودند. گل پری در میان افکار و نظرات چندین نفر افتاده بود و تصمیم درست نمی دانست. یکی می گفت- این چاره سیاه دیگر نباید زن بگیرد. بختش چنین بود که شادی نبیند. بهتر است گل پری را هم گرفتار خودنکند. و به گل پری می گفتند جدا شود. یکی از آن طرف می گفت- گودرز چنین چاره سیاه نبوده است. این پیوندش با گل پری بی چاره اش کرد پس گل پری هم باید او را تیمار کند. یکی می گفت-اگر گودرز گل پری را رها نکند نامرد

است. آخر این دختر جوان چه گناهی کرده است گرفتار زندگی با یک مرد کور شود. پدر گل پری اما با تمام عشقی که به دخترش داشت رو به او گفت: «دخترم هرطور که دوست داری تصمیم بگیر کسی نمی تواند تو را مجبور کند. اما من ته دلم می گوید بهتر است با او زندگی کنی. دلم برایش می سوزد. او هم بی گناه و بی چاره شده است. درمیان ما او بیشتر از همه بدبخت شد چون چشم هایش را از دست داد. پس ما هم بهتر است او را درک کنیم و در این مصیبت تنهایش نگذاریم.» و سرانجام گل پری همان کرد که پدرش گفت. با گودرز زیر یک سقف رفت و پرستار همیشگی او شد. گودرز روزهای آغازین زندگی هر روز گریه می کرد. خود و خانواده اش را دشنام می داد که چرا گل پری را رها نکردند. عذاب وجدان داشت و برای بی چاره گی خودش هم بسیار گریه می کرد. در مقابل گل پری خجالت می کشید و شرم داشت. اما گل پری با شوخی و خنده او را سرگرم می کرد. پدر گودرز نیم زمین هایش را برای گودرز قباله کرد و نیم دیگر را میان دو فرزند دیگرش تقسیم کرد. گودرز املاک و دارایی زیادی به ارث برد و همه ی این ها را در اختیار گل پری گذاشت. او حتی همان روز نخست زندگی با گل پری، رو به او گفت: «گل پری فردا بزرگ های آبادی را بیاور تا تمام دارایی ام را برایت قباله کنم. هر روز هم که از من خسته شدی می توانی بروی و جدا شوی. من وجدانم راضی نیست عمر و جوانی ات را برایم تباه کنی!» گل پری اما در جواب او گفته بود که همان روز که زن او شده است به او دل بسته

و تا آخر هم دوستش دارد. گل پری همان سال های آغازین زندگی با گودرز صاحب دختری شد که نامش را خورشید گذاشتند . خورشید دختر قوی و سالمی بود بدون زحمت و بیمار شدن بزرگ شد و کمک دست مادرش در کارهای خانه و پرستاری از گودرز شد. درست مانند مادرش بشاش و شیرین بیان بود. جشمید هر هفته برای دیدن خواهر زاده اش به خانه ی آنها می رفت و همیشه با او شوخی و بازی می کرد. وقتی هم که بزرگ شد گاه گاه برایش لباس زیبا می خرید و خوشحالش می کرد. یک شب برای خورشید خواستگار آمد. درهمان سخن نخست گودرز به مهمان ها گفته بود: «قدمتان روی چشم اما صلاح زندگی ما را جمشیدخان دارد. باید نزد او بروید. جمشیدخان بزرگ ما است.» مهمان ها از آبادی گرمسیر آمده بودند و نسبت فامیلی دوری هم با جمشیدخان داشتند. جمشیدخان از آنها خوشش آمد. و با پیوند خورشید با آن ها موافقت کرد. چون پدر داماد مردی با اصالت و خان آبادی گرمسیر بود. درچهار سالگی خورشید ، گل پری باز هم باردار شد و دختر دیگری هم آورد که نامش را فیروزه گذاشتند. او هم که بزرگ شد اقوام شوهرخورشید نشانش کردند و پس از رفتن خورشید او را هم بردند. گل پری نمی خواست دخترهایش را زیاد در خانه نگاه دارد چون از طعنه و کنایه ی همسایگان خوشش نمی آمد. نمی خواست به بچه هایش طعنه بزند که پدرشان نابینا است و کسی سراغشان را نمی گیرد. البته شانس با او یار بود و دامادهایش هر دو از خانواده های بزرگی شدند.

هنوز سه ساعت نگذشته بود که جمشیدخان و ابدال ماتم زده به آبادی بازگشتند. گودرز در راه مرده بود. گل پری چنان شیونی به راه انداخت که همه ی اهل آبادی را شگفت زده کرد. همه فکر می کردند او جوانی و عمرش را پای گودرز گذاشت و هنگام مرگ او چندان شکسته نمی شود. حتی بعضی از زن ها انتظار داشتند گل پری از مرگ گودرز به هیچ اندازه ای ناراحت نشود چون به آسایش می رسد. پیرزن اما زنی پاک و عاشق بود. او گودرز را دوست می داشت و مرگ او برایش بسیار سنگین و شکننده بود. چنان شیون و زاری می کرد که دل همه را سوزاند. همه ی آبادی خاتون بان و سان بل برای شرکت در مراسم عزای درگذشت گودرز دو روز به در خانه جمشید خان آمده و به جمشید خان و گل پری تسلیم می گفتند. دامادهای گل پری و اقوامشان هم در گرمسیر مراسم عزا گذاشتند و هم در مراسم خاتون بان شرکت کردند. دخترها و دامادها تا روز چهل در خاتون بان ماندند و با احترام از حضور اهالی قدردانی می کردند. جمشیدخان هر روز که به وجین می رفت به گل پری سفارش می کرد که اگر نوریانو ژان گرفت کسی را شتابان دنبالش نفرستد. گل پری هم به او اطمینان می داد که جای هیچ نگرانی ای نیست تا خیالش راحت باشد.

نوریانو سرانجام در یکی از روزهای بهاری اردیبهشت ماه ژان گرفت. گل پری با حوصله و دقت، بالای سر او نشست و بچه اش را به دنیا

آورد. همان طور که گل پری خواب دیده بود بچه پسری قوی و زیبا بود. پس از زایمان چند نفر از همسایگان را خبر کرد تا به کنار نوربانو بیایند. با آمدن زن ها خود شتابان برای خبر دادن به جمشیدخان از خانه خارج شد. آزادخان و زنش یک شب برای تبریک به جمشیدخان و نوربانو آمدند. جمشیدخان سراز پا نمی شناخت . نوربانو هم به مراد دلش رسید. گل پری مدام از او و بچه اش مراقبت می کرد . بهرام هر روز بزرگ می شد. و به گفته ی جمشیدخان یک روزش دو روزه بود . خوب رشد می کرد. قوی بود. چنان که دو برابر سن خود نشان می داد. گل پری برایش مهره ی چشم زخم از دیوار خانه آویزان کرد. نوربانو هم مهره ی کوچک چشم زخمی را هر روز به لباسش سنجاق می کرد. تا همسایه ها یا بدخواه ها چشمش نزنند. به سفارش گل پری حتی بهرام را از خانه بیرون نمی برد تا جلوی دید مردم نباشد. جمشیدخان با این کارهای آن ها مخالف بود و چنین تصوراتی را نادرست و زشت می دانست. او همیشه می گفت: «گل پری خواهرم این حرف ها را نزنید! هیچ کس بد دیگری را نمی خواهد، هیچ کدام از اهالی آبادی با ما دشمنی ندارند. همه به ما لطف دارند. این حرف ها را نزنید درست نیست.» گل پری هم در جواب او با جدیت می گفت: «چشم زخم دست خود آدم نیست. بعضی از آدم ها با این که بسیار خیرخواه دیگران و مهربان هستند اما ناخواسته چشم شور دارند. بی چاره ها دست خودشان که نیست. الان هم که همه دستشان تنگ است . پس ما باید مراقب بچه باشیم!»

جمشیدخان به سان بل پیام فرستاد تا آزادخان به خاتون بان بیاید. آزادخان شتابان و خندان پس از ساعتی در خانه ی جمشیدخان را کوبید. جمشیدخان او را داخل آورد و درباره جشن چهارشنبه سوری صحبت آغاز کرد. او با لب های خندان و پر انرژی گفت: «آزادخان فردا جشن چهارشنبه سوری را باید باشکوه برگزار کنیم! می خواهم همچون سال های پیش باشکوه برگزار بشود. حتی باید بهتر از سال های پیش برگزارش کنیم. باید اهالی سان بل و خاتون بان همه از الان برویم هیزم جمع کنیم و در مرز دو آبادی رو هم کوه کنیم. آتش امسال باید بزرگ تر از هر سال باشد.» آزادخان از حرف های او ذوق می کرد و از سر شادکامی بی اختیار لب و لوجه اش را می جنباند. پس از رفتن او جمشیدخان خود اهالی خاتون بان را با چهره ای بشاش یکی یکی فراخواند. طولی نکشید که همه ی اهالی خاتون بان، زن و مرد مقابل خانه ی او گردهم آمدند. جمشیدخان از همه ی آن ها خواست در جمع آوری هیزم شرکت کنند. خودش پیشنهاد شد و همه اهالی خاتون بان با او همراه شدند. اهالی دو آبادی دو روز هیزم جمع کردند و در زمین های مرز روی هم انداختند. هیزم ها چنان زیاد شد که نمی شد از آن ها بالا رفت. کوه بزرگی با ارتفاع شش متر و اندازه ی میدانی که خروارها چوب و درخت خشک آن را شکل داده بود. روز جشن اهالی دو آبادی هرکدام درخانه ی خود چنان که توان داشت خوردنی درست کرد و غروب گاه همه در نزدیک کوه هیزم جمع شدند. اهالی سان بل به سبب احترامی که برای جمشیدخان قائل

بودند از آزادخان خواستند کوه هیزم را او آتش بزند. آزادخان خواسته ی اهالی را به جمشیدخان گفت. جمشیدخان با تمام وجود از آن ها تشکر کرد و رو به همه گفت: «اگر اجازه بدهید آزادخان این کار را بکند.» اما چون عده ای دوست داشتند او آتش را روشن کند. هر دو نفر آتش را با هم روشن کردند. آزادخان در سمت سان بل و جمشیدخان سمت خاتون بان قرار گرفتند و از دو طرف هیزم ها را آتش زدند. کوه هیزم پس از چند ساعت کوهی از آتش شد و اهالی دور آن پایکوبی راه انداختند. از شادکامی و هیجان فریاد و قهقهه سر می دادند. با تمام ذرات وجودشان و در کمال آسایش شادی می کردند. کینه ها و پلیدی ها را به آتش زدند تا خود را پاک کنند و برای سالی پر برکت و تازه آماده شوند. آنها خوراکی هایی را که همراه آورده بودند میان همه پخش کردند. با این کار مهر و محبت بیشتر از پیش در دل ها کاشته شد. نوربانو با دیدن آتش سرزنده و پر انرژی شد. گل پری در حالی که شادی در چشم هایش موج می زد گفت: «امید دارم همه پلیدی ها و کینه ها در این آتش بسوزد و مردم در خوشی و دوستی بیافتند! شاید من هم آخرین چهارشنبه سوری عمرم باشد نوربانو. اگر از من بدی دیده ای گذشت کن!» نوربانو دستی به صورت خود کشید تا کلامش را تنظیم کند با این درنگ سخن مهیا کرد. رو به گل پری گفت: «چرا شادی را روی سرم خراب می کنی! تو اینطور نبودی گل پری! این حرف ها را چرا در گوش ما می خوانی. می دانی که شادی زندگی ما توهستی. امید دارم سال های

سال در تندرستی سایه ات بالای سرما بماند. دیگر از مردن نگو گل پری! حرف نادرست نزن! کدام بدی؟! تو که همیشه برایمان دلسوز و زحمت کش بوده ای. تو هستی که گردن ما حق داری! گل پری لختی سکوت گرفت. نور آتش تمام ذرات رویش را نمایان می کرد. بغض سنگینی گلویش را چنگ زده بود و تلاش می کرد آن را فرو بدهد. نوربانو در این فاصله گفت: «تو باید به بچه ی من آداب زندگی بیاموزی گل پری!» گل پری زبان باز کرد: «بچه ی تو فرزند جمشید است، خان و بزرگ خاتون بان، از نوادگان سلسله ی پارسیان. نگران او نباش. من هم عمرم را کرده ام. مرگ راستی زمان است. غم مردن من را نخور!» اهالی خاتون بان و سان بل شب را تا صبح دور آتش به شادی و پایکوبی سرکردند.

گل پری به نسبت روزهای پیش کم حرف شده بود و بیشتر در اندیشه می افتاد. نگاهش را به دور دست ها دقیق کرد. از فاصله ی یک وجبی که پنجره بازمانده بود کوه سان بل را می دید. در جای جای آن سفیدی برف می درخشید و گله های سیاهی هم داشت که یا سایه ی میان صخره ها بود یا سوراخ و غار. گنجشگی گاه خط نگاه او را می برید و از کنار پنجره رد می شد. در همین حال لرزشی بر پلک های او می افتاد. اما دوباره نگاهش دور می رفت. تا به کوه می رسید. همان جا می ماند و بی اختیار ساکن می شد. هیچ صدایی از آبادی بر نمی خواست. صدای ممتد زیک دو گنجشک اما به گوش می رسید. و

چنان وضوح داشت که تصور می شد روی تیر طاق پنجره نشسته و در حال معاشقه باشند.

سوارها تق و تق کنان به سیاه چادر رسیدند. پیرمرد لاغر اندامی که موهای صورتش را از بیخ تراشیده بود و چشم های درشتی داشت جلو می آمد. خنده ای بر لب او جنید. چند پا عقب تر سوار دیگر هم پیش می آمد. اسب پیرمرد دهانش باز بود و پره های دماغش را هوا می داد. هلاک آب بود. خداداد از سیاه چادر بیرون آمد و به استقبال آن ها رفت. پیرمرد سریع پایین آمد و او را در آغوش گرفت. آن ها در حال روبوسی بودند که سوار دیگر خنده کنان جهشی زد و پایین پرید. مرد میانسال کوتاه قدی بود با دماغ بزرگ. خاتون رو به مهمان ها گفت: «بد نبینید عموزاده ها، عروسی همدل شدن است و شراکت که آن هم...» حرفش را کامل نگفت و از چادر بیرون رفت. پیرمرد رو به خداداد گفت: «خداداد تو آدم بزرگی هستی، گره ی همه را تو باز می کنی، الان هم تمام فامیل از تو انتظار بخش و حمایت گودرز را دارند. آن چاره سیاه کور شده و عاجز است. همه گل پری را دوست دارند. به نان و نمکی که باهم خورده ایم قسم دلم راضی نیست این حرف را می زنی اما گل پری را باید به او بدهید!» خداداد خنده ای تلخ به رو آورد و گفت: «برادر عزیز این حرف ها کدام است! گودرز داماد من است. گل پری هم در اختیار اوست. چرا فکر کرده اید من دخترم را از او پس می گیرم؟! یعنی من مرد نیستم؟! ما چند هفته می شود منتظر

آمدنش هستیم.» خاتون سر گل پری را روی شانه خود گذاشت و گفت: «مادرت بمیرد دخترم!» گل پری گفت: «جانم سلامت مادر! ناراحت نباش. سرنوشتم اینطور بود.» دستی به صورت خود کشید. به طرف پنجره رفت و آن را کامل باز کرد. دنباله ی کوه سان بل هم ذره ذره های سفید داشت. گنجشک ها چند لحظه ی یک زیک شان بلند شد و بعد آرام گرفتند. خاتون بان در سکوت ظهر فرو افتاده بود. باد تندی گاه در کوچه ها می پیچید و گرمای آفتاب را با خود می برد. آسمان خالی از ابر بود و آفتاب خوب می سوخت. اما باد سردی جریان داشت و دماغ آدم را می خراشید. گل پری نفسی گرفت و پنجره را بست. کنار دیوار نشست و تکیه داد. زانوهایش را جمع کرد و دست دور آن ها انداخت. چیزی جز تنهایی برایش نمانده بود. خانه سرد و خالی از بوی زندگی شده بود.

گودرز حوصله اش سر رفت و از نشیمن داد زدگفت: «گل پری بس است، آن ساج را کنار بگذار بیا برایم حرف بزن. گل پری!» گل پری همچنان که خاکستر خیس شده را از قابلمه ی کوچکی برمی داشت و زیر ساج می مالید سرعت کارش را بیشتر کرد و گفت: «چشم چشم چند لحظه صبر کن آمدم!» گودرز خنده ی کشیده ای سر داد گفت: «گل پری خانم بیا، آن ساج را ول کن. بیا برایم بگو بینم جمشید خان چکار می کند این روزها؟» صدای آرام خنده اش گل پری را برای لحظه ای شاد کرد. خاکستر خیس را با انرژی و توان بالا پشت ساج

مالید و آن را کنار گذاشت. در حرکت هایش استحکام جوانی افتاد. دست های خود را آب کشید و با کراس رنگ و رو رفته اش خشک کرد ، شتابان به نشیمن رفت. همانطور که به دیوار تکیه داده بود سرش را چرخاند و جای آن روز گودرز را نگاهی کرد. تاریک تر از بقیه اتاق بود. دلش گرفت.

سرش را چرخاند و جای گل پری را تشخیص داد رو به او گفت: «ای کاش زودتر بمیرم تا تو راحت شوی گل پری!» گل پری عصبانی شد گفت: «ای کاش من پیش از تو بمیرم تا داغت را نبینم!»

جمشیدخان و ابدال ماتم زده جنازه ی گودرز را داخل آوردند و هر دو گریه سر دادند. نوریانو و گل پری هم جیغ و داد کنان به حیاط آمدند. باد سردی دانه های ریز برف را به صورت آدم می زد. جمشیدخان بی فاصله دو نفر را برای کندن قبر فرستاد. گل پری بر سر و روی خود می کوبید و زار می زد. نوریانو هم یکریز گریه می کرد.

آفتاب داغی کف اتاق پهن شده بود. گل پری در سکوت به دیوار تکیه داده و در تنهایی خود کز کرده بود.

سفره را پهن کرد. برای گودرز در کاسه ی آب گوشت نان ریخت و خوب تیلیت کرد. گودرز همیشه قاشق اول غذا را که می خورد می گفت: «دستت درد نکنه گل پری خانم!» گل پری هم با ابراز محبت و

شوخی او را شادکام می کرد. پیر و ناتوان شده بود. حرکتی نداشت تمام کارش شده بود نشستن، خوردن و خوابیدن و مستراح رفتن. گل پری خود به تنهایی همه ی کارهای خانه و دشت را انجام می داد. گاه در کار کشاورزی از جمشیدخان کمک می گرفت. اما بیشتر اوقات کارش را تنها انجام می داد. گودرز را بسیار دوست می داشت. در فضای خانه همیشه گرد عشق و محبت می افشاند. همیشه ملاحظه ی حال او را می کرد. در آغاز گودرز شرم داشت و از اینکه گل پری جوانی و آینده اش را قربانی او کرده بود احساس ناراحتی می کرد. حس عذاب وجدان سراسر لحظه های او را تلخ می کرد. مدام خود را وصله ی ناجور در زندگی او می دید. گاه گاه در گوشه ی اتاق رو به دیوار بغضش می گرفت و اشک می ریخت اما گریه های خود را از دید گل پری می پوشاند.

یکی از شب های سرد زمستانی بود. گل پری در کنار گودرز دراز به دراز روی خود پتو کشیده بود. هر دو طراوت و جوانی را در گذر عمر باخته و دچار سن زدگی شده بودند. گل پری اما پر انرژی تر از گودرز بود و گاه گاه پیش می آمد دلش هوای آغوش کند. گودرز در حالی که پشتش به گل پری بود خود را کوژ کرده و با صدای ظریفی خرناسه می کشید. گل پری در نیمه های شب هوس رسیده شده بود. دلش هم آغوشی می خواست. خودش را به گودرز نزدیک تر کرد و شانه اش را گرفت به سمت خود کشید خواباند. گودرز خوابش

شکست. نفس گرفت و بیرون داد. گل پری دریافت که او بیدار شده است. پای خود را لای دو پای او گذاشت ، دست دور گردنش حلقه کرد و گفت: « بلند شو کاری بکن!» گودرز برای چند لحظه در سکوت افتاد . سپس گفت: « دیگر نمی توانم گل پری ، توانش را ندارم . پیر شده ام ، بخواب ! » این را گفت و آه سردی کشید. بغض گلپوش را گرفت. برای پنهان کردن افسوس چهره اش از نگاه گل پری ، به او پشت کرد. همراه با بیرون دادن نفسش چند قطره اشک از گوشه ی چشم های بی فروغش راه گرفت. گل پری هیچ نگفت. او هم برای سن زدگی گودرز و خود قدری گریست تا به خواب رفت. گودرز سحرگاه بیدار شد. به سمت زنش چرخید. دست روی زمین کشید تا جای او را پیدا کند و بدنش را لمس کند. دستش درست روی دست گل پری رفت. او را نوازش کرد. آه سردی از اعماق وجود کشید. برای زن باوفای خود دل سوزاند. وقتی به روزهای پیش از ازدواج فکر می کرد دلش می گرفت. صورت زیبای زنش را فقط دوبار دیده بود. نخست روزی که خانواده ی او به خاستگاری اش جواب نیک دادند و دقایقی گل پری را درچادر نشیمن دید. دومین بار هم روز عروسی بود، پیش از اسب سواری و نابینا شدنش. گل پری را چند زن همچون گل مجلس احاطه کرده بودند. قدم قدم همراهش بودند و خود را در صفای زیبایی رخسارش شریک می کردند. آن ها به واقع همان کسانی بودند که از صبحگاه مژه های او را سرمه کشیده و موهایش را آرایش کرده بودند و در وقت خروج گل پری از سیاه

چادرمدام خود را به او نزدیک می کردند تا خانواده ی داماد بدانند آرایش گل پری کار آن ها بوده است. گودرز که این موضوع را دریافته بود به آنها نزدیک شد. گل پری سرش را کمی پایین گرفت اما لبخندی بر لب داشت که دندان های سفید و ردیفش را نمایان می کرد. گودرز با دیدن چهره ی زیبای او ذوق کرد و هر آنچه پول در جیب داشت درآورد و بین زن ها تقسیم کرد. زن ها خنده شان ترکید و از سر شوق هلله سر دادند. عروس هم همانطور که لبخند شیرینی بر لب داشت رو به گودرز گفت: «اینقدر بخشنده نباش ، برای خودمان هم نگاه دار!» این را که گفت زن ها باز هم خنده سر دادند و گودرز هم خندید. اسب گودرز سیاه رنگ بود و زن ها گفته بودند رنگ عروسی ندارد. در پی اسب سفید فرستاده بودند تا یکی از آبادی دوری پیدا کرده برای روز عروسی قرض گرفته بودند. صاحب اسب بارها گفته بود اسب کره است و هنوز رام نشده . با تاکید گفته بود خطرناک است سواری نمی دهد. اما آنها اهمیت نداده و حیوان را آورده بودند. اسب سفید رنگ زیبایی بود. سفید سفید و بدون هیچ نشانه ای. وحشیانه به زمین پا می کوبید و سرش را مدام می چرخاند. وقتی گودرز به طرفش رفت تا سوار شود چنان با شیهه روی دو پا رفت که همه ی حاضرین را ترساند. گل پری دل نگران شد. اما شرم داشت چیزی بگوید. پدرش خداداد هم از وحشی بودن اسب ترسید و به گودرز گفت: «گودرز این اسب سواری نداده ، گُره است . اسب خودت را سوار شو!» اما خانواده ی گودرز مخالفت کردند. آن ها

عقیده داشتند که گودرز سوارکار خبره ای است و رامش می کند. گودرز دهنه ی اسب را گرفت و با چابکی تمام سوارش شد. بی درنگ سرش را به طرف گل پری برگرداند و او را نگاهی کرد. گل پری سر جای خود خشکش زده بود و با دهان وامانده او را نگاه می کرد. در چهره اش نگرانی موج می زد. چابکی گودرز هیچ از نگرانی رخسار او کم نکرد. اسب روی دو پا رفت و گردن خود را چند بار تکان داد. با تمام قوای خود تلاش می کرد گودرز را از خودش باز کند. گودرز اما خود را محکم به او چسبانده بود و کوتاه نمی آمد. با کف دست محکم به پشت او زد و اسب چون تیرکمان در رفت. چند نفر از حاضرین برای او دست زدند و آفرین گفتند. اسب راهی کرد و از جماعت دور شد. رفت رفت تا فریادی فاصله گرفت. نباید زیاد از آنها دور می شد. اما او محوطه ی از پیش مشخص شده را پشت سر نهاد. گردن اسب را بر طرف جماعت گرفت تا بازگردد اما حیوان همچنان نا آرامی می کرد و با شتاب او را که لحظه ای هنگام دور زدن حواسش پرت شده بود به زمین کوبید. سپس از او دور شد و به چریدن افتاد. همه نگاهشان به سمت گودرز دقیق شد. منتظر بودند از زمین برخیزد. اما داماد از زمین بلند نمی شد. پدرش به سمت او دوید و پشت او خداداد و مردهای دیگر هم رفتند.

دست گل پری را کمی فشرد و باتمام عشقی که در دل داشت زیر لب گفت: «گل پری عزیزم، من روسیاهم، روسیاه!» راه گریه اش باز شد

و قطرات اشک از گوشه ی چشم هایش پایین سریدند تا از کنار گوش های او به میان موهای پشت گردنش نشستند. همانطور که نگاه بی فروغش به سمت تیرهای سقف بود، دست گل پری را آرام به دهانش نزدیک کرد و بوسید. سپس نفس تازه ای کشید و با قلبی سراسر افسوس در آرامش خواب پناه گرفت. تنها پناهگاه آرام و امن او خواب بود. چرا که فقط خواب او را از حسرت و افسوس دور می کرد.

گل پری خود را در چهار گوش خانه اش تنهای تنها دید. به لکه ی بزرگ آفتاب پهن شده روی زمین نگاه دوخت. همه ی خانه را تاریک و سرد حس می کرد. به همین خاطر در لکه ی آفتاب دراز کشید. ناگهان نور مستقیم خورشید به چشمش خورد. دقایقی در نور آفتاب چرت زد. اما طولی نکشید که خورشید از پنجره گذر کرد و خانه باز تاریک شد. گل پری هر دم رو به افسردگی می رفت. برای فرار از این ناخوش احوالی خود هرروز به خانه ی جمشیدخان سر می کشید و با نوروبانو به صحبت می نشست.

سه روز از خاکسپاری گودرز می گذشت. جمشیدخان به گل پری گفت: «گل پری خواهرم در آن چاردیواری سوت و کور نخواب، خانه ی ما بزرگ است بیا با ما زندگی کن.» گل پری اما نمی توانست از یاد و خاطرات زندگی اش با گودرز دل باز کند. حرف برادر را زمین

انداخت و در میان صداهای آرام شوهرش که از گوشه های خانه گاه گاه به گوشش باز می گشت زندگی تازه ای آغاز کرد.

نوربانو دست بهرام را گرفته و با احتیاط در اتاق نشیمن راه می برد. بهرام به آسانی قدم برمی داشت. فقط گاه پایش را کوتاه می گذاشت و تعادلش برهم می خورد ، که نوربانو در این حال قربان صدقه اش می رفت و جلوی افتادنش را می گرفت. گل پری خنده ای بر لب وارد شد و یگراست رفت جلو دست دیگر بهرام را گرفت و به همراه نوربانو چند قدم او را راه برد. اما ناگهان در سینه ی خود احساس درد کرد و زمین نشست . نوربانو دل نگران شده و نفس در سینه اش سنگین شد. بهرام را زمین نشاند و رو به گل پری گفت: «خوبی گل پری؟» گل پری همانطور که دستش را به سینه اش فشرده بود گفت: «خوبم خوبم، چند روزی می شود سینه ام درد دارد. نگران نباش خوب می شود!» گل پری آن روز در خانه ی برادر خواب عصرانه ای کرد و با اصرار زیاد نوربانو شب را هم آن جا ماند. جمشید خان با دیدن حال ضعیف او دلش غمبار شد. خواهرش را هیچ گاه ضعیف ندیده بود. می ترسید او را از دست بدهد. گل پری کنار دیوار دراز کشیده و لحافی را تا سینه روی خود کشیده بود. ساکت و بی هیاهو به نوربانو و بهرام نگاه می کرد. همینطور بدون اینکه چیزی بگوید فقط سرش را می گرداند و با نگاه خود کارهای آن ها را دنبال می کرد. نوربانو به مطبخ رفت تا برای او سوپ درست کند. اینجا بود که

نگرانی برادر بیشتر شد و دریافت خواهر عزیزش بیمار است. به او نزدیک شد. همچون بیچه ای که اجازه ی حرف زدن نداشته باشد فقط زیر چشمی او را نگاه می کرد. چند دقیقه ای در سکوت و بی حرکت تکیه به دیوار، کنار خواهرش نشست. سپس برای پنهان کردن دل نگرانی خود از حال گل پری به مطبخ رفت به نوربانو گفت: «نوربانو کاری داری من کمک کنم؟» پیرمرد بی چاره عقل و هوشش به جا نبود. هیچ گاه در کار خانه زنش را کمک نکرده بود. آن شب از شدت نگرانی نمی دانست چکار کند. چنان بی قرار بود که می خواست در درست کردن سوپ به زنش کمک کند. نوربانو در حال روشن کردن اجاق بود. بدون اینکه نگاهش را به سمت او بگیرد گفت: «نگران چه ای جمشید؟! برو بنشین تا برایت چای بیاورم!» جمشید خان برای لحظه ای شرم گرفت، هیچ نگفت و به نشیمن بازگشت. کنار گل پری نشست و پس از سکوتی طولانی، گفت: «گل پری بهتری؟ فردا ببرمت شهر دکتر معاینه ات کند؟» گل پری سرش را به سمت او چرخاند و با حالت متفکرانه ای برادرش را برانداز کرد سپس گفت: «نه برادر دکتر چرا؟! خودم می دانم دردم درد پیری است.» جمشیدخان در تمام حرکات و حرف های او دقیق شده بود. نگرانی از سر و رویش موج می زد. هراس او را در خود فرو برده بود. می ترسید خواهرش را از دست بدهد. حس عذاب وجدان گرفته بود. می پنداشت اگر خواهرش را از دست بدهد حکماً او هم بی تقصیر نیست؛ چرا که مدت ها می شد از حال و روز خواهر غافل شده بود و

به گیر و گرفت های زندگی خود می پرداخت. در ذهن خود تجسم کردخواهرش چه اندازه او و خانواده اش را دوست می داشت. در همین افکار برای لحظه ای نبودن او را خواست تصور کند، اما دور از تحمل بود. سرش را به طرف بهرام که گوشه ای نشسته و با یک شانه ی چوبی سرگرم بازی بود کرد ، تا از افکار نامالیم خود فرار کرده باشد. ساکت و حقیر شده بود . در مقابله با مسائل عاطفی ضعف داشت. شاید هم به خواهرش بیشتر از همه حساسیت عاطفی داشت. گل پری رویش را به طرف در گرفت گفت: «پریشان چه هستی جمشید؟! می ترسی من بمیرم سگ ها بخورنت؟! من عمرم را کرده ام برادر. تو خان یک آبادی بزرگ هستی. چرا مثل بچه بی قراری می کنی. امروز نمیرم فردا می میرم. پیر شده ام پیر!» جمشیدخان از اینکه گل پری تمام افکارش را درست خوانده بود شرمش گرفت. هیچ نگفت. بلند شد و به مطبخ رفت. نوربانو بی درنگ گفت: «جمشیدخان نگران گل پری نباش حکماً سردش شده سینه درد دارد. این نگرانی و بی قراری تو حالش را بدتر می کند بهتر نمی کند!» جمشیدخان مطبخ را ترک کرد و به نشیمن بازگشت.

از میان شاخه و ترکه ها هوای خنک و دل آویزی داخل می آمد. آلاچیق کوچک بود. دو نفر را به سختی جا می داد. جمشیدخان برای اینکه نوربانو و بهرام گرما زده نشوند با شاخه و ترکه ی درخت آن را درست کرده بود . به سادگی تمام شاخه ها را تنگ هم روی زمین علم

کرد و بالایشان را با طناب به هم بست . سایه بان کوچکی شد که باید می خمیدی تا داخل شوی . اما سایه اش خوب بود. نوربانو هم می خواست پا به پای او درو کند ولی نمی شد بهرام را رها کند. جمشیدخان هم راضی نبود و به او گفته بود فقط در سایه بنشیند و گاه گاه برایش آب خنک ببرد. ظرف آب را در سایه بان گذاشته بودند تا آتش هوا گرمش نکند. گرما چنان بود که با چشم می شد دید از زمین تاب داغی بالا می زد. انگار دورها را از پشت شیشه ی ماتمی می دیدی . سایه ی آسمان بر داغی زمین می افتاد. چند نفر از دور پیش می آمدند یکیشان چند گام به میان ، دویدنی کوتاه می کرد. اما چون نمی خواست از دیگران فاصله بگیرد رو به آنها نگاهی می کرد و باز می ایستاد تا به او برسند. چهار نفر می شدند که یکی شان سوار بر الاغی بود. آن که جلو می دوید کوتاه قد به نظر می آمد. سواره ی الاغ هم زنی پیچیده در لچک و کراس. هویدا بود شتاب دارند و برای کار مهمی می آیند. هرچه جلوتر می آمدند در سرایشی تپه ای فرو می رفتند. تا این که بر فراز خوشه های خشک گندم خم گرفته ، فقط سرهایشان دیده می شد. زنی که سوار الاغ بود را می شد هنوز تا سینه دید. اما طولی نکشید که او را هم زمین داغ در خود فرو برد ؛ دقیقی بعد همه ی آنها را درشت و کامل باز پس داد . جمشیدخان سر به کار گرفته، با شتاب مردانه ای داس می انداخت و گندم های زرد زمین را درو می کرد. آسمان در سکون و سکوت افتاده بود . گاه گذاری برای چند لحظه باد می وزید اما در داغی زمین می سوخت. وزیدن باد را

فقط در حرکت مستانه‌ی خوشه‌های گندم می‌شد دید و طراوتی نمی‌داد. آن‌که از جلو می‌آمد تا چشمش به جمشیدخان افتاد خنده‌ای کرد و به سمت دیگرهمراهانش دوید گفت: «بیایید بیایید اینجاست! خودش اینجاست.» دو مرد دیگر دستی به کلاه و لباس خود کشیدند. هم‌گام با مرد کوتاه قد قدمی جلوتر از الاغ و سوارش پیش می‌آمدند. جمشیدخان دسته‌ی گندمی را که درو کرده بود، زمین گذاشت. در همین لحظه صدای آن‌ها را شنید. پشت راست کرد. مرد کوتاه قد دو دستش را بالا برد و مسرورانه گفت: «خسته نباشی خان!» جمشیدخان با دهان خشک و صورت عرق کرده به سمت آنها رو کرد گفت: «زنده باشید!».

نوربانو از سایه بان بیرون رفت و سمتی که جمشیدخان بود را نگاهی کرد. با دیدن مهمان‌های از راه رسیده گوش و چشم دقیق کرد شاید سر در آورد آن‌ها چه کسانی‌اند و از کجا آمده‌اند. اما سخنانشان را واضح نمی‌شنید. تا اینکه جمشیدخان آن‌ها را به طرف آلاچیق آورد. بهرام در آلاچیق به خواب رفته بود. جمشیدخان گفت: «نوربانو مهمان‌های عزیز می‌داریم آن طرف آب را بده!» نوربانو ظرف آب و دو لیوان را برداشت جلو آورد و رو به مهمان‌ها کرد و گفت: «بفرمایید! خوش آمدید!» مرد کوتاه قد موهای سفید براقی داشت. از دیگر مردها سن بالاتر بود. و زنی هم که سوار بر الاغ شده بود پیرزن ناتوانی بود که به نظر بیمار می‌آمد. هیچ نمی‌گفت. ساکت و ماست گوش‌های الاغ را

نگاه می کرد. مردهای جوان تر لبخند شیرینی به لب داشتند که البته هویدا می نمود فقط برای ادای احترام و ابراز محبت به جمشیدخان بود و در درون پریشان بودند. هر کدام لیوانی آب خوردند. سپس کوتاه قد پیر گفت: «خان سرت سلامت! این خواهر من و مادر آن هاست. مریض است، چند آدم دانا و حکیم معاینه اش کردند، افاقه نکرد. دور از جان شما عزیزان، جن زده شده است. نمی دانیم جن بوده، پری بوده، مردم آزما بوده یا چه بوده که دهان و فکرش را فلج کرده است. چند شب پیش از خانه بیرون رفت، در حیاط خانه ی خودش جن زده شده است. اهل خانه در خواب بوده و چیزی ندیده اند. اما با صدای افتادن او از پله بیدار شده و به حیاط رفته اند. بیچاره برای چند ساعت چشم هایش هم بی سو شده و با کمک بچه ها داخل رفته بود. از هرکه سراغ حکیم توانا گرفتیم گفتند کار حکیم نیست، کار کسی است که چشم و گوش باز و ایمانی قوی داشته باشد. کسی که جن و پری را خوب بشناسد. گفتند در خاتون بان مردی با نام جمشیدخان هست که خان آبادی است، او می تواند کمکتان کند. پرس و جو کنان تا اینجا آمدیم و شما را پیدا کردیم.» یکی از مردهای جوان بی درنگ پس از تمام شدن حرف پیرمرد گفت: «چند جا که رفتیم گفتند جمشیدخان و خواهرش می توانند کمک کنند.» جمشیدخان ابتدا رو به او کرد سپس برای پیرمرد گفت: «خواهرم گل پری جن و پری ها را می شناخت اما چندماه پیش عمرش را به شما داد.» همین را که گفت دو مرد جوان آب در

دهانشان ماسید . اما پیرمرد بی فاصله گفت: «روحش شاد باد! تسلیت ما را بپذیر ! خان نا امیدمان نکن شما هم می توانید ما را کمک کنید.» مردهای جوان هم حرف او را تکرار کردند. جمشیدخان نگاهی به نوربانو کرد و لبخندی صمیمانه به لب آورد تا مهمان هایش احساس غریبی نکنند. سپس رو به پیرمرد کرد و گفت: «عمر شما زیاد. هرکار از دستم ساخته باشد انجام می دهم. بر روی دیدگانم!» پیرمرد با اشتیاق تمام رد کلام او را درچهره اش دنبال می کرد. دو مرد جوان هم خوشحال شده و الاغ را پیش کشیدند. پیرزن زبانش بند آمده بود و همچنان بروبر به گوش های الاغ نگاه می کرد. نوربانو دست او را گرفت تکان داد گفت: «خوبی خواهرم؟» پیرزن در چشم های او خیره شد و سرش را به نشان گفتن نه ، بالا برد. در همین لحظه کاسه ی چشم هایش پر آب شد. نوربانو دست او را فشرد گفت: «ترس خوب می شوی. تلاش کن آنچه را که دیده ای فراموش کنی.» جمشیدخان گفت: «نمی تواند فراموش کند ، اگر فراموش کند خوب می شود . اما برایش سخت است باید برویم خانه تا با او حرف بزنیم.» پیرمرد با هیجان مهار ناشدنی ای گفت: «برایش دعا هم می نویسی؟» جمشیدخان خنده ای کرد گفت: «نه برادر دعا کدام است؟! سحر و دعا همه اش دروغ است. من فقط برایش حرف می زنم. پری و مردم آزما را برایش معرفی می کنم. آدم اگر از پری و مردم آزماها آگاهی داشته باشد که چه موجودهایی هستند از آنها نمی ترسد ، خواهر تو ترسیده است و باید برایش توضیح بدهیم که این موجودها ترس

ندارند.» پیرمرد و دو مرد جوان حرف های او را درک نمی کردند و همین سبب شد کمی نگرانی شان باز گردد. پیرمرد گفت: «چه حرفی می زنی با او؟ مگر با حرف هم می شود جن زده ها را درمان کرد؟» یکی از مردهای جوان همانطور که نزدیک مادرش ایستاده بود و از او چشم بر نمی داشت رو به جمشیدخان گفت: «یعنی با جن ها حرف نمی زنی؟» جمشیدخان لبخندی به لب آورد گفت: «با جن ها هم می شود حرف زد. اما فقط بعضی وقت ها این کار را می کنیم. چون چندان کار درستی نیست.»

سر و صدای بیدار شدن اهل خانه در گوشش هر لحظه شفاف تر می شد. صدای زیک درهم افتاده ی چند گنجشک را هم می شنید. گنجشک ها اطراف و روی در باجه سور سحرگاه گرفته بودند. هنوز چشم هایش را باز نکرده بود. اما هوشیارانه می دانست نوربانو بیدار است و گنجشک ها سحرگاه را خوش باد می گویند. چشم باز کرد و درست در خط نگاهش نوربانو را دید که بایه ی بزرگی در مقابل خود گذاشته و از آن کاه ریزه و چوب خرد بر می داشت. نوربانو نگاه باز او را دید و گفت: «روزخوش!» و چهره خوش کرد. گفت: «روز خوش نوربانو چه می کنی؟» نوربانو خنده ی ظریفی به لب آورد و همانطور که به کارش مشغول بود گفت: «فردا امرداد است نخود پاک می کنم، برای جشن امردادگان، می خواهم آش دوغ درست کنم.» جمشیدخان کوک در رفته روانداز را کنار زد نشست و با هیجان

گفت: «فرخنده باد، فرخنده باد ، درود بر تو نوربانو!» نوربانو خنده ی کوتاهی کرد و به کارش ادامه داد .

تمام اهالی خاتون بان و سان بل در دشت بزرگ و سرسبزی خارج از دو آبادی گرد آمده بودند. هر خانواده برای خود زیلو پهن کرده و نشسته بودند. زن های دو آبادی با هم هماهنگ شده و سفره ی بزرگی به طول چهل متر پهن کردند که چهار متر پهنا داشت. سفره را با خوراکی های رنگارنگ آراستند. هرکس غذایی آورده بود. بعضی از زن ها شیرینی های محلی درست کرده بودند. رسم بود که غذاها همه در این جشن گیاهی باشند و در هیچ غذایی گوشت نمی ریختند . روز هفتم یا همان امرداد از ماه امرداد بود و جشن امردادگان را برای دور کردن بیماری و گرسنگی از خانواده ی خود و تمام اهالی آبادی برپا می کردند. غذاها و خوراکی های بسیار درست کرده و در دشت گرد هم می آمدند می خوردند و شادی می کردند. روی سفره از انواع داروهای گیاهی چیده بودند. گل اندام از میان شلوغی ، نوربانو و جمشیدخان را دید و با شتاب به سویشان آمد. شاد بود اما افسوس در چشم هایش موج می زد. جمشید خان ناگهان او را دید و لبخندی به لب آورد. گل اندام نزدیک شد و به او دست داد . سپس خود را در آغوش نوربانو انداخت. کاسه ی چشم های او یک آن پر از اشک شد . اما لب هایش می خندید. اشک دیدگانش تاب نیاورده و راه گرفت . رو به نوربانو کرد و لحظه ای در سکوت ، او را نگاه کرد

سپس نگاهش را به طرف جمشیدخان گرفت گفت: «فرخنده باد! جای مادرم گل پری خالی است.» جمشیدخان آه سردی کشید و تأسف در کلام گفت: «خواهرم مرگ برای همه ی ما است. گل پری تا بود همه شاد بودیم. یادش گرامی باد. ناراحت نباش، یاد او برای همه ی ما زنده می ماند. اهورامزدا شما را تندرست و شادکام نگاه دارد! امروز جشن است پس شاد باش!» گل اندام تبسمی کرد و رو به او گفت: «بله برادر درست است. برای همه ی مردم آرزوی دارندگی و تندرستی دارم!» این را گفت و به طرف بهرام رفت که روی زیلو در خواب بود. آرام چنان که از خواب بیدار نشود او را بوسید.

وقت خوردن ناهار همه ی اهالی دو آبادی کنار سفره نشستند و هرکس از هر غذایی که دلش می خواست خورد. شادی و همه می به آن ها دشت را بهای دیگری داده بود. صدای خنده و سخنان خوش به آسمان می نشست. آتش دوغ نوریانو خواهان بسیار یافت. چنان که پیش از دیگر غذاها ته کشید. هرکس از آن خورد به او دست میرزاد گفت و سپاسگزاری کرد. خانواده ی آزادخان کنار جمشیدخان و اهل خانه اش جا گرفتند. آزادخان با جمشیدخان سر سخن های دور و درازی باز کرد. آنها همدیگر را برادرانه دوست می داشتند و در هر شرایطی احترام میانشان برقرار بود. آزادخان از هم صحبتی با رفیق خود بسیار مسرور می شد. جمشیدخان هم او را بسیار بزرگ و دانا می دانست. رو به او گفت: «آزادخان پدران ما برای آبادی این سرزمین

رنج ها برده اند. اکنون بر گردن ما وظیفه ی پاسداری از آن افتاده است. من شبانه روز در فکر همین هستم که چطور می شود زمین ها را آبادتر کنیم.» آزادخان گوش راست خود را خارانید و گفت: «خان تو بزرگ تر و عاقل تر هستی. البته الان هم سپاس ایزد اوضاع مناسب است اما اگر زمین ها را آبی کنیم بسیار خوب می شود. تو بگو چه کار کنیم؟ راستش خان من کمی می ترسم از دست تنگی و نداری مردم. امروز و امسال را نمی بینم سال های خشک سالی و فلاکت مان را می بینم که چه ضربه های بزرگی به ما زد. اگر آن قحطی ها تکرار شود هرکس هرچه دارد حراج می کند و پای غریبه به این سرزمین باز می شود. خود تو چقدر تلاش کردی که این نابسامانی و سرافکنندگی پیش نیاید! عاقلم بیش تر از این قد نمی دهد، هرچه بگویی می کنیم!» جمشیدخان قدری در فکر فرو افتاد. سپس آه سردی کشید گفت: «درست می گویی آزادخان، باید به معاش مردم بیشتر توجه کنیم اما فقط فقر نیست که سبب سرافکنندگی می شود، ما باید بیشتر از هر سال آداب، فرهنگ و رسم های نیک را مورد توجه قرار دهیم، تا همه به ارزش های انسانی خود آگاه باشند. همیشه مردمانی خودباخته می شوند که از فرهنگ دور شده اند. من برای روزی می ترسم که این جشن ها و رسوم پاک درمیان مردم کمرنگ شود. همبستگی و عشق به همسایه فرو نشیند. آن گاه است که بیگانه چشم طمع به سرزمین مان می دوزد. باید شب نشینی ها را بیشتر کنیم. باید داستان گویی و شعر خوانی را بیشتر کنیم!» آزادخان سرش را به نشان

توافق پایین آورد و گفت: «درست می گویی خان! درود بر تو! با کمال اشتیاق پا به پایت می آیم.» اهالی دو آبادی آن روز را به خوردن خوراکی های گوناگون و سرگرم شدن با بازی های محلی گذراندند.»

نوربانو برای مهمان ها چای درست کرد و پیش آورد. بهرام مدام شیطنت می کرد و از سر و کول پدرش بالا می رفت. جمشیدخان هم او را با مهربانی از خود دور می کرد تا بتواند راحت با مهمان ها صحبت کند. پیرمرد کوتاه قد رو به او گفت: «خان حال خواهرم خوب می شود؟» این را گفت و منتظر ماند جمشیدخان درمان پیرزن را آغاز کند. جمشیدخان هم منظور پرسش او را دریافت و بلند شد رفت کنار پیرزن نشست. سپس در چشم های او خیره شد گفت: «من می خواهم کمکت کنم و چند پرسش دارم که باید دقیق پاسخ بدهی. آن چه که در حیاط دیدی زن بود؟» پیرزن سرش را به بالا تکان داد به نشان گفتن «نه». جمشید خان گفت: «مرد بود؟» پیرزن باز هم همان اشاره را کرد. جمشید گفت: «بز بود؟» پیرزن با حرکت سر به پایین آری گفت: «جمشیدخان گفت: «با تو سخن گفت؟» پیرزن سرش را باز هم پایین آورد. جمشیدخان گفت: «اسمت را صدا کرد و خندیدی؟» پیرزن باز هم آری گفت. جمشیدخان تبسمی کرد و گفت: «به تو گفت با من بیا و خندیدی؟ اسمت را صدا کرد و خندیدی؟ داشت به تو می خندیدی؟» پیرزن باز هم با حرکت دادن سرش آری گفت. جمشیدخان خنده ای رو به همه نشان داد و به پیرزن گفت: «مردم آزما بوده

خواهرم ، مردم آزما که ترس ندارد! مردم آزما هیچ زیانی به آدم نمی زند فقط جلوی چشم هرکس سبز می شود می خواهد او را بیازماید. گاه از آدم سوال هایی می کنند. اگر پاسخ ندهد او را کمی می ترسانند. اما اگر پاسخ درست بدهد با او دوست می شوند و در همه کار کمکش می کنند.» رو به پیرزن پرسید: «از تو سوال کرد؟» پیرزن با اشاره باز هم آری گفت. جمشیدخان گفت: «گوش کن خواهرم ، تو نباید بترسی! مردم آزما ها هیچ آسیبی به آدم نمی زنند. آن ها آدم های دانا و نیک را دوست دارند. اگر یک بار دیگر مردم آزما دیدی نترس و بی هراس با او حرف بزن . الان هم با رضایت قلبی خودت گوسفندی را قربانی کن و بین خانواده های فقیر و نیازمندی های آبادی تان تقسیم کن. اندیشه ی نیک داشته باش تا زود حالت خوب شود. اگر اندیشه ات را نیک کنی، کردار نیک کنی و رفتار نیک داشته باشی در چند روز آینده زبان و قلبت باز می شود. آن مردم آزما را باز هم می بینی ولی نباید بترسی. با او نیک حرف بزن. اگر چند روز گذشت و زبانت باز شد ، دیگر دروغ نگو و نیک زندگی کن. پس درمان تو فقط قلب پاک و نیکی است.» پیرزن در اندیشه افتاد. جمشیدخان با ملایمت گفت: «فهمیدی خواهرم؟ یک گوسفند نذر کن، با اندیشه ی نیک و رضایت کامل قلبی ، آن را بین نیازمندی های آبادی تان تقسیم کن ، بزودی حالت خوب می شود.» پیرزن با صورتی خیس از اشک سرش را به نشان توافق و آری گفتن پایین آورد و آهی کشید. جمشیدخان رو به پیرمرد کوتاه قد گفت: «برادر نگران حال خواهرم نباشید فقط به

حرف هایم توجه کنید تا بزودی زبانش باز شود.» پیرمرد و دو مرد جوان شادمان شده بودند. از رخسارشان شادی موج می زد. پیرکوتاه قد بی اختیار خنده ای را به صورتش راه داد و گفت: «بر روی دیدگانم خان! تو ما را خوشحال کردی، امیدوارم تمام عمرت شادکام باشی و به زندگی ات غم راه نیابد!» .

هوا داغ داغ بود. از آسمان آتش می بارید. روزهای آغازین شهریورماه بود. ظهر که می شد، پرنده و جهنده به سوراخ خود می سریدند تا دود از کله شان بلند نشود. چوپان ها گله ی گوسفند را به سایه می آوردند و تا آفتاب کنار نمی رفت تکانشان نمی دادند تا داغی آتش مستقیم گوشت تن شان را آب نکند. گوسفندها در سایه ی درخت یا آلاچیق ها سر در زیر شکم هم می بردند تا لکه های آفتاب روی سرشان نیافتد. اهالی آبادی در طول روز فقط زمانی از خانه بیرون می آمدند که کار بسیار لازمی داشتند.

آزادخان در خانه ی خود نشسته و مشغول تراشیدن تکه ای چوب برای دسته ی چاقو بود. پنجره را باز گذاشته بودند تا نسیم گاه به گاهی خنک را از دست ندهند. زنش نازخانم لچک خود را روی سرش کشیده و در خواب بود. آزادخان با حوصله و دقت روی چوب چاقو می کشید و آن را شکل می داد. در همین حال ناگهان کوبه ی در به صدا درآمد. آزادخان ابتدا نگاهی به نازخانم انداخت و چون او را در خواب عمیق دید چوب را کنار گذاشت بلند شد و به حیاط

رفت تا در را باز کند. گل طلا سراسیمه گفت: «درود آزادخان! نازخانم در خانه نیست؟» آزادخان با احترام در کلام گفت: «درود خواهرم! نازخانم در خانه است. الان صدایش می‌کنم.» این را گفت و به سمت در راهرو بازگشت و نازخانم را صدا کرد: «نازخانم! نازخانم دم در با تو کار دارند.» در چشم برهم زدنی نازخانم در حالی که یک لای صورتش بر اثر چسبیده شدن به پرزهای قالی سرخ شده بود و چشم‌های خواب‌آلود داشت، با لچک‌نامیزان بیرون آمد. لبخند ملیحی به صورتش راه داد و رو به گل طلا گفت: «تو هستی گل طلا؟ خوش آمدی! بیا داخل! خوابم گرفته بود، پوزش می‌خواهم، بیا داخل!» گل طلا به همراه او داخل رفت و پشت سر آنها آزادخان هم وارد شد. آزادخان زن‌ها را به کار خود گذاشت و رفت نشست چوب و چاقو را برداشت تا ادامه‌ی کارش را بکند. اما گل طلا پیش آمد، مقابل او نشست. نگاهی به نازخانم انداخت بعد به گوش آزادخان گفت: «آزادخان برادرم. تو برای من مانند برادرهایم هستی. آمده‌ام موضوعی با شما درمیان بگذارم.» باز هم رو به نازخانم نگاهی کرد. نگاهش پیام این را داشت که لازم بود نازخانم هم کنارشان بنشیند و گوش کند. نازخانم نشست. آزادخان رخسارش متفکرانه شد. چوب و چاقو را کنار گذاشت گفت: «بله بله خواهرم بگو می‌شنوم.» گل طلا در یک آن صورتش پر از اشک شد. انگار مدت‌ها راه اشک‌هایش را بسته بود و در آن لحظه بی‌اختیار راه بر آن‌ها گشوده شد. گوشه‌ی لچک خود را به چشم‌هایش مالید گفت: «برادر چهل روز است دندان به جگر صبر

می کنم اما امروز دیگر نگران شده ام.» آزادخان نگاه پرسشگرانه ای رو به او گرفت و او هم دریافت که باید بیشتر توضیح بدهد. گفت: «ایرج چهل روز است به جای ناشناسی می رود. پنج روز پنج روز به خانه نمی آید. هرگاه هم که می آید چنان بی رمق و خسته است که فقط می خوابد. تو مانند برادرم هستی. شب ها هم که به خانه می آید به من نزدیک نمی شود. این روزها بسیار لاغر و بی جان شده. برایش نگران هستم. شاید شما فکر کنید از بی محلی اش ناراحتم، این طور نیست. او هرگاه خانه می آید با من حرف هم نمی زند. الان می خواهم با او حرف بزنی بگو اگر از جایی زن گرفته است از نظر من اشکال ندارد. فقط به من بگوید تا بدانم و آن زن را هم اینجا بیاورد. چه اشکالی دارد! آدم است دیگر، شاید زنی دلش را برده و مجبور شده است با او ازدواج کند. من فقط می خواهم فکر و غصه نداشته باشد و از من فرار نکند. تا اینطور لاغر و ضعیف نشود.» آزادخان سرش را پایین گرفت و آهی کشید گفت: «خیلی عجیب است! ایرج چنین آدمی نبود! من او را خوب می شناسم. حرف تو درست است خواهرم، چند روز پیش او را دیدم خیلی لاغر و فکری بود. احوال پرسی هم نکرد. مانند جن تندتند راه می رفت تا دور شد. حالش را پرسیدم اما فقط دستش را بالا برد و دور شد. الان کجاست؟ درخانه است؟».

گل طلا زن میان سالی بود که چندین سال جوان تر از سن خودش نشان می داد. چهره ای زیبا و هیکلی خوش تراش داشت. از اینکه آزادخان درد دل او را درک کرده بود خرسند شد. نفس تازه ای گرفت گفت: «بله الان در خانه خوابیده است.» .

آزادخان بالای سر ایرج نشسته بود و انتظار می کشید بیدار شود. گل طلا چندبار دست او را تکان داد . با نارضایتی و خروش بیدار شد رو به گل طلا گفت: «چکار داری زن! خسته ام بگذار بخوابم!» زن با تشر گفت: «بلند شو بینم خسته ی کجایی؟ آزادخان آمده اینجا است، با تو کار دارد.» ایرج کوک باز شده رو انداز را کنار زد و نشست. سرش را به سویی چرخاند که آزادخان نشسته بود. با دیدن او شرمگین شد. برای احترام بلند شد گفت: «شرمنده ام خان. درود! از چه موقع اینجا هستی؟» آزادخان تبسمی از خود نشان داد گفت: «دشمنت شرمنده باد آقا ایرج! من تازه آمده ام. با نازخانم آمده ایم حال و احوال کنیم.» ایرج بیشتر از پیش شرم گرفت. رخسارش رنگ باخت. خودش را تا جایی که می توانست به هوش کرد ، خواب آلودگی را از چهره اش زدود . نگاهش را به سمت دیگر اتاق گرفت . نازخانم کنار دیوار نشسته بود. رو به او گفت: «پوزش می خواهم خواهرم!» آزادخان بی درنگ گفت: «دیگر این حرف را نزن برادر ! تو باید ما را ببخشی که مزاحم شدیم!» نازخانم هم در پی او گفت: «بله ، بله.» گل طلا و نازخانم به مطبخ رفتند و مردها با هم تنها ماندند. آزادخان بی مقدمه

گفت: «آقا ایرج برادر عزیزم ، من آمده ام تا برایم تعریف کنی این روزها چکار می کنی که پیدایت نیست؟ گل طلا می گوید خانه هم نمی آیی بعضی شب ها .» ایرج سکوت گرفت. نمی خواست پاسخ بدهد. اما وقتی نگاه منتظر آزادخان را دقیق شده به سوی خود دید بی اندیشه گفت: «درگیر کار هستم خان! حالت چطور است؟» آزادخان با بیانی دوستانه گفت: «برادر چنان که زنت می گوید پیدااست زن دیگری گرفته ای! آدم اشتباه زیاد می کند. گاه ممکن است دل به زنی ببازد و این از اراده ی او خارج است. پس کسی نمی تواند تو را سرزنش کند. کاری است که شده . اما چرا او را به سان بل نمی آوری همین جا کنار هم باشید ، تا گل طلا را اینقدر تنها نگذاری؟! درست نیست برادر این هم زن مهربان و عزیزی است. برای من درست مانند خواهرم عزیز است. حرف خودش است می گوید اگر زن گرفته اشکالی ندارد فقط بگویند و او را هم به سان بل بیاورد!» ایرج به سیفا فرو رفت. کاسه ی چشم هایش بی فاصله پراز اشک شد. گفت: «آزادخان من زن نگرفته ام به خاک پدرم! من گل طلا را از چشم هایم بیشتر دوست دارم. به شیر مادرم اینطور نیست که شما فکر می کنید!» آزادخان در جای خود خشکش زد. قسم هایی که ایرج یاد کرد. اطمینانش داد. گفت: «پس چهل روز از خانه دور شدی کجا رفتی؟! مثل جن شده ای کسی ردت را نمی داند. هفته هفته گم می شوی کجا می روی؟! «مرد عرق شرم بر پیشانی اش نشست. آه سردی کشید گفت: «خان جایی می روم که نمی توانم به کسی بگویم کجاست.

رویم سیاه ، در مقابل تو شرم دارم. اما موضوعی هست که نمی توانم به کسی بگویم. به حرفم اعتماد کنید!» آزادخان هیچ گاه او را چنین مرموز و ضعیف ندیده بود.

هوا گرم و مات بود. پشت گردن آدم به خارش می افتاد. از روی زمین و خوشه ی خشک گندم ها ذره های کاه بلند می شد ، در لای موها و پشت گردن آزادخان می نشست و بی تابش می کرد. ذره های کاه در عرق پیشانی و پشت گردن او می ماسید. همچنان که درو می کرد گاه با دستمالی عرق سر و روی خود را می گرفت. سر بند بسته بود. تابش تیز آفتاب نوک دماغش را می خراشید. کار درو زیاد مانده و او تنها بود. نازخانم چند روزی می شد گرما بیمارش کرده و در خانه بستری شده بود. اهالی آبادی هرکدام در تکاپوی درو کردن محصول خود بودند. به همین رو آزادخان زیر آتش پیوسته کار می کرد تا در وقت مناسب محصولش را درو کند. نارخانم در طول روز چند بار کوزه ای آب می داد بچه ای از آبادی برایش می برد.

پشت راست کرد تا نفسی تازه کند. در مرز زمین او ایرج به سوی پشت تپه می رفت . نگاهش به سمت آزادخان کشیده شد. دو دستش را بالا برد درود گفت: « درود خان خسته نباشی!» آزادخان داسش را بالا برد گفت: «پایدار باشی ایرج!» ایرج از رفتن ایستاد گفت: « چرا تنها هستی خان؟» آزادخان گفت: «نازخانم کمی بیمار است این روزها، تنها افتادم.» ایرج وارد زمین شد و به سمت او راه گرفت. نزدیک شد

گفت: «داس داری کمکت کنم؟» خان خنده ای کرد گفت: «سبب زحمت می شود برادر برو به کارت برس!» ایرج اطراف آزادخان را نگاهی کرد شاید داس ببیند. اما نبود. گفت: «کار ندارم. کارم همین است. خان اگر داس نداری که بروم خانه بیاورم؟» آزادخان با شرم گفت: «داس دارم صبر کن بیاورم.» این را گفت و به سمت وسایل خود در پایین زمین رفت و یک داس دیگر برداشت آورد. ایرج داس در گندم ها می انداخت و می کشید، هربار دسته ی بزرگی خشت و مرتب درو می کرد. چنان شتابان و با انرژی کار می کرد که آزادخان گفت: «مراقب دست خودت باش مرد، آرام تر کار کن.» اما او همچنان شتابان درو می کرد و پیش می رفت. همان طور که زبر دست گندم ها را درو می کرد و دسته دسته به زمین می نهاد به گوش آزادخان گفت: «خان تو نفسی تازه کن راسته ی تو را هم با خودم پیش می برم.» آزادخان رفت ظرف آب را آورد شاید ایرج تشنه باشد. کوزه را گونی پیچ کرده بودند تا زیر آتش آفتاب آبش گرم نشود. در آن را باز کرد کمی از آب در جام سفالی ریخت و با آن گونی بافته شده دور کوزه را خیساند. رو به ایرج گفت: «بیا کمی آب بخور ایرج!» ایرج در حال کار گفت: «چای خورده ام خان آب نمی خورم.» چهل و دو سه سالی داشت. قد متوسط و هیکلی قوی به ارث برده بود. پوست صورتش روشن و قیافه ای خوش نما داشت. چنان که در جوانی اش آرزوی دل دخترهای سان بل و خاتون بان شده بود. جدا از ظاهر زیبا قلب مهربان و زبان شیرین او هر کسی را به خود شیفته می کرد.

خوش دل و خوش انجام بود. پدرش در سال های کودکی او مرد؛ ایرج و مادرش را پدربزرگش ویس به سرپرستی گرفت. ویس پیرمرد دانا و مالکی بود. ایرج در کنار پدربزرگ فهمیده و بزرگ شد. مادرش هم چندسال بعد در اثر بیماری جان سپرد. ایرج برای پدربزرگ بسیار عزیز بود. و همیشه در مجالس بزرگان با او همراه می شد. وقتی بزرگ تر شد و به جوش جوانی رسید، گاه گاه پیش می آمد در نشست هایی که همراه پدر بزرگ رفته بود دل از دختر یا خانواده ی دخترداری می ربود. پدربزرگ در میان سخنانش همیشه می گفت ایرج هنوز جوان است و نمی خواهد زن بگیرد. اما چشم هایی به روی او راه گشوده بودند و آنها را با چنین سخنانی نمی شد برهم نهاد.

در یک روز گرم تابستانی که کوچه های آبادی چون ساج داغ بود و پای آدم به آن نمی چسبید، ایرج سلانه سلانه به سمت خانه راه می رفت. اهالی آبادی همه در خواب ظهرگاهی بودند و همه جا خالی از آدم بود. از کنار خانه ی فرنگیس گذرکرد. در خانه چهارتاق باز بود. چند پا که از خانه ی او فاصله گرفت ناگهان فرنگیس شتابان از خانه اش بیرون آمده در پی ایرج چندقدم آمد گفت: «آقا ایرج، آقا ایرج!» ایرج به طرف او رو برگرداند و مهربانانه گفت: «بله بله فرنگیس خانم!» فرنگیس از سر و رویش شرم می ریخت. کمی رنگ باخته و زبان کند شد. به سختی گفت: «شرمنده ام، یک گونی گندم هست می خواهم جابه جایش کنم نمی توانم. می دانی که من هم یک زن تنها هستم.

اگر زحمت نمی شود می خواهم کمکم کنی ! » ایرج بدون اندیشه تبسمی کرد و با او همراه شد گفت: « بروی چشم. برویم من در خدمت شما هستم. » فرنگیس پنجره ی خانه های همسایه را نگاهی کرد تا اطمینان حاصل کند کسی نگاهشان نمی کند. سپس قدم تند کرد و با صدای نفس گفت: « برو داخل برو داخل! » ایرج شگفت زده از برخورد هراس آمیز او وارد خانه شد. فرنگیس در را آرام بست. هر دو وارد خانه شدند. زن برای اینکه پرسش احتمالی ذهن ایرج را پاسخ بگوید گفت: « برویم داخل یک لیوان آب خنک بخور بعد می رویم زیر زمین گونی را جابه جا می کنی. » .

لیوانی آب برای او آورد و مقابلش نشست. زیر چشمی سرپای مرد را مشتاقانه می نگریست. انگار پوست صورت و پلک چشمش بی اختیار سر و سفت شده بود. دستی به صورتش کشید. هر لحظه بی قرارتر می شد. فرم نشستنش را عوض کرد . انگشت خود را گزید. نفسی تازه گرفت. ایرج هوشمندانه بی قراری او را دریافت . هیچ نگفت. لیوان آب را بالا کشید و تبسمی نشان داد. فرنگیس لیوان را برداشت بلند شد. در همین حال که به طرف مطبخ رو داشت گفت: «آخ کمرم! مهره های کمرم خشک شده است کاش می توانستی کمی کوک و کمرم را مالش بدهی!» ایرج برای لحظه ای خشکش زد. لب هایش سر شد. گوش تیز کرد تا شاید زن حرف خود را بیشتر توضیح بدهد. فرنگیس خنده ی تلخی کرد گفت: « من یک زن تنها

هستم. شما مردها این چیزها را درک نمی کنید. البته بعضی از مردها خوب می فهمند.» ایرج غیرتی شد و در دل گفت: «من نمی فهمم پدر سوخته؟! چنان لنگت را بالا بزنم که درستی فهم را ببینی!» سپس بر کلام خود مسلط شد و نفسی کشید گفت: «بیا بنشین بینم کجای کمرت درد می کند!» فرنگیس قند در دلش آب شد. بی اختیار خنده ی ملیحی نشان داد و با ناز و نما پیش آمد، کنار او نشست. ایرج چشم حیا برهم نهاد و او را با دست های قوی خود گرفت؛ خنده ای به رخ آورد و از جا بلندش کرد. کون او را بغل گرفت و گفت: «درمان دردت پیش من است.» این را گفت و مشغول گاییدنش شد.

فرنگیس زن خوش قواره و میانسالی بود که چاره سیاه در همان سال های آغازین زندگی با شوی خود او را از دست داده بود. شوهرش در یک سال سخت و سرد سیاه سرفه گرفت و مرد. زن هم چندسالی در ماتم او سبک عقل و سیفایی شد. می گفتند بی چاره دیوانه شده است. اما دیوانه نبود فقط دچار افسردگی شده بود و روی خوش به هیچ کس نشان نمی داد. تنهای تنها و بی خبر از هرکسی در خانه ی خود نفس می گذراند. اهالی آبادی را به خانه ی خود راه نمی داد. از همه می ترسید و همیشه تنهایی اختیار میکرد. زن های آشنا گاه به گاه فرصت پیش می آمد و او را به جمع خود فرا می خواندند. اما زن بی چاره چنان در افسردگی فرو افتاده بود که هرگونه محبتی را توهینی قلمداد می کرد و با کمال بددهانی جوابشان را می داد. این شد که

دیگر همه او را به حال خود گذاشتند. پس از چندی فاصله گرفتن او از زن های فامیل و آشنا و پس نشینی آنها ، زن بی چاره افکار تازه ای پیدا کرد که بیشتر از پیش آزارش می داد. با کنار گرفتن آشناها از او ، این بار می پنداشت کسی دوستش ندارد و همه او را دیوانه پنداشته ، از او دوری می کنند. رفته رفته انزوای او به چند سال رسید. جوانی را باخت. کسی سمتش نیامد. هیچ کس دلش نمی گرفت به خواستگاری اش برود. جوانی و طراوتش در گوشه کنار خانه ی سردش تحلیل رفت. پس از گذشت شش هفت سال در یک عروسی ناگهانی دگرگون شد. عروسی پسر الماس بود. سرنا نواز و دهل زن خبر کرده بودند. صدای سرنا و دهل در آن روز تمام سان بل را به سور و شادی فرامی خواند. عروسی چند در از خانه ی فرنگیس بیشتر فاصله نداشت. زن در خانه صدای شاد ساز را می شنید و گاه زن ها هلله سر می دادند. او هم فقط افسوس می خورد و به حال خود مظلومانه اشک می ریخت .

سرنا نواز همانطور که ماهرانه آهنگ شادی می زد به عروس و داماد نزدیک می شد و سرش را به جلو می برد و دورشان می چرخید . تا داماد مشتی پول در جیب شان ریخت و آهنگ با پول ها شادتر شد . زن های آبادی چوپای می گرفتند و چند پا آن طرف تر مردها هم بالا پایین می پریدند. گاه پیش می آمد مردی با شیرین کاری و شوخ رفتاری میان زن ها به رقص می افتاد و مایه ی خنده ی همه می شد.

فرنگیس دست در دست شوهر خوش قواره ی خود ملیحانه رو به همه لبخند نشان می داد . آرش عاشق سینه چاک او بود و پس از بارها پیغام و اصرار توانسته بود دل او را به دست آورده و با چند بار خواستگاری جواب نیک بگیرد. فرنگیس هم به مهر او گرفتار شده و با تمام وجود خوش احوال بود . زن ها دست عروس را چسبیده و به گود کشیدند. مردها هم آرش را به سمت او هل دادند و عروس و داماد چند دقیقه ای به رقص افتادند. همه با لهله و شادی آفرین می گفتند. سرنا نواز کنار آن ها می نواخت و در وجودشان بذر شادی می نشانند.

اشک از گوشه ی چشم هایش می سرید و در صافی گردنش سرازیر می شد. بلند شد پنجره را باز کرد. آتشی در دل داشت که باید آن را فرو می کشید. بی قرار طول اتاق را چند بار قدم زد اما آرام نگرفت. باز هم نشست و به دیوار تکیه داد. صدای ساز و دهل او را فرا می خواند. پس از سال ها دوری از اهالی آبادی آن روز در دل می خواست به میان مردم برود و از نزدیک شادی آن ها را ببیند . اما روی دیدن هیچ کس را نداشت. نوای زیبای سرنا در گوش هایش آرامش پدید می آورد و بر دلش مرهم می شد. آرزو کرد در خانه اش را بزنند و به عروسی دعوتش کنند . خانه ی الماس اما به خود جرئت نمی دادند در خانه اش را بکوبند. از زمین بلند شد و باز هم بنا گذاشت به گام زدن در خانه . هرلحظه بر بی قراری اش افزوده می شد. آینه ای

به دیوار اتاق چسبیده بود. به طرف آن رفت و در رخسار خود نظری دوخت. دستی به چشم هایش کشید. یک آن تصمیم گرفت از خانه بیرون بزند. سربند خود را میزان کرد و شتابان خارج شد. همه با دیدن فرنگیس، از شگفتی خشکشان زد. خواهر داماد از میان قیل و قال بیرون آمد او را به آغوش کشید و خنده کنان گفت: «باورم نمی شود فرنگیس! خوش آمدی! قربان قدمت! کار خوبی کردی آمدی! ما جرئت نکردیم خبرت کنیم. فکر می کردیم از همه بیزاری و به جشن ما هم نمی آیی!» فرنگیس تبسمی نشان داد و به میان جمع زنهار رفت.

پس از اینکه کارشان را کردند، ایرج بلند شد تا برود. از در نشیمن که خارج می شد، گونی گندم را به یاد آورد. درحالی که لبخند شیطنت آمیزی به رخسار داشت گفت: «بیا برویم گونی را برایت جابجا کنم.» فرنگیس کمی رنگ باخت گفت: «الان برو، لازم نیست یک روز دیگر آن را جابجا می کنیم.» پس از گفتن این حرف ایرج را نگاهی کرد و لبخند زد. ایرج هم خنده ای رها کرد و قایمکی از خانه بیرون رفت.

آزادخان همانطور که نشسته بود او را نگاهی کرد و گفت: «نوش جان. آب اینجاست تشنه شدی بیابخور.» این را گفت و کنارش رفت مشغول کار شد. ایرج ماهرانه و تند تند درو می کرد. بازوهایش قوی و چابک بود. چنان با سرعت کار می کرد که آزادخان را توان هماهنگی با او نبود. خان از او عقب می افتاد. نفسش بند می آمد و

گاه پشت راست می کرد تا هوایی بخورد . ایرج در حال درو او را نگاهی کرد و گفت: « خان تو استراحت کن من راسته ی تو را هم پیش می برم.» آزادخان پشت راست کرد گفت: «من دیگر پیر شده ام. پیری بد دردی است.» ایرج نفس حبس شده اش را همراه با این سخن بیرون داد: «این حرف را نزن خان تو هنوز جوان و قوی هستی. اگر پیر بودی به تنهایی داس براین زمین بزرگ نمی کشیدی! در این زمین باید چهار نفر کار کنند. اما نگران نباش خودم کنارت هستم تا تمام شود.» آزادخان از مرام نیک او بسیار خوشش آمده بود اما از طرفی هم شرمگین می شد زیر آتش آفتاب برایش گندم درو کند. در این فکر افتاده بود که چطور می تواند محبت های او را جبران کند. خنده ای به رخ آورد گفت: « آقا ایرج مرا شرمنده ی خودت می کنی. امروز زحمت کشیدی یک دنیا سپاسگزارم . نمی خواهم بیشتر از این به زحمت بیافتی!» ایرج با جدیت و آنی پشت راست کرد رو به او گفت: « دشمنت شرمنده باشد خان. این حرف ها را نزن . من وظیفه دارم کمک کنم. تو همیشه بر گردن من و پدرم حق داری. من هم این روزها کاری ندارم. کمکت می کنم تا زود تمام شود.» آزادخان در مقابل سخن او کوتاه آمد و فقط گفت: «تو لطف داری من هیچ حقی بر گردن شما ندارم. سپاسگزارم. امیدوارم یک روزی این محبت و زحمت ها را جبران کنم!» ایرج قطره ای عرق روی دماغش رسید با آستین پیراهنش صورت خود را خشک کرد و مشغول کار شد. گفت: «

جبران چه؟! چند روز درو کردن برای خان جبران شدن می خواهد؟! ما همیشه به تو بدهکاریم خان!». .

چند روز پی در پی به خانه ی فرنگیس رفت. تا اینکه یک بار پدر بزرگش رد او را گرفت و موضوع را فهمید. در نبود او برایش تصمیم گرفتند که زن بگیرد. غروب گاه که ایرج به خانه آمد پدر بزرگ و مادر بزرگ ارتباط او با فرنگیس را به رویش نیاوردند . اما چون بی مقدمه از او خواستند زن بگیرد ، دریافت که پدربزرگ رد او را گرفته و همه چیز را می داند. شرم گرفت. لام تا کام سخن نگفت. منتظر ماند تا آن ها برایش تصمیم بگیرند . از گفتن هر سخنی شرم داشت . مادر بزرگ اما با مهربانی و احترام چند دختر را به او پیشنهاد کرد . پدر بزرگ هم رو به او گفت: «پسرم تو جوان با لیاقتی هستی. پس هر دختری که دلت می خواهد بگو تا برایت برویم جلو!» مادر بزرگ کنار او نشست گفت: « گل طلا دختر خورشید را دیده ای ایرج؟» ایرج در سکوت افتاده بود. اما پس از چند لحظه نگاه پرسشگرانه ی مادر بزرگ را به روی خود حس کرد. سرش را به طرف او چرخاند. مادر بزرگ منتظر پاسخ بود. ایرج گفت: « نه نمی شناسم. » مادر بزرگ خنده ای به صورتش راه داد گفت: « خیلی خوشکل است. گل طلا را می گویم، دختر سهراب. مادرش خورشید نام دارد. همان که خانه شان در پای تپه است.» ایرج هیچ نگفت اما لبخند رضایت آمیزی به رخسارش افتاد. هرچه تلاش کرد نتوانست خود را بی تفاوت نشان دهد.

مادربزرگ سرش را به او نزدیک تر کرد و آرام گفت: « برویم خواستگاری اش؟» .

ایرج گل طلا را شناخت . بارها او را با حسرت نگاه کرده بود . و آن روز سرنوشت در حالی قرارش داد که بتواند گل طلا را زن خود تصور کند. مادربزرگ می دانست ایرج سرذوق آمده است. دوباره گفت: «اگر دوست داری فردا می رویم خواستگاری اش. دوست داری؟» ایرج از ذوق خنده اش درآمد. رو به مادربزرگ کرد گفت: «اگر از نظر شما خوب است بروید.» مادربزرگ خوشحال شد گفت: «از نظر ما خیلی خوب است. خودت هم خوشت آمد؟» ایرج کمی شرم به رخسارش بازگشت. بلند شد به طرف مطبخ رفت. در راه گفت: «بله!» مادربزرگ با خنده گفت: « بر روی دیدگانم پسرم!» .

با نگاهی کنجکاو در چشم های او دقیق شد و آرام گفت: « مرا نگران کردی ایرج ! چرا نمی توانی بگویی؟! اتفاقی افتاده؟» ایرج سراسر وجودش شرمگین بود. در مقابل آزادخان هیچ گاه چنین رفتار نکرده بود. راز درون خود را نمی توانست فاش کند و پنهان کاری های خود را ناپسند می دانست. گفت: «خان رویم سیاه است نمی توانم بگویم. اگر امکانش بود شک نکن که به تو می گفتم. نگران نباش شاید بزودی درست شود و از دل گل طلا در می آورم.» آزادخان سرش را به پایین تکان داد گفت: «پیروز باشی، اگر کمکی از دست من برمی آید بگو انجام دهم. من در خدمت هستم.» ایرج تبسمی کرد گفت: « خان

من و خانواده ام نمک پرورده ی خانه ی شما هستیم. سپاس. بی شک اگر کمک بخواهم تو نخستین کسی هستی که صدایش می کنم.» آزادخان و نازخانم بدون اینکه از حرف های ایرج سر در بیاورند بلند شده و رفتند. صبح روز بعد ایرج شال و کلاه کرد تا از خانه خارج شود. گل طلا سر راهش را گرفت و هزار جور او را قسم داد که نرود یا بگوید می خواهد کجا برود. اما ایرج هیچ نگفت. کاسه ی چشم هایش پر از اشک شد و گفت: «گل طلا بگذار بروم کار مهمی دارم. اگر نروم بد می شود. بگذار بروم زود برگردم برایت تعریف می کنم.» گل طلا کنار رفت و ایرج شتابان از خانه خارج شد. زن بی چاره چند کوجه او را دنبال کرد تا از آبادی خارج شد و دور رفت.

همانطور که شتابان بزراه کنار کوه را در پیش گرفته بود گاه گاه به پشت سرش و اطراف نگاهی می کرد. انگار منتظر پیش آمد ناخوشایند یا ترسناکی باشد. پیش رفت و رفت تا به دره ی پشت کوه رسید. سه لکه ی سیاه از دور دیده می شدند. آن ها ابتدا از پشت صخره ای بیرون آمدند و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر شده و شکل آدم به خود می گرفتند. هوا گرم و مات بود و گاه گرمای سنگین هوا پرده ی تاری مقابل دید آدم می کشید. ایرج به سمت آدم ها رفت. آن ها سه زن بودند. وقتی به هم رسیدند یکی از زن ها دست ایرج را قاپید و به سمت خود کشید. یکی دیگر طرف مقابل و زن سوم از پشت سر او را احاطه کردند و در میان صخره های بزرگ ناپدید شدند.

چهار روز گذشته بود که گل طلا باری دیگر در خانه ی آزادخان را به ضرب گرفت. آزادخان که در را باز کرد. هراسان گفت: «آزادخان ایرج حالش بد است. باز هم سه روز از خانه بیرون رفت الان برگشت. حالش بد است خودش گفت تو را خبر کنم تا بیایی.» آزادخان کوک در رفته خود را به خانه ی او رساند. ایرج رنگ پریده و بی جان دراز کشیده بود. چنان بی حال بود که در مقابل ورود آزادخان بلند نشد. آزادخان هراس گرفت. کنار او نشست گفت: «چه شده ایرج؟! چرا بی جان و رمق شده ای؟! کجا رفته بودی این چند روز؟» ایرج نای سخن گفتن نداشت. به سختی حرف می زد. گفت: «خان خسته شده ام دیگر. هرچه وصیت می کنم بنویس. می خواهم موضوعی را به تو و گل طلا بگویم. می دانم همان لحظه جانم را می گیرند. پس بهتر است وصیت خود را بکنم.» آزادخان با تاسف گفت: «لغت بر پلیدی و اهریمن سیاه! چه کسی می خواهد جانت را بگیرد؟! چه می گویی؟!» ایرج نفسی تازه کرد. نگاهش را به سمت گل طلا گرفت که مضطرب و عصبی چند پا آن طرف تر نشسته بود و آن ها را نگاه می کرد. سپس باز به سمت آزادخان رو برگرداند گفت: «آزادخان حرف هایم را بنویس!» آزادخان آرام گفت: «قلم به همراه ندارم بگو گوش می دهم. هرچه می گویی در خاطر می ماند. می خواهی ببرمت پیش حکیم!» ایرج خنده ی تلخی نشان داد گفت: «حکیم سراز کار من در نمی آورد. پس دقت کن... هرچه زمین دارم از امروز همه از آن گل طلا است. اگر خودش صلاح دانست به دخترم می بخشد. دخترم زن آدم دارنده

ای است. نیازی به مال من ندارد. هرچه دارم از امروز مال گل طلا است.» گل طلا صورتش پر از اشک های بی سر و صدا شده بود. آزادخان سرش را به پایین تکان داد به نشان اینکه حرف او را خوب درک کرده و آن را به خاطر می سپارد. ایرج کاسه ی چشم هایش نم گرفت و در آن ها برق افتاد. برای آزادخان تعریف کرد که چهل و پنج روز پیش درحالی که می خواسته است از میان کوه و کمرهای سمت شمال آبادی رد شود، ناگهان سه زن را دیده است. گل طلا گوش و چشم دقیق کرد. ایرج با بغض ادامه داد: «... یکی از زن ها دست مرا گرفت کشید سمت صخره ها. آن ها می گفتند به کمک احتیاج دارند. من هم رفتم. اما در پشت صخره ها مرا مجبور کردند با هر سه نفرشان بخوابم. گفتند آدمیزاد نیستند. تهدید کردند که اگر هر کار گفتند انجام ندهم دودمانم را نابود می کنند. من هم مجبور شدم با آن ها بخوابم. تا جایی که توانستند آب مرا گرفتند. زانوهایم سست شد. نای ایستادن برایم نگذاشتند. چند روز مرا به جایی بردند که الان در خاطرم نیست. همه جا سبز بود تا کمر آدم علف می آمد. آن چند روز هرکدام به نوبت مرا می کشید سمت خودش و من هم جرئت هیچ مخالفتی در وجودم نبود. روز آخر باز هم دستم را گرفتند آوردند همان جای اول میان کوه و صخره ها. وعده گذاشتند و مجبورم کردند که دو روز بعد باید باز هم به همان جا بروم و تهدید کردند اگر این راز را پیش کسی فاش کنم در هرکجا که باشم حاضر می شوند و جانم را می گیرند. من هم دو روز بعد به همان جا رفتم و همین کار تکرار شد.

تمام این مدت که از خانه بیرون می زدم آنجا می رفتم. مجبور بودم. می ترسیدم به زن و بچه ام آسیب برسانند. خان ، دیگر توان ندارم. تمام انرژی ام به تحلیل رفته است. دیگر از خودم متنفر شده ام . از ترس و ضعف خودم خسته شده ام. امروز هم قرار داشتیم کنارشان بروم اما نرفتم.» رو به گل طلا کرد گفت: «گل طلا شرمنده ام . حلالم کن!» گل طلا سرش را پایین گرفته بود و اشک می ریخت. آزادخان از شگفتی زبان بیانش گرفته بود. رو به ایرج کرد ، خواست چیزی بگوید که ناگهان ایرج صورتش سرخ شد. چشم هایش ورم کرد . با دو دست گردن خودش را چنگ می زد. از ته گلو صدای خفگی بیرون داد. آزادخان شتابان او را از جایش کنار کشید. گل طلا به شیون و جیغ افتاد. ایرج به خفگی رفت. آزادخان او را دمر خواباند. به کنار خواباند. گردنش را مالش داد. فایده نکرد. دهانش را باز نگاه داشت. هیچ فایده نکرد و ایرج به دست و پا زدن افتاد. چند لحظه از ته گلو خرخر کرد و دست و پا کوبید تا اینکه خفه شد و مرد. گل طلا جیغ می زد و بر سر خود می کوبید. آزادخان هم بالای سر ایرج نشست و راه گریه اش باز شد .

نوربانو سفره را کنار گل پری پهن کرد و یک کاسه سوپ گذاشت. گل پری زیر لحاف گوژ شده بود. هیچ نمی گفت. فقط گاهی از عمق وجود آه می کشید. چنان بدن خود را جمع کرده بود که هرکس می دید در نگاه نخست تصور می کرد پیرزن سردش است. اما فصل سرما

نبود. خانه گرم گرم بود. پیرزن از درون سینه اش درد داشت. از شدت درد بود که به خود می پیچید. با این حال به رویش نمی آورد تا نوریانو و جمشیدخان پریشان و نگران نشوند. نوریانو از او خواست بلند شود سوپ بخورد. اما میل به خوردن هیچ غذایی نداشت. گفت که بی میل است هرگاه گرسنه شد خودش بلند می شود می خورد. نوریانو می دانست غذا نخوردن گل پری نشان بدحالی اوست. چرا که ظهر بود و از صبح فقط چند استکان چای خورده بود. از او خواهش کرد نگذارد سوپ سرد شود، بلند شود و دست کم چند قاشق بخورد. پیرزن دیگر گل پری گذشته ها نبود. شادی و خوشی از رخسارش رفته بود. انگار در چند روز تمام انرژی و سرخوشی های پیشین از قالب او گریخت. نوریانو مضطربانه لحاف را از روی او کنار زد. با نگاه مات شده در چشم های او دقیق شد. می خواست با نگاه مستقیم خود به او بفهماند که دارد از نگرانی و ترس قالب تهی می کند. گل پری تمام قوای خود را به کار بست و لبخندی به صورتش راه داد. بلند شد کمی از سوپ خورد دوباره دراز کشید.

جمشیدخان در را باز کرد. کودکی با موهای خاک گرفته دست ها و صورت خشک زده رو به او چشم دوخت. چشم های بزرگی چون چشم گوساله چهره اش را پر کرده بود. کودک را پدرش از طرف آزادخان فرستاده بود و به جمشید خان خبر مرگ ایرج را داد. منتظر سخنی از او نشد و دوید دور شد. خان فریاد کشید و پرسید چه

اتفاقی برایش افتاده است. اما کودک چون جن از نظر افتاد. جمشید خان هر لحظه که خواهرش را در بستر بیماری می دید بغض می کرد. گل پری خوب می دانست رو به مرگ است. هیچ گاه چنان ناتوان نشده بود. توان خندیدن هم نداشت و این به معنای افتادن او از چرخ زندگی بود. نوربانو لحظه لحظه ی شب و روز را کنار او پرستاری می کرد. کاری جز درست کردن چای و خوراندن دارو گیاهی به او از دستش ساخته نبود. و اندیشه ی همین بسیار آزارش می داد. جمشیدخان به خانه ی ایرج نزدیک شد و همان لحظه ای که به آستانه ی در رسید آزادخان بیرون آمد او را دید و کنار کشید. ماجرای مردن ایرج را برای او شرح داد و نهایت تأسف خود را نشان داد. آزادخان از اینکه نتوانسته بود به ایرج کمک کند عذاب وجدان داشت. می گفت که اگر جمشیدخان کنار او بود بدون شک کاری می کرد و ایرج نمی مرد. جمشیدخان کمی او را دلداری داد و بحث دیگری نکرد. فقط به او گفت که هیچ کسی نمی تواند در چنان شرایطی کاری بکند. هنگام خاکسپاری ایرج ، گل طلا کنار قبر نشسته بود. ساکت و بی حرکت بیل های خاک را با نگاه خود دنبال می کرد که روی تن شوهرش ریخته می شد. اهالی سان بل همه به خاطر مرگ ناگهانی ایرج متأسف بودند . هرکسی شنیده بود در مراسم خاکسپاری شرکت یافت. همه میان ناباوری و تأسف افتاده و قبر را نگاه می کردند. نازخانم گل طلای ماتم زده را دقیق در نظر داشت تا اگر حالش خراب شد به موقع بتواند زیر بالش را بگیرد. آن گاه که قبر را پوشاندند. در کنارش

نشست و بنا کرد به گریه سردادن. زن های دیگر آبادی همه شیون و زاری شان بالا گرفت. می خواستند با این کار بغض گل طلا باز شود و گریه اش راه بگیرد. بی حرکت قبر را در نظر گرفته بود و توجهی به آن ها نشان نمی داد. تا اینکه نازخانم به او نزدیک شد و بالای سرش ایستاد به شیون کردن. گل طلا بی اختیار او را نگریست. مصیبت زندگی خود را در چشم های پر از اشک و صورت خراشیده ی او دید. یک آن کاسه ی چشم هایش پر از اشک شد. بنا گذاشت به شیون کردن. بغض گلویش ترکید و راه گریه هایش باز شد. فریاد دلخراشی کشید و خود را روی قبر شوهرش انداخت. اما کوک در رفته بلند شد و به شیون ادامه داد .

گل پری نگاه به پنجره غرق فکر شده بود. نوربانو بهرام را می خواباند. گاه گاه دزدکی گل پری را نگاهی می کرد. در خانه سکوت سنگینی فرو افتاده بود.

صدایی از دور به گوش می آمد. صدای زنی بود که گل پری را فرا می خواند. با شتاب بلند شد بیرون را نگاه کرد . آفتاب در چشم هایش فرو رفت. با دست جلوی نور را گرفت و در دوردست ها دقیق شد. صدای فریاد روشن تر شد. هوا چنان گرم بود که مقابل چشم آدم پرده ی ماتی می کشید. از زمین ها بخار بلند می شد. صداها بیشتر شد. از یکی به دو نفر و سه نفر و چهار، پنج و شش نفر، همه گل پری را صدا می زدند. به نشیمن بازگشت و چرخ می زد . مادرش در

چادر مطبخ نان می پخت. یک آن نگاهشان درهم گره خورد. مادر نگاه کنجکاو دختر را فهمید. با تشر گفت: «چه شده دختر؟! بیا اینجا کمک کن!» گل پری در دل ناراحت شد. آمده بود مطمئن شود مادرش سرش گرم کار است تا بیرون برود. اما داشت بازی را به هوش مادر می باخت. صداها هر لحظه روشن تر می شد و قرار از او می ربود. زرنگی کرد کنار مادر نشست. چندلحظه به کار و دست او نگاه کرد. بلند شد گفت: «می روم لانه ی مرغ ها.» منتظر حرف مادر نشد و با شتاب از چادر خارج شد. مادرش خنده ای کرد با خود گفت: «ای دختر سرتق!» گل پری شش سال داشت. در همان کودکی پیدا بود باهوش و فهیم است. به طرف صداها رفت. اما هیچ کس را نمی دید. گاه سکوت در بیابان حاکم می شد. و گاه صدای نازک باد به گوش می آمد. سرش را به طرف خانه باز گرداند. پنداشت بسیار از خانه دور شده است. ترس در دلش راه گرفت. راه رفته را بازگشت اما هرچه می دوید نزدیک نمی شد. ناگهان صداها باز به گوشش آمد. چند زن او را فرا می خواندند. برای لحظاتی روی زمین نشست. چشم برهم نهاد و باز کرد. در دوردست ها دو لکه ی سیاه دید که به پیش حرکت می کردند. نگاهش را دقیق کرد. یک مرتبه سه لکه ی دیگر هم ظاهر شد. لکه ها گاه به گاه مقابل هم قرار می گرفتند و او را در شمارش به خطا می انداختند. لکه ها از هم فاصله گرفتند و گل پری انگشت خود را مقابل چشمانش بالا آورد و به سوی آن ها نشانه گرفت همه را دقیق شمارش کرد: «یک، دو، سه، چهار، چهار چهار، پنج، شش.

شش نفر هستند. حکماً از فامیل های مادرم یا پدر هستند که دارند می آیند خانه ی ما. بهتر است به مادرم نگویم تا وقتی رسیدند در خانه غافل گیر شود.» چندمتر با فاصله از چادر روی زمین نشست و آن ها را در نظر گفت. گاه هوای گرم شکل سیاه زن ها را بریده می کرد. مانند آتش شمع با جریان هوا تاب می خوردند. یک صدا گفتند: «آهای گل پری! آهای گل پری!» گل پری از زمین بلند شد و ذوق کرد. با ذوق خنده سر داد. از لای در چادر مطبخ داخل را نگاه کرد بیند مادرش هم صداها را شنیده است. اما مادر پیدا نبود. به سمت زن ها رو کرد. دست چاک دهان گذاشت با فریاد گفت: «هاهاها! هاهای. جان گل پری! آهای» آفتاب داغی از سوراخ بزرگ سیاه چادر به داخل راه یافته و مستقیم پهن شده بود روی سر گل پری. پاره ای لحاف هم روی پاهایش را گرفته بود. مادر در حال دوختن پیراهنی بود. پیراهن را زمین گذاشت جلد رفت او را از آفتاب دور کرد. در همین حال گفت: «دخترم چه می گویی در خواب؟! باز هم در خواب دوست پیدا کردی!» صداها کم و نامفهوم شد. باز هم چشم برهم نهاد باز کرد در بیابان دقیق شد هیچ نبود. هوا جابه جا شد و باز زن ها به چشم آمدند. این بار نزدیک شده بودند. شاید دویست پا با او فاصله داشتند. با دیدن آن ها صدای فریادشان را هم شنید. پنج نفرشان او را صدا می کردند اما یکی فقط می خندید. صدای خنده ی آن یک نفر گل پری را نا آرام کرد. کمی هراس گرفت. از کسی که زیاد می خندید خوشش نمی آمد. می ترسید. در راه خانه روان شد. به پشت

سر برگرداند. صدای خنده بیشتر شد شتاب گرفت. چنان می دوید که ضرب پاهایش راه صداها را بست. فقط صدای پاهای خود را می شنید. خانه خیلی دور بود. نفس کشیدن برایش دشوار شد. از دویدن باز ایستاد. سربندش را باز کرد تا کله اش هوایی بخورد. صدای زن ها نمی آمد. سرش را برگرداند هیچکدام از آن ها سرجایش نبود.

همه در تاریکی ناپدید شدند. راه را با قدم های شمرده شمرده پیش رفت. می دانست نوربانو نگران او می شود. به همین خاطر قدم هایش را تند کرد تا زودتر جلو برود با آن ها حرف بزند و به خانه بازگردد. سرانجام آن ها را پیدا کرد. یکی درست وسط راه روی زمین نشسته بود و گل پری در تاریک ، ناگهانی با او برخورد کرد. همان لحظه که چشمشان در چشم هم افتاد، خنده سرداد و خود را روی زمین غلتاند. یک مرتبه از خندیدن ایستاد گفت: «گل پری! گل پری!» این را گفت و چند پا فرار کرد از او فاصله گرفت. گل پری سرش را چرخاند و با دقت اطراف را نگاه کرد. یکی یکی همه آن ها را پراکنده در دور و نزدیک خود دید. برای آنها با مهربانی توضیح داد که دیگر مزاحم آبادی نشوند. نباید مردم آبادی را بترسانند. اگر یک بار دیگر این کار را بکنند به جمشیدخان می گوید تا همه شان را سنجاق بند کند. پری ها همه با هم چند لحظه گل پری را نگاه کردند و به سمت کوه سان بل فرار کردند. همه جا تاریک بود. گل پری به سختی آن ها را می دید. نزدیک ترها را هم از صورت سفید مهتابی شان تشخیص می داد.

فقط صورت آن‌ها در تاریکی دیده می‌شد. آن‌هم وقتی که موهایشان کنار می‌رفت. پری‌ها همیشه موهای خود را روی صورتشان می‌ریختند تا در تاریکی دیده نشوند. گل پری به سمت خانه بازگشت. مادر او را از خواب بیدار کرد. وقتی بیدار شد چهره‌ی خندان مادر را بالای سر خود دید. که گفت: «دختر گل من بیدار شو! بیدار شو آب بخور. لیوان آب را به لب‌های او چسبانند و با دست دیگرش سر او را از پشت نگاه داشت تا به راحتی آب را بالا بکشد. گل پری چنان تشنه بود که لیوان آب را با یک نفس خورد و نفس عمیقی گرفت.

صدای زیک گنجشک از تیر طاق پنجره داخل می‌آمد. گاه از مقابل شیشه می‌پریدند و بر جهت نگاه او سایه می‌انداختند. بهرام به خواب رفت و نوربانو برای گل پری چای آورد در همین حال جمشیدخان وارد شد و مستقیم آمد کنار خواهرش نشست گفت: «پری‌ها ایرج را کشتند! گل پری با این پری‌ها چکار می‌شود کرد؟! باید شرشان را از آبادی کم کنیم. چه کار کنیم؟» گل پری شگفت زده و غمبار شد. با آرامش گفت: «برادر تو خودت خوب می‌دانی پری‌ها به کسی آزار نمی‌رسانند. مگر اینکه آدم خورده شیشه داری مقابل شان قرار گیرد و بخواهند او را بیازمایند. پری‌ها آدم را برای معرفی به خودش امتحان می‌کنند. می‌خواهند آدم‌ها ضعف و نیازهای شخصیت خود را درک کنند. تا شاید تصمیم بگیرند خودشان را اصلاح کنند.» جمشیدخان آهی کشید و در سکوت افتاد. پس از قدری اندیشه

گفت: «خواهرم همه ی حرف های تو درست است اما آن ها از ایرج بهره کشی کرده اند. بیچاره را زیر فشار گذاشته اند تا کنارشان بخوابد. نه یک روز، نه دو روز، بلکه چهل روز. و آخر سرهم مقابل چشم زنش خفه اش کرده اند.» گل پری در چشم های برادرش چشم دوخت. نگاه شگفت زده ای که با حرص همراه بود. سرش را به پایین تکان داد تا برادر دریابد از چنان پیشامدی برآشفته شده است. شب بود. نیمه های شب مرطوبی از اردیبهشت بود. و گل پری به سبب ناخوشی بیدار مانده بود. نوربانو در حالی که بهرام را کنار خود گرفته بود در خواب نفس عمیق می کشید. جمشیدخان هم کنار آنها خروپف می کرد. نگاهش ناخواسته به پنجره رفت. پرده را کشیده بودند. سایه ای روی پرده افتاد. سایه ی شخصی بود که از پنجره چند پا فاصله داشت. طولی نکشید که دو نفر شدند و نزدیک آمدند. پشت پنجره لحظاتی با هم پیچ کردند. سپس سکوت گرفتند. یکی از آن ها با صدای آرامی گفت: «گل پری! گل پری بیرون بیا!».

گل پری شتابان بلند شد و به سمت بیرون رفت. مادر مضطرب شد سریع او را گرفت گفت: «کجا می روی دخترم؟! گل پری لبخندی زد گفت: «بگذار بروم بیرون مادر! بیرون با من کار دارند.» مادر دست او را گرفت و بیرون برد تا مطمئن شود خواب دیده است.

موهایش را هنوز از روی صورتش کنار زده بود. محکم دست گل پری را چسبیده و به سمت خود می کشید. از آن طرف دو نفر دیگر

به مقاومت گل پری می خندیدند. گل پری بازو و دست خود را کشید و از او فاصله گرفت گفت: «با من چکار دارید پدر سوخته ها؟! بروید پی کارتان دیگر اینجا هم نیایید!» این را گفت و به سمت همه ی آن ها تف کرد. پری ها چند قدم عقب نشستند و مستقیم به او نگاه دوختند. دوباره رو به آن ها تف کرد . کمی دورتر رفتند. اما یکی رو به گل پری گفت: «آمده ایم تو را ببریم یک جای خوب تف نکن!» پیرزن به خروش آمد گفت: «جای خوب برای خودتان پدر سوخته ها! من با فرشته ی مرگ هم نمی روم آن وقت شما پدر سوخته ها میخواهید مرا فریب بدهید!» .

سرش را به طرف نوربانو چرخاند. چنان در خواب آرامی بود که دل آدم را تنگ می کرد. گل پری همیشه می گفت که آدم اگر دشمن خودش را هم در خواب ببیند خیرخواه او می شود. نوربانو که عزیزترین دوست و فامیل او بود در آن لحظه فرشته ی پاکی در خواب به چشم می آمد. او هم پیر شده و به سرآزیری زندگی افتاده بود. موهایش هر روز سفیدتر می شد. تنها خوشی زندگی اش بهرام بود و آبروی گران جمشیدخان. معصومانه در کنار تنها فرزندش نفس وجود می کشید .

روز پیش از عروسی فرستاده بود دنبال گل پری. گل پری هم خوشنود و بشاش آنجا رفت. خانه پر از زن های فامیل بود. چند زن نوربانو را می آراستند. یکی از آن ها کاسه ای پر از حنا مقابل نوربانو

گذاشته بود و دست های او را حنا می مالید. همه تا گل پری را دیدند به شادی افتادند و با شوق از او استقبال کردند. نوربانو تا چشمش به خواهر شوهر خود افتاد حنا و حنابند را رها کرد و پیش او آمد گفت: «خوش آمدی گل پری! زحمت کشیدی. پوزش می خواهم بگذار دست بشورم.» این را گفت و به سمت حیاط رفت. گل پری هم در پی او راه افتاد. نوربانو با ظرفی آب دست های خود را شست. خودش را در بغل گل پری انداخت. گل پری هم با مهربانی او را در آغوش گرفت گفت: «با من چه کار داشتی؟» نوربانو از آغوش او باز شد گفت: «گل پری از عروسی می ترسم. جمشید چگونه اخلاقی دارد؟ او را دوست دارم ولی دست خودم نیست از شب عروسی هراس دارم. گفتم بیایی کمی حرف بزنیم شاید آرام کنی.» این را گفت و سرش را پایین گرفت. گل پری قیافه ی معصومانه ی او را نگاهی کرد و با تمام توانش زد زیر خنده. با صدای بلند و کش دار می خندید. دندان های سفید ردیفش نمایان می شد. چنان که هرکس او را می دید بی اختیار می خندید. نوربانو شگفت زده و مات در رخسار او نظر دوخت اما یک آن ناخواسته به خنده افتاد. گل پری همانطور که می خندید دست او را گرفت کنار دیوار نشانده. خودش هم نشست. هر دو به دیوار تکیه دادند. چند نفر از زن های داخل با صدای خنده ی گل پری بیرون آمدند. اما با اشاره ی دست او به داخل بازگشتند. خنده هایش را جمع کرد. نفس عمیقی کشید. به نوربانو نگاهی دیگر کرد. بازهم خنده اش ترکید. نوربانو هنوز برلبانش شکل خنده مانده

بود اما نمی خندید. منتظر بود خنده های او تمام شود و حرف بزند. گل پری انتظار او را فهمید و قیافه ی جدی به خود گرفت گفت: «آخر دختر خوب شب عروسی چه ترسی دارد! مگر مادرت برایت توضیح نداده که شب عروسی زیبا ترین شب زندگی آدم است؟! بین عزیزم شب عروسی همه اش کیف است! کیف بلوغ و بزرگ شدن. کیف رها شدن از دوران تنهایی جوانی. شب عروسی باید تمام لذت خود را از فکر آینده ی خوب در کنار شوهر خوب خود ببری! آن هم که تو را ترسانده آن قدر که فکر می کنی درد ندارد! خودت را قوی بگیر چند لحظه درد دارد بعد همه چیز خوب می شود. تو الان باید لحظه شماری بکنی برای شب عروسی! برادرم مرد مهربان و دانایی است. نگران هیچ چیز نباش. فقط خوشحالی کن.» این ها را گفت و با خنده سرش را به کنار تکان داد گفت: «زن برادر با حیای عزیز من!» نوروبانو لبخند ملایمی زد گفت: «گل پری چند بار مادرم خواست این چیزها را برایم بگوید اما من شرم گرفتم و نگذاشتم بگوید. خیالم را راحت کردی بزرگی کردی آمدی. سپاس!» حرفش که تمام شد گل پری باز هم خندید. نوروبانو هم به خنده افتاد. از زمین بلند شدند و به جمع زن ها پیوستند.

بهرام در خواب غلٹی زد و چون روی دست خود چرخید دردش آمد یک لحظه ای گریه سر داد. نوروبانو شتابزده بلند شد و او را درست خواباند تا از گریه باز ایستاد. به سمت گل پری سرش را چرخاند.

چشم در چشم شدند . گفت: «گل پری بیداری؟! حالت خوب است؟»
گل پری درست مانند روزهای پیش از بیماری اش خنده ای به لب
آورد و دندان های سفید ردیفش را نمایش داد گفت: «خوب خوب
هستم دختر! دیدی درست گفتم و زیاد درد نداشت؟!» نوروبانو رو به او
نگاه بست و قدری نگریست . انگار در این فاصله داشت روی حرف
او فکر می کرد . اما سر در نیاورد گفت : « از چه حرف می زنی گل
پری ؟ چه چیز درد نداشت ؟ » گل پری خنده اش را از سر گرفت
گفت: «هیچ هیچ بخواب، یاد جوانی ات افتادم.» این را که گفت نوروبانو
چنان خنده اش ترکید که جمشیدخان هراسان از خواب پرید. گل پری
برای چند لحظه مات و ساکت شد. اما وقتی جمشیدخان سرش را
دوباره گذاشت او هم با دست روی دهان خود را گرفت و سیاه خنده
رفت. نوروبانو همچنان با صدای بلند می خندید و به خود می پیچید
بهرام هم بیدار شد ، اما گریه نکرد. جمشیدخان همان طور که چشم
برهم گذاشته بود گفت: «نوروبانو به چه می خندی نصف شبی؟! مگر
نمی بینی گل پری بیمار است!» نوروبانو با خنده گفت: «به حرف گل
پری خنده ام گرفت . بیدار است. مرا یاد روزهای خوش جوانی ام
انداخت.» جمشیدخان با چشم بسته گفت: «تو الان داری به روزهای
خوش می خندی؟! خوشی خنده دارد؟!» این را گفت گل پری از
خنده به ریشه رفت. جلوی خنده اش را بست گفت: «نوروبانو جمشید
راست می گوید. خوشی که خنده ندارد. برایش بگو به چه می
خندی؟» بازهم خنده اش را ادامه داد و نوروبانو هم خندید گفت : «

دست بردار گل پری! چطور شد یاد آن روز افتادی الان؟» گل پری به طرف دیگر نگاه گرفت و آرام سرش را گذاشت گفت: «تو هم مانند من پیر شوی گذشته ها هر لحظه در سرت می چرخند.» نوریانو بلند شد کنار او آمد، نگذاشت بخوابد. به او اصرار کرد باز هم از گذشته ها بگوید. گل پری با بیانی تند اما طنز آمیز گفت: «از کدام گذشته ها بگویم! می خواهی از شوهر کردن خودم بگویم؟!» نوریانو کنایه ی او را درک نکرد و بچگانه گفت: «یعنی برایم می گویی چطور با گودرز خوابیدی؟» جمشیدخان شنید با خروش گفت: «چه می گویی زن، گیسست ببرد گودرز را در قبر نلرزانید. نصف شب زده به سرتان؟!» نوریانو لب هایش را گازید. می پنداشت جمشید در خواب است و حرف آن ها را نمی شنود. گل پری خنده ای کرد و برای گوش جمشید گفت: «اشکال ندارد برادر حرف بد نمی زنیم تو بخواب.» نوریانو کلامش بریده بود. در سکوت شرم آمیزی افتاد. گل پری دست او را کشید تا پهلویش دراز بکشد. نوریانو افتاد کنار او و سرش را لبه ی بالش گذاشت. خنده اش باز شد اما سکوت می کرد. گل پری شروع کرد به حرف زدن. با نفس حرف می زد تا جمشید خان متوجه نشود چه می گویند. گفت: «از چه بگویم؟» نوریانو گفت: «از باهم خوابیدنتان بگو. او که نابینا بود چطور کارش را می کرد؟» گل پری به خنده افتاد اما لب هایش را می گازید تا با صدای بلند خنده نکند. خنده اش که تمام شد گفت: «ای فضول!!! همانطور که جمشید با تو می کند! کردن که چشم نمی خواهد!» این را گفت و باز هم خندید.

اما نوربانو شرم زده شده بود. از آن چه گفته بود پشیمان شد و سکوت گرفت. گل پری او را نگاهی کرد گفت: «شوخی کردم عزیزم ناراحت نشو. پرسش تو بیراه نبود. شب عروسی نمی توانست، خودم کمکش کردم. اما سختی اش همان شب اول بود. شب های بعد چون راه باز شده بود برایش راحت بود، به کمک من هم احتیاج نداشت.» نوربانو باز هم خنده به رخسارش راه یافت. گل پری بازویش را روی چشم هایش گذاشت و حالت خوابیدن گرفت اما همچنان خنده بر لب هایش بود. در همین حال از درون سینه اش احساس درد کرد. و رسم چهره اش برگشت، آخ گفت. نوربانو نیم خیز شد گفت: «چه شد گل پری؟ باز حالت بد شد؟ هرچه می گویم برو پیش دکترهای شهر شاید دوايي بدهند خوب شوی لج می کنی!» پیرزن هیچ نگفت و چند لحظه با سکوت و نفس سنگین درد خود را فرو نشاند. سپس گفت: «چیز گردی اندازه ی تخم مرغ داخل سینه ام افتاده و هر روز بزرگ تر می شود. نفس می کشم احساسش می کنم. یک گلوله ی داغ.» نوربانو نگران شد گفت: «بلا به دور باشد. اما گل پری باید بروی پیش دکتر! اگر درد خطرناکی باشد چه؟!» پیرزن کوتاه و ناخوشنود گفت: «کارم از دکتر رفتن گذشته است.» نوربانو هیچ نگفت. فقط آهی کشید و لختی او را نگریست. سپس نگاهش را به سقف بست. طولی نکشید به خواب رفت. گل پری اما هنوز بیدار بود و سینه اش تیر می کشید.

در تاریکی فرو افتاده بر همه جای دشت پاهای خودش را هم نمی دید. آرام و سبک گام برمی داشت. صدای پری ها از دور می آمد که سور گرفته بودند. باید از تپه بالا می رفت تا بتواند آن ها را ببیند. پشت تپه دور هم جم شده بودند و پایکوبی می کردند. غروب گاه گل پری را هم به جشن خود دعوت کرده بودند.

همان طور که از چاه آب بالا می کشید. نگاه سنگینی به سوی خود احساس کرد. گوشه ی حیاط را نگریست. هیچ کس نبود. به کار خود ادامه داد. اما همان حس زیر نظر بودن را هنوز داشت. سرش را بالا گرفت. یکی از پری های شب گرد را روی دیوار دید. لبه ی دیوار نشسته بود و کار های او را نگاه می کرد. وقتی نگاه هایشان درهم گره خورد، روبه گل پری خنده ای نشان داد گفت: «چکار می کنی گل پری؟» گل پری با تشر گفت: «چکار داری پدر سوخته؟! می بینی که دارم آب بالا می کشم از چاه.» پری شب گرد زن کوچک اندامی بود با پاهای کوچک زرد، موهای سرش بلند بود، روی صورتش ریخته و تا زانوهایش می رسید. گفت: «شب بیا پشت تپه!» گل پری گفت: «چکار دارید پدر سوخته ها؟!» چون جوابی نشنید به جای او نگاه کرد. اما پری رفته بود. از تپه سرازیر شد. همه جا در تاریکی غرق و نابود شده بود. برای اینکه پاهایش به سنگ نگیرد آرام آرام با پیش کشیدن پا روی زمین جلو می رفت. آنقدر رفت تا نزدیک شد و آن ها را می توانست ببیند. هشت نه پری شب گرد گرد هم آمده

بودند و سرخوشانه می رقصیدند. فریادی از آن‌ها فاصله داشت. دیگر جلوتر نرفت. فریاد کشید: «چکارم دارید؟» از هیاهو افتادند. یکی از آن‌ها گفت: «بیا جلو گل پری!» گل پری با خروش گفت: «نمی‌آیم. کارت‌ها را بگویید!» همه یک صدا خندیدند و این کارشان گل پری را رنجاند. از خنده ایستادند. یکی از آن‌ها گفت: «نیا گل پری، نیا. فقط بهرام باید بمیرد. بهرام باید بمیرد گل پری! گفتیم بیایی اینجا تا به تو بگوییم بهرام باید بمیرد. برو به جمشید خان بگو بهرام باید بمیرد! برو! برو گل پری!» این را گفت و دورهم نشستند سکوت گرفتند. گل پری زبانش بند آمد. نمی‌توانست حرف بزند. یاد برادرش افتاد که چقدر پسرش را دوست می‌داشت. به خود فشار آورد و سرسختانه کلام تنظیم کرد گفت: «پدر سوخته‌ها به بهرام چکار دارید! بهرام یک بچه است! آن بچه چه گناهی کرده است که می‌گویید باید بمیرد؟!» پری‌ها با هم رویشان را به طرف او گرفتند. یکی از میانشان گفت: «اگر بهرام بمیرد جمشیدخان نمی‌میرد!» سپس رویشان را برگرداندند. گل پری با خروش گفت: «بروید گم شوید پدر سوخته‌ها! بروید گم شوید! از اینجا بروید پدرسوخته‌ها!» رو به آن‌ها بنا گذاشت به تف کردن. اشک در چشم‌هایش جمع شد. راه رفته را باز گشت. برای برادرش دل سوزاند. جمشیدخان تمام عمر خود را در خدمت و دست‌گیری مردم گذاشته بود. بزرگ‌خاتون بان بود و فقط یک پسر داشت. آخر عمری برایش پسری آمده بود که او هم در نظر پری‌های شب‌گرد مانند بچه‌های دیگرش می‌بایست بمیرد.

دست از روی چشم های خود برداشت. با گوشه ی سربندش اشک ها را پاک کرد. نفس عمیقی کشید. سرش را به طرفی که بهرام خوابیده بود چرخاند. جمشیدخان آهی کرد. او هم سرش را چرخاند طرف بهرام. در این حال نگاهش در نگاه گل پری گره خورد. جمشیدخان بی درنگ دریافت گل پری هم نگران بهرام شده است. اما نتوانست چیزی بگوید. چشم هایش را بست و حالت خواب به خود گرفت. قطرات سنگین باران در باجه را به ضرب گرفته بودند. صبح گاه بارانی زیبایی بود. هوای تنگ، آدم را در تشخیص وقت به خطا می انداخت. جمشیدخان بی سروصدا از جایش بلند شد لباس پوشید و به حیاط رفت تا از باز بودن ناودان های خانه مطمئن شود. از پشت دیوار صدایی آمد گفت: «جمشیدخان به گل پری بگو بیا!» صدای پری ها را خوب می شناخت. در را باز کرد بیرون رفت اما پری پیدایش نبود. اطراف را خوب نگاه کرد. باران همه جا را خیسانده بود و همچنان می بارید. اثری از پری نبود. داخل آمد و در را بست. زیر لب گفت: «پدر سوخته ها زیان کار شده اند.» هنوز وارد خانه نشده بود که باز هم صدای پری آمد: «جمشیدخان به گل پری بگو بیا!» سرش را برگرداند. روی دیوار نشسته بود. از موهای بلندش قطره های باران راه گرفته بود و روی دیوار می چکید. زیر باران کوچک تر به نظر می آمد. چند پا به سمت او رفت اما در چشم برهم زدنی غیب شد. به خروش آمد گفت: «ای پدر سوخته گوش کن چه می گویم! اگر یک بار دیگر سراغ خواهرم را بگیری سنجاق بندت می کنم! برو گم شو!

طرف خانه ی من نیا!» به سمت جایی که او را دیده بود تف کرد و داخل رفت. گل پری از درد سینه به خود پیچید. تنفسش سخت شده بود. گلوله ی داغ داخل سینه اش هر روز بزرگ تر می شد و خس خس می کرد. سرفه های خشک و گاه به گاهی گرفته بود. جمشید خان کنارش رفت گفت: «خواهرم گل پری چرا با ما و خودت لج می کنی؟! نزدیک صبح گاه است. بگذار امروز ببرمت پیش دکتر شاید دوايي داد بهتر شدی!» گل پری خواست حرف بزند نفس در گلویش سرفه شد و چند بار پشت سرهم سرفه ی سنگین کرد. از سخن گفتن منصرف شد سکوت گرفت. جمشیدخان آه سردی کشید به دیوار تکیه داد زانوهایش را بغل کرد. گل پری سکوت شکست گفت: «برادر بهرام را نیک تربیت کن! به او آداب و رسوم نیک را بیاموز. بهرام پا جا پای اجداد ما می گذارد، چنان تربیتش کن که مثل خودت دانا و نیک باشد. بزودی سوادش بیاموز تا ارزش های اجدادی مان را خوب درک کند و درست بزرگ شود.» درد سینه اجازه نداد باز هم سخن روان کند و در سکوت روی آن قسمت از سینه اش که تیر می کشید تمرکز کرد شاید تسکین یابد. جمشیدخان نگاه در رخسار او بست تا حرف بزند اما نوربانو نیم خیز شد پیشی گرفت، با بغض گفت: «گل پری چرا ما را می ترسانی؟! اینطور حرف نزن! حالت خوب است؟!» گل پری هیچ نگفت. جمشیدخان دو دستش را روی صورتش گذاشت تا گرمای برآمده از حرص روی آن را بگیرد.

گل پری کنارش نشسته بود و با حوله ی خیس تلاش می کرد تب او را پایین بیاورد. جمشید ساکت و سوگنا به دیوار تکیه داده بود و با نگاهش کارهای خواهر را دنبال می کرد. بیماری مادر مات و خموشش کرده بود. فریاد بزرگی در دل داشت که با عقل و درایت خان زادگی اش بر آن مسلط شده و مهارش می کرد. می خواست گریه کند اما عارش می آمد. می دید گل پری غذا نمی خورد او هم لب به هیچ چیز نمی زد. هیچ گاه فراموش نمی کرد که در روزهای بیماری مادرش گل پری چقدر جور کشید. شبانه روز کنار مادر بیدار می ماند و از او مراقبت می کرد. یکی از همان شب ها، نیمه شب بیدار شد. در همان حالت درازکشیده صدای عاجز مادرش را شنید که با گل پری حرف می زد. خوب گوش سپرد تا حرف های او را بشنود. اما به خود تکان نداد تا متوجه ی بیداری او نشوند. مادر سینه اش خس خس داشت و با زور حرف می زد. برای گل پری گفت: «داخل سینه ام زخم است. گلویم تلخ می شود. گل پری از جمشید خوب پشتیبانی کن. همیشه با او همراه باش. جمشیدمرد دانا و با گذشتی می شود. هیچ گاه از احوالش بی خبر نباش! او را به تو می سپارم! او بزرگ خاتون بان می شود و بارها پیش می آید که به کمک و راهنمایی تو احتیاج پیدا کند. از جمشید غافل نباش! برایش دختر با خانواده و آداب دانی پیدا کن. زن اگر بد باشد مرد را خار می کند. به هوش باش با خانواده ی خوبی قاطی شود!» آن شب گودرز هم کنارشان بود. دقایقی گل پری و مادرش را دلداری داد. اما فایده نکرد. گل پری در

سکوت اشک می ریخت. گاه به گاه هق هق نازکی می کرد و تمام تن جمشید را می لرزاند .

کاسه ی چشم هایش پر از اشک شد. بغض راه کلامش را بست . آب دهانش را محکم قورت داد گفت: « بر روی دیدگانم ! از این حرف ها زن، بزودی حالت خوب می شود خودت تربیتش می کنی. الان حالت چطور است؟» پیرزن نفس عمیقی گرفت گفت: « حالم خوب است فقط کمی گلویم تلخ می شود. شما نگران نباشید.» .

سحرگاه حال مادر خراب شد. چند بار خون بالا آورد. تا ظهر نفس داشت. اما بیشتر نماند و مرد. جمشیدخان تاب نشستن در خود ندید. نمی توانست جلوی اشک خود را بگیرد. بلند شد به بهانه ی مستراح رفتن ، خود را به حیاط رساند. بی صدا یک دل سیر گریه کرد . داشت دست و رویش را می شست که باز هم سر و کله ی پری ها پیدا شد. یکی از آن ها رفت کنار پنجره و داخل را نگاه کرد. یکی دیگر روی پشت بام ایستاده بود و به دوست های دیگرش که بی شک پشت خانه بودند اشاره می کرد. جمشیدخان روبه آن که نزدیک پنجره ایستاده بود و داخل را می پایید تف کرد و گفت: « همان جا بمان پدرسوخته!» از جیب شلوارش سنجاقی باز کرد و دوید سمت پنجره . اما پری غیب شد. هر جا را که پری دیده بود تف کرد و وارد خانه شد. گل پری بی تاب شده بود. با تمام خودداری و مقاومتی که داشت اما گاه به گاه ناله سوزناکی می کرد .

مرغ و خروس ها را دانه می داد. از این کار کیف می برد. مادر از داخل گفت: «دخترم لانه ی مرغ ها را نگاه کن ببین تخم نگذاشته اند؟» باهیجان دوید به سمت لانه، سرش را داخل برد. در میان کاه ها چند تخم مرغ سفید و رنگی دید. چهار دست و پا داخل رفت و آن ها را برداشت عقب عقب برگشت. هنوز کامل بیرون نیامده بود که جیغ و داد مرغ ها از حیاط بلندشد. تخم ها را رها کرد و شتابان بیرون آمد. کله ی روباه را دید که پشت سنگی جا گرفته بود. خم شد سنگی برداشت. سنگ را محکم به سمت روباه پرتاب کرد. راست راست رفت خورد به کله ی روباه. مادر با شتاب بیرون آمد و روباه را دید که داشت قور می کشید و دور خودش می چرخید. یک مرغ هم خونالی شده روی زمین بی حرکت افتاده بود. نگاهی به گل پری کرد. گل پری داشت با ذوق می خندید. او هم به خنده افتاد گفت: «این روباه دزد را تو زدی؟ تو زدی گل پری؟!» گل پری به قهقهه افتاد گفت: «بله با آن سنگ.» و سنگ را با دست نشان داد. روباه از چرخیدن گرد خودش ایستاد. دهانش باز شد و مرد. مادر خنده ای کرد گفت: «آفرین بر تو دختر خوبم این روباه همان دزد جوجه ها است. خیالمان را راحت کردی!».

مادر خمیر را در تشت می کوبید تا خوب سرشته شود. ذره ای از آن را به گل پری داد که بچشد. گل پری خمیر را در رھانش گذاشت. گفت: «شیرن نیست.» به آن عسل اضافه کرد و به گل پری گفت باز هم

بچشد. دختر خمیر را مزمه کرد. خوب شده بود. مادرش آتش زیر ساچ را با پیش بردن هیزم ها بیشتر کرد. و روی تشتی دیگر گرده ها را درست و زیبا شکل داد. گل پری هم با استکان روی آن ها نقش می گذاشت. بوی شیرین گرده چادر را گرفته بود. مادر گرده های داغ را روی پارچه ی سفیدی می انداخت و گل پری داغ داغ می خورد. آنقدر شتابزده می خورد که مادر گفت: «شتاب نکن دخترم بگذار سرد شوند بعد بخور. دهانت می سوزد.» گلویش از تلخی می سوخت و زبانش بدمزه شده بود. حس می کرد گلوله ی داغ درون سینه اش در حال ترکیدن است. نمی توانست نفس عمیق بکشد. نوربانو دراز کشیده اما بیدار بود. جمشید خان هم سرش را گذاشته بود اما پلک می زد. رو به او گفت: «جمشید برادر چرا نمی خوابی؟» برادر کوتاه جواب داد: «خوابم نمی آید.» گرمای درون سینه اش هر لحظه از گردنش بالا می آمد. به گردنش رسیده بود. دکمه ی بالایی کراسش را باز کرد شاید کمی خنک شود. سرش گیج می رفت. پرده ی ماتی گاه به گاه جلوی چشم هایش می افتاد. با گوشه ی لچک خود زود به زود روی آن می کشید تا دیدش باز می شد. نوربانو یک آن فهمید پیرزن تب گرفته است. شتابان دست روی پیشانی او گذاشت. داغ داغ بود. جلد رفت لگن آب و دستمال آورد و هراسان بنا گذاشت به دستمال تر نهادن بر پیشانی و پاهای او. تبش هر لحظه بالاتر می رفت و او را بی قرارتر می کرد.

پدر خسته و کوفته وارد سیاه چادر شد. گل پری چون بچه پلنگ دوید و خودش را در بغل او انداخت. پدر خنده اش گرفت. گل پری را روی دو دست بالا برد. او هم کیف می کرد. می خندید و هیاهو سر می داد. وقتی دختر را زمین گذاشت چند بار او را بوسید گفت: «برو کنار مادرت!» اما گل پری نرفت و دست او را گرفت، کشید کنار پستی ها و نشست. گفت: «پدر باید امروز به من الفبا و دبیره بیاموزی!» پدر هیجان گرفت و خنده سر داد، گفت: «بر روی دیدگانم گل پری جان!» از امروز نوشتن دین دبیره را به تو می آموزم. پدر آن روز آموزش زبان و خواندن را برای گل پری آغاز کرد. مادر از چادر مطبخ با صدای بلند گفت: «گل پری دخترم بیا غذای مرغ ها را ببر زبان بسته ها از صبح چیزی نخورده اند.» کاسه ی بزرگ گندم را بغل گرفته بود و مشت مشت جلوی مرغ و خروس ها می ریخت.

پیرزن ناتوان و عاجز شده بود. ناله های ظریفی گاه از گوشه ی دهان خشک و ماسیده اش در می آمد. جمشیدخان راه گریه اش باز شد. نوربانو با دیدن گریه های او هراسان شد گفت: «جمشید چرا گریه می کنی؟! حالش خوب می شود. الان تبش پایین می آید نترس!» جمشیدخان اما می دانست گل پری راه مادر می رود. گل پری تشنه اش شده بود. با زمزمه گفت: «برایم آب بیاورید.» چند لیوان آب به او خوراندند کمی سکوت گرفت. نوربانو همچنان تلاش می کرد تب او را پایین بیاورد. آسمان به سپیدی نشست و گنجشک ها سرود صبح

گاهی خود را یکی پس از دیگری آغاز کردند. همه جا برایش تاریک شده بود. پری های شب گرد یکی یکی داخل آمدند و دور او جمع شدند. هیچ حرفی نمی زدند فقط در چشمانش دقیق می شدند. در باز بود و همچنان داخل می آمدند. ردیف و منظم روی زانو می نشستند. طولی نکشید که خانه پر از پری شد. گل پری سرگیجه گرفت. وجود آن ها برایش سنگین بود. انگار از هر طرف به بدنش فشار می آوردند. راه نفسش هر لحظه تنگ و تنگ تر می گشت. همه ی خانه دور سرش می چرخید. پری ها ملاحظه ی حال او را نمی کردند. هوای اتاق سنگین و گرم بود. دلش می خواست کنار رودخانه ای باشد و خود را در آب بیاندازد. پاهایش بی حس شد. زبان در دهانش ماسیده بود. با زور و تقلا کلام روان کرد. رو به آن ها گفت: « بروید بیرون! بروید بیرون! از اینجا بروید. رهایم کنید! بی چشم و روها بروید بیرون! چرا دست از سرم بر نمی دارید؟!» اشک از چشمانش راه گرفت. گاه به گاه گلویش را آب داغ و تلخی می بست و تنفسش سخت می شد. بی اختیار سرفه ی بزرگی می کرد تا نفسش باز شود، بعد هراسان عمیق نفس می کشید. یکی از پری ها به او نزدیک شد و در گوشش گفت: « چرا از ما می ترسی گل پری؟! ما آمده ایم تا دین خود را به تو ادا کنیم. می خواهیم کمکت کنیم. نترس! نترس گل پری!» گل پری آب داغ تلخ جمع شده در گلویش را به دهان راه داد و تف کرد توی صورت او. نوربانو چشم هایش را بست. آب دهان گل پری با اشک های صورت او در آمیخت. هیچ نگفت. کمی سرش

را عقب برد . چشم باز کرد . با باز شدن پلک هایش مقداری اشک گرد آمده پشت آن ها پایین سرید. با گوشه ی لچکش صورت خود را پاک کرد . جمشیدخان روی اشک آلود خود را به او کرد گفت: «خواهرم هذیان می گوید نوریانو به دل نگیر!» نوریانو سرش را به نشان درک موقعیت پایین آورد و بازهم روی پیشانی گل پری دستمال خیس گذاشت . فریاد برآورد: «چرا رهایم نمی کنید بی پدر و مادرها! رهایم کنید!» همان پری ای که در گوش او حرف زد باز هم نزدیک آمد گفت: «می خواهی گودرز را ببینی ؟ گودرز را دوست داری گل پری؟ می خواهی او را ببینی؟ گودرز کنار ما است.» این ها را که گفت پری های دیگر با تکان دادن سرهایشان تأیید کردند. گل پری به خروش آمد رو به همه ی آن ها تف کرد .

گودرز با چابکی تمام سوار اسب شد. سرش را به طرف او برگرداند، نگاه مسرورانه ای انداخت و اسب را هی کرد. همه محو تماشای چابکی و سوارکاری او شدند. گودرز اسب را دور برد. خداداد به او بارها تذکر داده بود که روز عروسی ، عروس و داماد نباید از جمع دوستان دور شوند. چون جن ها و اهریمن ها از سر حسادت ممکن است آزارشان دهند. به همین خاطر هنگام اسب دوانی محوطه ی بزرگی را مشخص می کنند و تمام اقوام گرد هم می آیند تا اهریمن نزدیک نشود. اهریمن از جمع آدمی ترس دارد . اما هرکس تنها باشد را می تواند آزار دهد . گودرز اسب سرکش را دور برد. رفت رفت و

از محوطه خارج شد. باز هم کوتاه نیامد و دروتر رفت. چنان که کمتر از بند انگشت به نظر می آمد. گل پری ناگهان چند پری را دید که در مقابل او ایستادند. گودرز با همان آرامش خاطر هنگام رفتن سراسب را برای بازگشت کج کرد و به پری ها بی توجه بود. او آنها را نمی دید. همان دم که سر حیوان را به طرف مردم کشید پری ها از مقابل و کنار، اسب را رم کردند. حیوان هراسان شد. به طرف دیگر رم گرفت. گودرز دهانه ی حیوان را بیشتر کشید. پری ها با تقلا و سماجت هرچه تمام تر اسب را هراسان کردند. انگار اجیرشده بودند گل پری را سیاه بخت کنند. حیوان، وحشی و افسار دریده شد. گودرز با تمام توانش تلاش کرد مهارش نماید اما هنگام دور زدن یک آن حواسش پرت شد و اسب او را زمین زد. سپس به طرف دیگر رفت. پری ها به خاطر پیروزی شان دست در دست هم مقابل گودرز بنا گذاشتند به کاجول کردن و خندیدن. داماد از خاک بلند نمی شد. خداداد به پیشانی خود زد و به سوی او دوید.

گل پری چون کودک گریه سر داد و رو به آن ها فریاد کشان گفت: «پدر سوخته ها! بروید بیرون! پس شما بیچاره ام کردید!» این ها را گفت و هق هق سر داد. نوروبانو در شگفت و ماتم افتاده بود. حرف های گل پری در ذهن او به هیچ معنایی نمی نشست. جمشیدخان در اندیشه افتاده بود. گل پری با هق هق گفت: «چرا نمی روید بیرون!» و جیغ کشید. جمشیدخان شتابان کتاب اوستا را آورد زیر سر او گذاشت

شاید بهتر شود . گل پری کمی آرام شد. سکوت گرفت و از گریه کردن ایستاد . نوریانو دستمال مرطوب را باز هم بر پیشانی او گذاشت. لبخند ملیحی لب های پیرزن را تکان داد. جمشیدخان صورتش از گریه پف کرده بود. بهرام با گریه ای کش دار بیدار شد. نوریانو رفت بچه را آرام کرد. آفتاب نورمانه نورمانه به داخل راه یافت و کف اتاق پهن شد. ابرهای شب پیش کنار رفته بود . اما زمین هنوز خیس بود و عطر خاک ترد به مشام آدم می رسید. جمشید خان لباس بیرون پوشید. نوریانو گفت: « کجا می روی جمشید؟» جمشیدخان با بیانی نیم اشاره گفت: « باید یکی از آبادی را بفرستم...» با نفس و اشاره ی دست به سمت گل پری ، نوریانو را فهماند که می فرستد دنبال بچه های گل پری . نوریانو دریافت گل پری رو به مرگ است. چنگ به رخسار کشید و بی صدا گریه اش گرفت .

پدر و مادرش سفره ی هفت سین بزرگی پهن کرده بودند. گودرز کنار پدر نشسته بود. وقتی گل پری وارد شد همه به او خوشامد گفتند. و گل پری بغل دست گودرز نشست. همه به سفره نزدیک شدند و دهانشان را شیرین کردند. گودرز دست برد یک سیب برداشت آن را گاز زد. گل پری گلایه کرد گفت: « چرا تعارف نکردی من سیب بخورم گودرز؟!» گودرز خنده ای کرد گفت: « نصف این سیب برای تو است.» گل پری با اخم گفت: « پس چرا نخست ندادی من سهم خودم را بخورم؟!» گودرز خنده اش فرو نشست و با تفکر

گفت: «نخست نوبت من بود ، الان نوبت تو هم می شود.» این را گفت و آن مقدار که در دهان داشت را آرام آرام جوید. پدر از حرف های آن ها خنده اش گرفت. مادر رو به گل پری گفت: «شتاب نکن دخترم تو هم می خوری!» .

گل پری به سرفه افتاد. در همین حال جمشیدخان وارد شد. پیرزن حالش برهم خورد و به سختی گفت: «کمک کنید بروم بیرون . می خواهم قی کنم.» جمشید خان او را آرام از زمین بلند کرد. نوربانو زیر بغلش را گرفت و کمک کرد ، با هم او را به حیاط بردند. گل پری خون بالا آورد. نفسش بند می آمد اما دیگر احساس درد نمی کرد. او را داخل آورده و در جایش گذاشتند. بهرام در خواب آرامی بود. پیرزن نفسش بند می آمد و پس از چند لحظه باز می شد. همانطور که بی جان افتاده بود ، دستش را به طرف جمشیدخان سر داد، او را پیدا کرد و دستش را محکم گرفت. بزرگ خاتون بان درست مانند بیچه ی نابالغی اشک می ریخت و زار می زد . نوربانو دست دیگر او را گرفت و بوسه مالی کرد. گل پری دیگر حرف نمی زد . دیگر نمی خندید و دندان های سفید ردیفش را نشان نمی داد . آن که در بستر افتاده بود هیچ به گل پری شباهت نداشت . نوربانو از روزهای جوانی تا سستی های پیری خود را با او نشسته بود. از او پند گرفته و بزرگ شده بود. او به قولش وفا کرده بود . جمشیدخان هیچ گاه فراموش نمی کرد که خواهرش به او قول داد هیچ گاه تنهایش نگذارد و نگذاشت. او تمام

عمرش را کنار برادرش مانند. تا در بستر مرگ افتاد. خانه بوی سوگ و ماتم گرفته بود. صدای گنجشک های پشت پنجره هم به گوش نمی آمد. نوربانو روی اشک آلود خود را به جمشیدخان کرد گفت: «همیشه می گفت می خواهد بچه ی ما را ببیند بعد آرزوی دیگری ندارد.» با همان احساس دست گل پری را تکان داد گفت: «گل پری تو نور خانه ی ما هستی! تو داروندار ما هستی تنهایمان نگذار! اگر نباشی مرگ ما هم باید است! بلند شو گل پری! حرف بزن! چرا شوخی نمی کنی؟! چرا نمی خندی؟! گل پری بخند!» جمشیدخان هیچ نمی گفت و فقط کودکانه گریه می کرد. گل پری زبانش بند آمده بود. چند بار زور زد حرف بزند اما نتوانست و از گوشه ی چشم هایش اشک سرازیر شد. نوربانو صورت او را بوسید ، اشک های صورتش را پاک کرد. اما گل پری می خواست با اشک حرف بزند ، با اشک خنده کند و دندان های سفید ردیفش را نشان دهد. این بود که باز هم اشک ریخت. هرچه نوربانو صورت او را خشک می کرد باز هم اشک از گوشه ی چشم هایش راه می گرفت. نوربانو همچنان که زار می زد رو به او گفت: «گل پری بخند! گل پری بخند! گل پری تو را به جان جمشید بخند!!!» گل پری در چشم های گودرز نگاه دوخت. گودرز نیمه ی سیب را به او داد و گل پری با اشتیاق تمام شتابزده آن را گاز زد خورد. گاز نخست را که خورد ، خودش از شتابزدگی خود خنده اش گرفت. گل پری خندید و دندان های سفید ردیفش را برای نوربانو نمایش داد . نوربانو یک آن از گریه ایستاد و گفت: «گل پری! آفرین

گل پری!« دست او را تکان داد. اما پیرزن خندان رفته بود . جمشیدخان دستش را از میان انگشت های سست شده ی او بیرون کشید و با ناله گریه سرداد. نوربانو به شیون افتاد و با دو دست بنا گذاشت به کوبیدن روی سر خود. جمشیدخان چشم های گریان خواهرش را برهم نهاد .

تمام اهالی خاتون بان و سان بل برای شرکت در خاکسپاری گل پری آمده بودند. آزاد خان و نازخانم پیش از اهالی دیگر سان بل خبردار شده و خود را به خاتون بان رسانده بودند. گل اندام وقتی خبر گرفته بود بر سرو روی خود کوبیده و از سان بل تا خانه ی جمشید را شیون کرده بود .

جمشیدخان هنگامی که می خواست پول قبر گل پری را به صاحب ملک قبرستان بدهد و قباله ی آن را بگیرد، برای خودش هم در کنار قبر گل پری ، زمین قبر خرید . پول خوبی بابت آن داد و قباله اش را هم از او گرفت تا زمین قبر کنار خاک گل پری را به کس دیگر نفروشد . می خواست هرگاه سربه خاک گذاشت قبرش در کنار خواهرش باشد . گل پری را به خاک سپردند و اهالی یکی پس از دیگری قبرستان را ترک کردند. جمشیدخان با اصرار زیاد آزادخان و نازخانم را هم ، راهی سان بل کرد . اما گل اندام از کنار قبرتکان نمی خورد و با اشک وناله مادر مادر می کرد. جمشیدخان ، نوربانو و بهرام تا غروب کنار قبر نشستند. بهرام با شیطنت روی قبرها ی دیگر می

رفت و بازی می کرد . گل اندام شب را به سان بل نرفت و کنار نوربانو ماند .

پسرک سرش را پایین گرفته بود ، با پایش روی زمین شکل می ساخت و خراب می کرد. گاه نگاهش را به چشم بهرام می انداخت اما باز از سر خود کمتر بینی به زمین رو می کرد. دو دستش را به پشت زده و درهم گره کرده بود . بهرام از او قوی تر به نظر می آمد. روبه او گفت: «گوش کن! می شنوی چه می گویم! ما باید بچه های سان بل را بچزانیم ، تا بدانند که بچه های خاتون بان زوردارتر هستند! چرا سرت را پایین می گیری کله پوک؟! گوش می کنی چه می گویم؟» پسرک سراسر وجودش شرم شد، نگاه تندى به سوى او کرد و با همان تندى باز هم به زمین خیره شد . شکل بزرگ تری که به یک هندوانه ی بیضی شباهت داشت ، روی خاک رسم کرد گفت: «بله گوش می دهم بهرام ! الان چکار کنیم؟ تو نقشه بکش تا همه ی آن ها را گیر بیاوریم!» بهرام خندید و یک پس گردنی به او زد گفت: «آفرین پسر! برو بچه های خاتون بان را همه جمع کن تا نقشه بکشیم.» پسرک شلنگ انداز رفت و در خم کوچه ناپدید شد .

نوربانو در مطبخ بود و سیب زمینی داغ از دیگ بیرون می آورد پوست می کند ، در ماهی تابه می انداخت . با نوک انگشت پوست را از سیب زمینی داغ جدا می کرد و گاه دستش را فوت می زد تا خنک شود . بهرام در نشیمن نشسته بود و با تخته چوب کمان می ساخت.

یک تخته چوب را صاف کرده و در دو طرفش دو سوراخ ساخته بود. طنابی را هم به دو سوراخ بسته بود. چند چوب نازک را هم تیر آن کرده بود. داشت تیرها را صاف می کرد که کوبه ی در را زدند. نوربانو از مطبخ گفت: «بهرام پسر در را باز کن!» بهرام در را باز کرد. چند پسر بچه بودند. پسری که بهرام دنبال بچه ها فرستاده بود از میانشان جلو آمد گفت: «بیا بهرام! بیا تا برای بچه های سان بل نقشه بکشیم. همه ی این بچه ها می خواهند آن ها را گیر بیاوریم!» بهرام خندید و گفت: «آفرین بچه ها ما باید به آن ها بفهمانیم که بچه های خاتون بان زوردارتر هستند.»

شب هنگام ، در خانه را به ضرب گرفتند. جمشیدخان رفت در را باز کرد. زنی بود که بی درنگ گفت: «جمشیدخان برادر تو خان بزرگ و عزیزی هستی! مردم سان بل همه تو را دوست داریم. رویم سیاه. نمی خواستم بیایم بگویم. اما فکر کردم شاید تو هم ندانی پسرت چه شیطنت هایی می کند. آمده ام بگویم پسرت چند روز است کنار چاه جلوی بچه های سان بل را می گیرد آن ها را کتک می زند. امروز پسر مرا زده بود. از ظهر دستش درد می کرد. بردم پیش طیب گفت دست بچه شکسته است و آن را آتل بست. نمی خواهم پسرت را بزنی چون بچه است گناه دارد. اما برای تو زشت است. تو خان بزرگ و با آبرویی هستی! پسرت را تربیت کن!» جمشیدخان مات و مبهوت شد. شرم سراسر وجودش را فراگرفت. گفت: «خواهرم شما اطمینان دارید

پسر من بوده است؟ پسر من دست بچه ای را شکسته است؟! زن سرش را پایین گرفت گفت: «بله خان! همه ی بچه ها گفتند بهرام پسر جمشیدخان بود! اشکال ندارد خان. بچه هستند و عقلشان نمی رسد من نیامده ام که بگویم او را دعوا کنی. آمده ام بگویم شما خانواده ی بزرگ و نیکی هستید و بچه ی تان هم باید مانند خودتان مهربان و عزیز و آبرومند باشد. حیف است بچه ی شما مردم آزار شود!» این را گفت و رفت. جمشیدخان گفت: «خواهرم تو دختر چه کسی هستی؟» زن همان طور که شتابان در تاریکی راه ناپدید می شد گفت: «یاربگ! پدرم تو را خیلی دوست دارد!» جمشیدخان بهرام را مقابل خود نشانده. گفت: «پسرم چرا امروز جلوی بچه های سان بل را گرفته بودی؟! می دانی امروز چکار کردی?!» بهرام سرش را پایین گرفت گفت: «بچه های سان بل خیلی پر رو هستند پدر!» جمشیدخان گفت: «تو امروز دست یک بچه را شکسته ای و قرار است آن ها هم فردا بیایند دست تو را بشکنند تا جبران شود. الان مادر آن بچه آمده بود گفت . من هم گفتم فردا بیایند دست تو را بشکنند.» نوربانو با دو دست زد به صورت خود گفت: «وای بر من دست بچه ی چه کسی را شکسته است؟! وای! وای آبرویمان رفت!» بهرام وحشت گرفت. رنگ باخت ، به گوشه ی اتاق رفت گریه سر داد . نوربانو رو به او گفت: «چرا گریه می کنی پسر؟! ما باید گریه کنیم که تو با این کار آبرویمان را برده ای! آن وقت تو گریه می کنی؟! فردا می آیند با چوب دستت را می شکنند و می روند تمام می شود . ولی آبروی

ریخته ی ما که بر نمی گردد!» بهرام صدای گریه اش را بلند کرد. جمشیدخان و نوربانو او را بی محل کردند تا شب را از ترس نخوابد و چنان کار ناپسندی را هیچ گاه تکرار نکند. نیمه های شب بهرام هراسان بیدار می شد و آسمان را از پنجره نگاه می کرد و چون می دید شب است سرش را می گذاشت می خوابید. نوربانو ترس را در وجود بچه نظاره می کرد و خودش را به خواب می زد. دم دم های صبح ، بهرام در خواب افتاد و تا نزدیک ظهر بیدار نشد. وقتی بیدار شد با هراس خانه را نگاه کرد . مادرش نبود. وحشت زده به حیاط رفت. وقتی بازگشت مادر از مطبخ بیرون آمد گفت: «پسر بیدار شدی؟ برو بنشین تا برایت صبحانه بیاورم!» بهرام فرمانبرانه گفت: «چشم. پدرم کجاست؟» نوربانو گفت: «پدرت رفت سان بل تا از پدر و مادر آن بچه عذرخواهی کند و از دلش در بیاورد. تا از شکستن دست تو گذشت کنند. من هم به پدرت گفتم بهرام پسر خوبی است، دیگر از این کارها نمی کند.» بهرام هیچ نگفت اما سرخوشانه چای خود را شیرین کرد و با پنیر خورد .

جمشید خان بلند شد و با دست جلوی رفتن حکیم را گرفت گفت: «حکیم امشب را اینجا بمان. می خواهم برایمان حرف بزنم. اگر اجازه بدهی از اهالی آبادی دعوت کنم بیایند دورهم جمع شویم تو هم برایمان حرف بزن ما در سال های قحطی خیلی از فرهنگ دور شدیم. مردم نای گوش دادن به سخن درست نداشتند. همه چیز شده

بود نان. خودت خوب می دانی که خشک سالی نام پدر را از یاد فرزند پاک می کند. اما خوشبختانه الان فراوانی است. پس باید شب نشینی ها را از سر بگیریم. بنشین!» پیرمرد خنده ای کرد و با هیجان بالایی گفت: «فکر می کردم دیگر رسم شب نشینی دارد از یاد مردم می رود. اما تو درست می گویی مردم حق داشتند. من خودم چند سال قحطی کتاب نخواندم و جایی هم نرفتم. من خوشحال می شوم. اگر مزاحم نیستم شب را می مانم.» این ها را گفت و نشست. چند نفر از مردان خاتون بان به خانه ی جمشیدخان آمدند و حکیم کتابی باز کرد داستان زندگی و کشور داری کورش بزرگ را برایشان خواند. حکیم پیرمرد کوتاه قامت و شیرین چهره ای بود که دارا نام داشت اما همه او را حکیم صدا می کردند. تاریخ ایران را خوب می دانست، کتاب خوان و خوش سخن بود. در گذشته ها خانه اش پر می شد از مهمان هایی که دوست دار فرهنگ و یادگیری دانش بودند. گاه به گاه هم خودش سرزده به خانه ای می رفت و برایشان داستان های تاریخی از زندگی بزرگان ایرانی تعریف می کرد. از آداب و رسوم نیک می گفت. از بزرگی ها و بخشش ها، از دانش ها و زیبایی ها. بهرام به گوشه ی اتاق رفت و با کمانش مشغول بازی شد. حکیم دارا وقتی کمان را در دست او دید با خنده گفت: «آهای کماندار سرزمین من بیا اینجا!» همه حاضرین خندیدند. بهرام کنار او رفت اما کمانش را با خود نبرد. حکیم گفت: «کمانت را هم بیاور جوان!» بهرام کمان خود را برداشت و برد به حکیم داد. حکیم دارا سرش را به کنار تکانی داد

گفت: «داستان آرش کماندار را همه می دانید؟» همه می دانستند اما جمشیدخان گفت: «حکیم کسی نیست در جهان که داستان آرش کماندار را نداند. اما خواهش می کنم تعریف کن تا پسرم بیاموزد!» یکی از مردهای مهمان که تا آن دم ساکت بود گفت: «من هم نمی دانم. چیزهایی شنیده ام اما کامل نمی دانم. از جشن تیرگان فقط شادی و شیرینی اش را می دانم. سواد ندارم به همین خاطر تاریخ را نخوانده ام. دوست دارم درست بدانم آرش چکار کرده است!» حکیم با خنده ای گفت: «در جنگی که میان ایران و توران رخ داد. هر دو سپاه پس از چند روز جنگیدن توان خود را از دست دادند و تصمیم گرفتند صلح کنند. پادشاه ایران به پادشاه توران پیغام فرستاد که مرز دو کشور را چنین مشخص کنیم که یکی از کماندارهای ما تیری با کمان پرتاب کند، هر جا تیر بر زمین نشست مرز میان دو کشور شود. پادشاه توران این پیشنهاد را پذیرفت. چون تصور می کرد تیر هیچ کمانی نمی تواند هزار متر بیشتر برود. پادشاه ایران از میان کمانداران آرش را پیش آورد. آرش تیراندازی کهن سال اما ورزیده بود. پادشاه دستور ساخت کمانی از چوب ایرانی و تیری با نوک آهنی را داد. آرش در سیزدهم تیرماه و سحرگاه تیر در کمان گذاشت، با تمام وجود و توان آن را پرتاب کرد. در کتاب ها آمده است که تیر آرش از صبحگاه تا غروب آن روز در هوا پیش رفت. رفت رفت تا در تنه ی درخت گردویی نشست که در بلخ سایه گسترده بود. سپاهیان توران با شتاب عقب نشینی کردند و به پشت درخت گردو رفتند. آرش چنان زور وجود در

تیر گذاشته بود که پس از رها کردن آن جان داد ، اما نامش در تاریخ پهلوانی حک شد. از آن زمان آرش را پهلوان صلح می دانند.» جمشیدخان لبخندی به لب آورد گفت: «درود بر آرش! درود بر هرکس که از خاک خود دفاع می کند! درود بر مردان صلح!» مردی که داستان تیر آرش را نمی دانست سرش را از سر شگفتی تکان داد و گفت: «درود! هزار درود بر آرش!» نوریانو در فاصله ای که مردها گرم صحبت بودند گندم شیره بو داده بود و پیش کشید. گندم بو داده با کشمش قاطی شده بود. ترد و خوش طعم . مهمان ها با اشتیاق تمام دست در کاسه ها برده ، از آن برمی داشتند و مچولک می کردند. حکیم دارا دست در جیب برد و تکه چوبی در آورد. چوب صاف شده ی بی پوستی بود که یک وجب طول داشت ، چوب را میان جمع انداخت گفت: « هرکس جواب پرسشی را که الان می گویم بدهد من سه روز برایش بدون مزد کار می کنم.» همه یک آن ساکت شدند و به چوب خیره ماندند. یکی از مردها که پیرتر از جمشیدخان بود و چهره ی بسیار مهربانی داشت گفت: «چه پرسشی حکیم؟ من چند روز است می خواهم طویله را تمیز کنم و پهن ها را بیرون ببرم کسی ندارم کمک کند. بگو شاید پاسخ درست دادم و سه روز آمدی کمکم. تازه ممکن است دو روز بیشتر کار نداشته باشم.» همه خندیدند. حکیم گفت: «اگر پاسخ درست بدهی می آیم کمک می کنم.» این بار همه ساکت شده و قیافه ی کنجکاو به خود گرفتند. حکیم دارا گفت: «این تکه چوب را نگاه کنید و بگویید سرو ته آن

کدام است؟» پیرمرد گفت: «سروته کدام است یعنی چه؟» حکیم گفت: «بین برادر! این چوب نهالی بوده است از باغ خودم. نهالش را خودم کاشته بودم. خشک شد بریدم برای دسته ی چاقو و این تکه باقی ماند. اکنون بگویید کدام طرف این چوب سرنهال بوده و کدام طرف ریشه آن؟ البته چون پاسخ ها از دو مورد بیشتر نمی شود و شما چند نفر هستید، باید سبب تشخیص خود را هم بگویید!» یکی از مردها چوب را برداشت و آن را جلوی چشم هایش گرفت تا از قطر آن تشخیص بدهد. گفت: «ای بابا! حکیم این چوب را که صاف کرده ای و هر دو طرفش یک اندازه قطر دارد!» حکیم خندید گفت: «آخر مرد عاقل اگر صاف نبود که این بچه هم تشخیص می داد.» بهرام را با دست نشان داد. پیرمرد هم چوب را گرفت و روی آن دست کشید. چشم هایش را بست و با حس دست می خواست تشخیص دهد آیا شاخه ای داشته است که جای آن را حس کند. اما نتوانست. سرانجام هرکدام از مردها جوابی داد. اما هیچ کدام سبب پاسخ خود را نمی دانستند. همه سردرگم و ناتوان سکوت گرفتند. گوش می دادند حکیم دارا چه می گوید. بعضی از آن ها در سکوت فکر می کردند شاید پاسخ را در ذهن خود پیدا کنند. در نهایت هیچ کدام نتوانستند پاسخ درست را بگویند. حکیم رو به جمشیدخان کرد و گفت: «خان تو از خاندان راستی و دانش هستی! تو هم نمی دانی سر و ته این چوب را بگویی؟» جمشیدخان مؤدبانه گفت: «حکیم دارا همه ی این مردها از خاندان راستی و دانش هستند و من بر ایشان

هیچ برتری ای ندارم اما پاسخ پرسش تو را می دانم!» همه در سکوت کنجکاوانه ای افتادند. حکیم شرمی به رخ آورد. جمشیدخان چوب را در دست گرفت ، نوریانو را صدا کرد گفت: «نوریانو یک دیگ بزرگ آب بیاور!» نوریانو از مطبخ آمد گفت: «دیگ آب برای چه؟» جمشیدخان باخنده ای گفت: «بیاور خودت می بینی!» همه شگفت زده و پرسشگرانه او را نگاه می کردند. حکیم گفت: «کسی جواب این پرسش را نمی داند خان! من خودم باغبان این نهال بوده ام و اگر برای خودم نشان نمی گذاشتم خودم هم نمی دانستم. چکار می خواهی بکنی؟» نوریانو دیگ بزرگی پر از آب آورد و میان جمع گذاشت . خودش هم کنار جمشید خان به نظاره نشست . جمشید خان بلند شد گفت : « همه خوب نگاه کنید ! » سپس چوب را محکم توی آب انداخت . چوب زیر آب رفت و بالا آمد . وقتی بالا آمد جمشید خان آن را شتابان در سطح آب گرفت و همانطور که از آب بیرون آمده بود ، از دیگ بیرون آورد . رو به حکیم گفت: «حکیم دارا این سرچوب است.» انگشت روی آن گذاشت و گفت: «قلم بدهید!» حکیم قلمی از جیب بیرون آورد به او داد. جمشیدخان با قلم جایی را که انگشت گذاشته بود علامت زد و چوب را به حکیم داد گفت: «خوب نگاه کن تو باغبان این نهال بوده ای. آن جا که علامت زده ام طرف بالای نهال است.» حکیم چوب را نگاه کرد. همه ی حاضرین در سکوت سرشان را به او نزدیک تر کردند و مشتاقانه می خواستند پاسخ او را بدانند. حکیم دارا شگفت زده شد. خنده ای به لب آورد

گفت: «درود بر تو و اجدادت خان! چطور فهمیدی؟!» جمشیدخان تبسمی نشان داد گفت: «درود بر نیاکان همه ی شما باد. این راز به خلقت درخت و گیاه مربوط می شود. همانطور که درخت همیشه به سمت بالا رشد می کند اگر در آب افتد بازهم با همان اساس بالا می آید. قسمت بالای درخت سبک تر است شاید!» حکیم در سکوت حیرت افتاد. همه ی حاضرین از پاسخ حکیمانه ی جمشیدخان حیرت زده شدند. پیرمرد با خنده ای مهربانانه گفت: «بیراه نیست که می گویند جمشیدخان بزرگ و بزرگ زاده است. من خودم خوشحالم که در آبادی تو زندگی می کنم خان!» جمشیدخان شرمی به رخ آورد گفت: «شما بزرگ هستید برادر! من کوچک همه ی شما هستم! آبادی مال شما است من چکاره ام؟!» همه ی حاضرین از فروتنی او شرم گرفته و بیان کردند که جمشیدخان بزرگ خاتون بان است. «آنها به واقع او را افتخار خود و دیارشان می دانستند. حکیم دارا به شوخی گفت: «دوستان شما حرف بزنید اما من باید زود بخوابم چون فردا قرار است برای جمشیدخان کار کنم!» حاضرین حرف او را تأیید کردند اما جمشیدخان گفت: «کاری ندارم حکیم اما می توانی سه روزی که وعده داده ای به پسر سواد بیاموزی!» همه ی حاضرین با خنده ای صمیمانه حرف او را خوش دیدند و تأیید کردند. حکیم لحظه ای سکوت گرفت گفت: «آخر خان بزرگ. این بچه فرزند تو است ، احتیاجی به آموزش من ندارد. دانش من به دانش تو نمی رسد. پس بهتر است خودت او را سواد بیاموزی!» جمشیدخان گفت: «ای مرد

حسابی چرا تعارف می کنی؟! من چه می دانم؟! تو چند جور کتاب خوانده ای. آگاهی علمی تو بیشتر است. یک چیز خوب به او بیاموز که در زندگی به کارش بیاید!» پیرمرد با تفکر گفت: «خان خودت خوب می دانی در آبادی بچه ها روز را برای چوپانی به کوه ها می زنند. من فکر می کنم برای آن ها مکتب شبانه بگذارید. شما و حکیم دارا ساعتی از شب را به آنها سواد بیاموزید خیلی خوب می شود. نظرتان چیست؟» جمشیدخان مشتاقانه لبخند زد. از جایش بلند شد رفت شانه ی پیرمرد را بوسه زد، گفت: «درود بر تو برادر! آبادی مکتب شبانه می خواهد. ما باید یک مکتب شبانه برپا کنیم تا بچه ها همه سواد بیاموزند.» حکیم دارا ستایشگرانه جمشیدخان را نگاه کرد گفت: «خان درود بر تو و اجداد نیک سرشتت. این تصمیم بزرگی است. نتیجه شب نشینی تو و مهمان نوازی ات است بسیار خوب شد.» رو به پیرمرد کرد و گفت: «درود بر تو برادر! باین پیشنهادی که دادی انگار پاسخ پرسش را گفتی. پس من فردا برای پاک کردن طویله ات می آیم.» همه خنده سردادند. پیرمرد گفت: «درود بر تو حکیم! نیازی نیست. تو در کنار جمشیدخان باش و مکتب خانه را سامان بدهید. نگران طویله ی من نباش!» همه باز خندیدند. جمشیدخان یک اتاق بزرگ که در حیاط خانه اش داشت را برای مکتب خانه ی بچه های آبادی مرتب کرد. در آن تخته سیاه گذاشت و قالی بزرگی پهن کرد. چند فانوس هم گذاشت تا بچه ها در تاریکی شب بتوانند راحت قلم بر دفتر بگذارند. حکیم دارا چند شب در آموزش او را همکاری کرد و

هرچه می دانست برای بچه ها می گفت. اما دچار بیماری شد و مکتب خانه را به جمشیدخان سپرد. اهالی خاتون بان بچه های خود را غروبگاه به کلاس سواد آموزی جمشیدخان می آوردند و ساعتی بعد باز می گردانند. جمشیدخان به بچه ها خواندن و نوشتن می آموخت. جلسه ای را هم برای شعر خوانی مشخص کرده بود که مورد استقبال همه ی بچه ها و حتی بزرگ سال های آبادی قرار گرد .

بهرام همه ی بچه ها را جمع کرد تا برایشان حرف بزند. همه ساکت و هوشیار به او نگاه می کردند. در سر هر یک از آن ها پرسش هایی درباره ی یارگیری و بازی بود که با سکوت خود انتظار دریافت آن ها را از میان سخن های او داشتند. بهرام با تحکم گفت: «چهارکمربند محکم و بلند می خواهیم.» یکی از بچه ها گفت: «من دو کمربند می آورم. در خانه داریم.» بهرام دو داوطلب دیگر هم برای آوردن کمربند فرستاد. بچه ها همه در جایی که قرارگاهشان بود حاضر شدند. با پیشروی بهرام در خارج آبادی دایره ی بزرگی به قطر چند متر روی زمین مشخص کردند. دو تیم چهار نفره شدند و مقابل هم ایستادند. بهرام هم در میان تیم خود سر گروه شد. تیم مقابل هم سر گروه خود را جلو فرستاد. برای مشخص کردن تیمی که در داخل قاب قرار گیرد خط یا شیر انداختند. تیم بهرام به قاب رفت. اساس بازی چنین بود که چهار کمربند را روی زمین پهن می کردند و هر کدام را چهار انگشت از خط دایره بیرون می بردند. هر نفر روی کمربندی که مسئول آن

شده بود می نشست. چهارنفر بیرون قاب تلاش می کردند کمربندها را با دست از قاب بیرون بکشند و به جان داخلی ها بیفتند. نفرات داخل هم با پا می بایست از کمر به پایین آن را می زدند. اگر این کار را می کردند ، آن کس که پایش ضربه خورده بود از بازی کنار می رفت و تیمش بدون وجود او ادامه می داد. کسانی که بیرون بودند می توانستند نفرات داخل قاب را از دایره بیرون بکشند البته با توجه به این که نباید به پایشان ضربه می خورد. هر تیم که کمربندها را بیرون می کشید داخلی ها را به باد کتک می گرفت. بهرام در بازی بسیار چابک عمل می کرد و سه نفر را قاب زد. طولی نکشید که یک نفر باقی مانده از تیم مقابل را هم زدند و دور بازی دست شان افتاد. بهرام خودش را درازکش زمین می کرد و با چابکی تمام کمربندها را بیرون می کشید. تیم او دو کمر بند را بدست آورده و با بی رحمی تمام به جان داخلی ها افتاد. داخلی ها برای فرار از کتک عقب رفتند و دو کمر بند دیگر را هم از دست دادند. یکی از هم گروه های بهرام ترحم می کرد و آهسته کتک می زد . اما بهرام به او تشر زد که محکم تر بزند. چنان کتک کاری ای به راه انداختند که بچه های داخل قاب تمام بدنشان کبود شد و به گریه افتادند .

غروب گاه زنی در خانه ی جمشیدخان را به ضرب گرفت. پسرش را آورده بود تا دست و پایش را به خان نشان بدهد. نوربانو تلاش کرد او را آرام کند و قول می داد بهرام را تنبیه نماید اما زن اصرار داشت

جمشیدخان را ببیند. جمشیدخان سر و صدا را شنید و بیرون رفت. وقتی از موضوع باخبر شد و پاهای کبود شده ی بچه را دید به زن گفت چند لحظه همان جا بماند. داخل آمد بهرام را گرفت بیرون برد، مقابل چشم های زن و بچه چنان به باد کتک و سیلی اش گرفت که از دماغ او خون آمد. بازهم کوتاه نیامد. آنقدر پسر را کتک زد که لباس تنش پاره شد و زن به پای او افتاد. با خواهش و تمنا می گفت، رهایش کند، بچه است نباید اینطور کتکش بزند. می گفت آمده است که فقط با او حرف بزند نه اینکه کتک کاری اش نماید. جمشیدخان با حرص می گفت، هیچ گاه سابقه نداشته است کسی از آن ها شکایت داشته باشد. نوریانو جرئت دخالت به خود نمی داد و از کنار گریه سر داده بود. سرانجام جمشیدخان با خواهش زن همسایه بهرام را رها کرد و داخل رفت. زن شرمسار بچه اش را خرکش کرد رفت. جمشیدخان شب هنگام با مهربانی تمام برای بهرام توضیح داد که نباید در هیچ شرایطی مردم آزار باشد. پسر هم مدام می گفت که ترنه بازی بوده است. اگر او نمی زد آن ها می زدند. تا اینکه پدر گذشت و مهر را برای او شرح داد و از دلش درآورد. چنان شد که پدر و پسر دوستانه همدیگر را بوسیدند. بهرام اما چند روز از خانه بیرون نرفت. نوریانو با طعنه گفت: «پسر اگر مریض هستی بگو تا بدانیم بلند شو. لنگ ظهر است!» روانداز را با بی حوصلگی کنار زد گفت: «از کله ی سحر بالای سر من ایستاده ای بلند شو بلند شو می کنی! مگر گذاشتی بخوابم!» بلند شد و نشست. به گل های فرش دقیق شد. انگار می

خواست خود را با شرایط هماهنگ کند. آماده‌ی بداخلاقی و بددهنی بود اما تلاش می‌کرد خشم خود را با سکوت فرو بدهد. مادر گفت: «حالت خوب است بهرام؟» چشم‌های برهم‌نشسته‌اش را رو به او کرد گفت: «مگر تو می‌گذاری خوب باشم؟!» نوریانو حوصله‌اش سرآمد گفت: «خجالت بکش پسر! برای خودت مرد گنده‌ای شده‌ای هنوز نمی‌دانی زندگی درست چطور است! آخر کدام مرد آبادی تا این وقت روز می‌خوابد؟!» نوریانو گاه در سیفا می‌افتاد که چرا تنها فرزندش راه درست نمی‌رود.

سرش را به دیوار چسباند چشم‌هایش را برهم نهاد گفت: «گل پری می‌ترسم. می‌ترسم این را هم از دست بدهم.» اشک زیر پلک‌هایش گرد آمد. چشم‌ها باز کرد. اشک‌ها بی‌درنگ پایین‌سریدند. گل پری با هیاهو خنده‌ای سر داد گفت: «هر آنچه در تقدیر تو باشد همان می‌شود اما من ته دلم روشن است. خواب دیده‌ام سالم می‌آید و پسر است. هیچ‌نگران نباش! تو فقط باید به خودت برسی! هیچ‌کاری نکن فقط به خودت رسیدگی کن. من کارهای خانه‌ات را انجام می‌دهم.» خنده‌اش را بر لب نگاه داشته بود تا نوریانو ببیند و از فکر بیرون آید. نوریانو دید و لبخند زد. گفت: «تو همیشه در کنار من و جمشید بوده‌ای. ما همیشه سبب زحمت برای تو بوده‌ایم گل پری. حلالمان کن!» پیرزن بازهم خندید گفت: «من جز شما کسی را ندارم که! بچه‌هایم به دیار دور رفتند و سالی یک بار چشمم به رخسارشان نمی‌افتد.

جمشیدبرای من جای پدرم است . او را که می بینم درست همان رفتار و کردار پدر را می بینم. این حرف ها کدام است! آرزوی من خوشی شما است!» نوریانو سراسر وجودش اشتیاق به زندگی شد. هربار با گل پری حرف می زد احساس امنیت بیشتر می کرد. دلش باز می شد و شادمانی را در ذره ذره های وجودش می یافت.

نگاهی به بهرام کرد گفت: «البته خوابیدن کار بدی نیست. پسرم شاید من اشتباه می کنم اما پدرت پیر شده است و تو باید به او کمک کنی. الان تنها تنها دارد دیوار پشت خانه را گاه گل می مالد. او هم دلش به تو خوش است!» بهرام هیچ نگفت. سکوت گرفت. سکوتی که برای نوریانو مشخص نبود درباره ی او و حرف هایش چه اندیشه ای دارد. نوریانو برای او چای آورد. سفره پهن کرد و پنیر گذاشت. پسر چند لقمه پنیر خورد و بیرون رفت.

جمشیدخان خسته و با دست و پای گلی داخل آمد. تا چشمش به نوریانو افتاد گفت: «بهرام کجاست زن؟!» نوریانو رنگ باخت. دید که در خط نگاه او قرار گرفته است. سریع گفت: «مگر پیش تو نیامد؟!» جمشیدخان آهی کشید و سکوت گرفت. سکوت شکایت آمیز و متفکرانه ای که نوریانو را به مرز گریه کردن برد. دست و پایش را شست و کنار پشته ها نشست. نوریانو برای او چای آورد اما نخورد. زن نیازمندانه انتظار می کشید مرد چیزی بگوید. چرا که می دانست بغض و حرص راه کلامش را بسته است. زن با تمام توان خود زور زد

سر حرف را باز کند و گفت: «خسته نباشی! چکار کردی؟» جمشیدخان بی توجه به حرف او برق در چشمانش افتاد گفت: «نوربانو این پسر چرا اینطور است؟!» راه نداد نوربانو چیزی بگوید ، ادامه داد: «کجا می رود؟! چکار می کند؟! نمی دانم چکار کنم چه بگویم! پای ما لب گور است. دلمان خوش بود پسر دار شده ایم اجاقمان کور نمی شود!» نوربانو گفت: «جمشید اینقدر نگران نباش! بهرام هنوز جوان است چند سال بگذرد خودش زندگی را می فهمد.» جمشیدخان می دانست نوربانو حرف خود را قبول ندارد و برای رعایت اعصاب او چنین می گوید اما چیزی نگفت .

با بیلچه ی کوچکی داشت کشتزار نخود را وجین می کرد که ناگهان در مقابل خود ، پنجاه پا جلوتر یک پری دید. روی سنگی نشسته بود و شعری را با خود زمزمه می کرد. یک آن شوکه شد. پری بی حرکت نشسته بود. بی توجه به او کار خود را ادامه داد. هرچه جمشیدخان جلوتر می رفت پری اما بی توجه به او هیچ تکانی نمی خورد. پیرمرد با خود فکر کرد شاید از چیزی رنجیده است و دارد سرود قهر می خواند. از طرفی می دانست پری ها بدون اینکه کاری داشته باشند مقابل چشم آدم قرار نمی گیرند. حوصله کرد شاید هرگاه نزدیک شود خود را قایم کند. او هم دنگ لکی خود را که در ستایش بزرگی بیستون بود روان نمود . با صدای سوزناکی دنگ می کرد و داریوش بزرگ را درود می گفت . بزرگی و استواری کوه بیستون ، کتیبه های

ارزشمند روی آن و هرچه بر آن کوه گذشته بود به شفافیت هرچه محسوس تر روایت کرد. پری سکوت گرفت. از لای موهای ریخته اش او را نگاهی انداخت گفت: «باز هم دنگ کن جمشید!» جمشیدخان تبسمی نشان داد گفت: «مگر تو هم دنگ می فهمی؟» پری سرش را گلایه آمیز تکان داد گفت: «چه می گویی آدمیزاد؟! چرا نمی فهمم؟! خوب هم می فهمم. تو چقدر داریوش بزرگ را می شناسی! من از تو بیشتر او را می فهمم.» جمشیدخان خنده ای کرد گفت: «می دانم داریوش بزرگ را می شناسی! شما پری ها ستایشگر پاکی و راستی کورش بزرگ، آگاه ترین و عادل ترین کشوردار تاریخ جهان و همچنین داریوش بزرگ بوده و هستید. اما منظور من فهمیدن زبان لکی بود. گفتم مگر شما زبان لکی را می فهمید؟» پری خنده ای کنایه آمیزی کرد گفت: «چه می گویی باز آدمیزاد؟! ما پری ها همه ی زبان ها را می فهمیم. جمشیدخان در شگفتی افتاد و قدری سکوت گرفت. اما پری سکوت او را پر کرد گفت: «پس چرا دنگ نمی کنی جمشید؟!» جمشیدخان گفت: «چون که دنگ فقط برای تنهایی است. می شود در جمع هم دنگ کرد، اما این آواز، آواز تنهایی است! اکنون که توهستی دلم را آرام نمی کند.» پری سکوت شکایت آمیز گرفت. اما چون دید آدمیزاد چیزی نمی گوید، گفت: «یعنی من مزاحم دل تو شدم آدمیزاد؟» جمشیدخان بی درنگ جواب داد: «نه نه چنین نیست. شما پری ها بیشتر وقت ها ما آدم ها را آرام می کنید. مردم آزار هم دارید اما بسیار کم!» جمشیدخان از او گذشت و جلو تر رفت. پری در

چشم برهم گذاشتنی مقابلش سبز شد. گفت: «جمشید می خواهم کاری برایم بکنی! اگر کاری که می گویم بکنی من هم چیز خوبی به تو می دهم.» پیرمرد مهربان بیلچه را زمین انداخت گفت: «چه کاری؟» پری گفت: «می دانی ما شب ها کجا می رویم؟» پیرمرد گفت: «شما که همه جا سبز می شوید! مگر شما هم جا و مکان دارید؟!» پری باز در خود فرو رفت گفت: «شما آدمیزادها عقلتان چرا گاه کار نمی کند؟! مگر می شود جا و مکان نداشته باشیم؟!» جمشیدخان با خنده ای گفت: «ناراحت نباش شوخی کردم. اما نمی دانم مکانتان کجا است.» پری گفت: «مکان ما پری ها کنار تپه ی باباجان است. می دانی کجاست؟» جمشیدخان بی درنگ گفت: «بله می دانم. تپه ی باباجان را می دانم کجاست. در همین دلفان ، همان که از زمان های کهن مانده است. آنجا چرا؟» پری گفت: «درست می گویی همان تپه ی باباجان کهن دلفان. ما برای اینکه باباجان مکان اجدادمان بوده است همیشه آنجا می مانیم . یعنی از زمان زندگی مادها در باباجان ، ما پری ها هم کنارشان بوده ایم. به همین سبب آن جا را دوست داریم و مکان دیگر نمی رویم.» جمشیدخان سرش را به نشان شگفتی تکان داد گفت: «درود بر شما. اما از من چه کاری می خواهی؟» پری قدمی نزدیک تر آمد گفت: «موضوع این است که از یک هفته پیش خانواده ای از شما آدمیزادها درست در میان مکان ما سیاه چادر باز کرده است و این ما را سرگردان می کند. نمی خواهیم آزارشان بدهیم تا خود بروند. آخر ما از آن پری های مردم آزار نیستیم. آمده ام از تو کمک

بگیرم. می خواهم بروی با آن ها حرف بزنی تا مکان ما را ترک نمایند و جای دیگری سایه باز کنند. جمشید فرزند خداداد این کار را برای ما بکن!» جمشیدخان با تبسمی گفت: «بر روی دیدگانم! انجام می دهم. این کار آسانی است. اکنون بروم آن جا؟» پری سرخوشانه بلند شد. دست چاک دهانش گذاشت و هلله ای سرداد. سپس گفت: «درود برخداداد! درود برجمشید! لازم نیست الان بروی، فردا سحرگاه برو آن جا.» این را گفت و ناپدید شد. سحرگاه جمشیدخان برای رفتن به منطقه ی باباجان حاضرشد. نوربانو وقتی چشم هایش را باز کرد که او در آستانه ی در بود. هراسان از جا برخاست در پی اش رفت گفت: «کجا می روی کله ی سحر جمشید؟!» جمشیدخان برای برطرف کردن دلنگرانی او شتابزده خنده ای کرد گفت: «دارم برای کار مهمی می روم منطقه ی باباجان ، بزودی برمی گردم. تو برو بخواب!» این را گفت و راه گرفت. نوربانو این بار با آرامش گفت: «چه کار مهمی آن جا داری؟» جمشیدخان همانطور که به طرف درحیاط می رفت گفت: «ندانی بهتر است نوربانو! برای کاری می روم که نمی توانم به کسی بگویم.»

پیرزن چای دودی خوشرنگی برای او ریخت. جمشیدخان گفت: «به زحمت افتادی خواهر! دستت درد نکند.» پیرزن موهای سرش را چون رسن بافته و از زیر لچک بیرون داده بود. دو رسن سیاه سیاهی که به شکمش می رسیدند. رو به او گفت: «کدام زحمت برادر؟! خوب بگو

بینم چرا از اینجا برویم؟» جمشیدخان گفت: «اینجا از هزاران سال پیش جایگاه پری ها بوده است. پری ها به این مکان بسته شده اند. الان هم اینجا هستند. چادرشما آن ها را سرگردان می کند. من اهل خاتون بان هستم ، از دهستان اولاد قباد . با اهالی روستا حرف می زنم تا گیاه کوه را به شما بدهند، بیایید آن جا سرسبزتر از اینجا هم هست . چشمه زیاد دارد. برای دام هایتان مشکل آب پیدا نمی کنید.» پیرزن خنده ی تلخی نشان داد گفت: «می دانم اینجا مکان پری ها است برادر، اما ما به همین خاطر آمده ایم اینجا!» این را گفت و سرش را پایین انداخت. کاسه ی چشم هایش پر از اشک شده بود. می خواست آن ها را از جمشیدخان پنهان کند. جمشیدخان در شگفتی و فکر افتاد. روبه او گفت: «چرا؟ چرا آمده اید اینجا خواهرم؟» پیرزن سرش را بالا گرفت. قطره ای اشک لجوجانه از گوشه ی چشم او پایین سرید. گفت: «معلوم است مرد بزرگ و بزرگ زاده ای هستی و معلوم است با پری ها آمدش می کنی. پس برایت می گویم. آمدن و میخ کوبیدن ما در این منطقه به این سبب است که پری ها پسر مرا دزدیده اند. دو سال می شود پسر مرا دزدیده اند و هیچ ردی از او پیدا نیست. البته پسر خودم نیست، پسر دخترم است که چند سال پیش بیمار شد مرد. شوهرش رفت زن گرفت. بچه ی دیگری نداشتند. فقط پسر شانزده ساله ای داشتند. یک روز غروب گاه به کوه رفته بود. دیگر نیامد. پدرش هنوز می گوید او را کشته اند و جنازه اش را جایی خاک کرده اند ، منظورش آدم ها است. دشمن داشتیم در آبادی. اما من می دانم

پری ها او را دزدیدند. چهل بار کوه را وجب وجب گشتیم پیدایش نکردیم. هر جا که راه داشت رفتیم هیچ ردی از او نیافتیم. الان هفته ای می شود به اینجا آمده ایم شاید پری ها را ببینیم و با آن ها حرف بزنیم. چهار پنج بز داریم که شوهر پیرم می بردشان دشت و می آورد. گیاه چندانی نمی خواهیم ، آمدن ما به اینجا به خاطر پسرمان است. الان تو از خاتون بان آمده ای ما را جابه جا کنی. برادر قربان سرت شوم اگر می توانی کمک کن پیروز ، پسرم پیدا شود تا همین فردا به دیار خودمان باز گردیم! ما اهل قمش هستیم.» جمشیدخان برای او دل سوزاند و لختی سکوت گرفت. سپس با احترام گفت: «خواهرم پری ها خوب و بد دارند. من می دانم پسرت را اینها نبرده اند اما بر روی دیدگانم چند روز حوصله کنید تا با آن هایی که مرا فرستاده اند حرف بزنم. اگر پسرتان پیدا شد زود جمع کنید بروید.» این را گفت و بلند شد. پیرزن رنگ شادی به خود گرفت. خنده ای به لب آورد و گفت: «اگر پسرم پیدا شود یک ساعت هم اینجا نمی مانیم برادر. بنشین تا چای را عوض کنم سرد شد.» جمشیدخان با عجله نشست و گفت: «سرد نیست خواهرم همین را می خورم سپاس!» چای را خورد و بلند شد. پیرزن گفت: «نام و نشان خودت را بگو بدانیم!» جمشیدخان همانطور که از چادر دور می شد گفت: «جمشید پسر خداداد.»

پیرمرد عصایش را در زمین فشار داد ، دو دستش را روی آن گذاشت و نفسی گرفت گفت: «جمشید پسر خداداد.» پسرک خنده ای کرد

گفت: « پدرجان جمشیدخان را می گوئید؟ خانه اش نزدیک است. با من بیایید!» با شوق پیش افتاد. پیرمرد و پیرزن خمیده خمیده راه می رفتند. پسر جوان خوش قواره ای هم با آن ها همراه بود که کیسه ی بزرگی به دوش داشت. نوریانو مهمان ها را نمی شناخت اما با احترام گفت: « بفرمایید، بفرمایید خودش بیرون است . اما زود می آید خانه.» جمشیدخان و بهرام داخل آمدند. پیرزن تا چشمش به او افتاد بلند شد رفت جلو گفت: « درود بر پدر و مادرت خان! دستت را بده می خواهم ببوسم!» پیرمرد پس از او رفت و جمشیدخان را به آغوش کشید گفت: « پس جمشیدخان تو هستی! » جمشیدخان لبخند زد گفت: «از باباجان آمده اید؟ یا قمش؟ قدمتان بر دیدگان ما. خوش آمده اید!» پیرزن با خنده گفت: « به بزرگی و برادری تو از قمش آمده ایم ، پسرمان پیدا شد از باباجان رفتیم. چند روزی می شود که در قمش هستیم. به رسم ادب آمدیم برای سپاسگزاری و دست بوس تو!» در همین حال پسر جوان پیش آمد و به جمشیدخان دست داد و با چابکی تمام دست او را بوسه زد. جمشیدخان گفت: «چکار می کنی پهلوان؟! این کار را نکن.» نوریانو هاج و واج شده بود و به روی همه نگاه می کرد. تا اینکه نشستند و پیرزن ماجرا را برایش تعریف کرد. بهرام به خود می بالید که پدرش مرد بزرگی است .

پری یک آن ظاهر شد و بی مقدمه گفت: « چکار کردی جمشیدخان؟» جمشیدخان برای لحظه ای شوکه شد. نفس عمیقی کشید گفت: «شما

پری ها رسم ادب نمی دانید...» پری کلام او را برید گفت: «دروود بر تو! چه کار کردی؟» جمشیدخان گفت: «پیرمرد و پیرزنی هستند که پری ها پسرشان را دزدیده اند. پسرشان را پیدا کنید تا بروند!» پری گفت: «مگر ما او را گم کرده ایم تا برویم پیدایش کنیم؟!» جمشیدخان گفت: «می دانم پسرشان را شما نبرده اید اما کمک کنید پیدا شود تا بروند.» بیلچه را کنار گذاشت، نفسی تازه کرد و سرش را بالا گرفت تا به او بگوید خانواده ی عاجزی هستند و باید به آن ها کمک کنند. اما پری غیب شده بود.

صبح گاه بود دسته ی بزرگی گنجشک از زمین پر زدند. شتابان کار خود را شروع کرد. چیزی از وجین زمین نمانده بود. نخودها خوب رشد کرده بودند. جمشیدخان با ظرافت بالایی زمین را از علف های هرز پاکسازی می کرد تا آنها بهتر رشد کنند. درحال کار بود که پری او را از پشت سر صدا کرد. برگشت دید روی زمین نشسته است. گفت: «باز تو آمدی؟!» پری خنده ای کرد گفت: «قول داده بودم اگر از آنجا بروند چیز خوبی به تو بدهم.» جمشیدخان گفت: «آن پسر جوان را پیدا کردید بهترین چیزی بود که از شما گرفتم.» پری گفت: «خودت برگزین! می خواهی پندی به تو بدهم یا مال بدهم؟» جمشیدخان بیلچه را زمین گذاشت رو به او نشست گفت: «پندخوب بیشتر از مال برای آدم می ماند. پند بده!» پری خندید خنده اش معنای آفرین را القا می کرد. گفت: «پسرت بهرام کج خشت بالا می رود. باید جلوی او را

بگیری تا آبرو و ارزش اجدادی ات را تباه نکنند!» جمشیدخان برآشفته شد. گفت: «چرا اینطور فکر می کنی؟!» اما پری درجای خود نبود. با خود زمزمه وار گفت: «چطور جلوییش را بگیرم؟».

جمشیدخان با بغض گفت: «نوربانو بهرام دارد کج خشت بالا می رود. باید جلوی او را بگیرم!» نوربانو با اضطراب گفت: «چرا اینطور فکر می کنی؟!» جمشیدخان در سکوت افتاد. نفسی گرفت و با اندیشه ای ناخواستنی چای خود را خورد. نوربانو گفت: «تا ساعتی پیش در خواب بود. بیدار شد گفتم بیاید به تو کمک کند. از خانه بیرون زد فکر کردم پیش تو آمده است. از کار و گذارش هیچ نمی دانم. درخانه چیزی نمی گوید. من هم مثل تو نگران هستم. اما می گویم جوان است بزرگتر شود زندگی درست را می فهمد.» جمشیدخان در چشم های نوربانو دقیق شد و با خروش گفت: «چه می گویی زن؟! بهرام نوزده سال سن دارد. الان باید به فکر زندگی خود باشد، چقدر می خواهی بزرگ شود؟! جوانی که تا این سن معنای زندگی درست را نفهمد تا آخر عمرش بوجار لنجان می ماند. وای بر من که تنها پسرم بعد از نوزده سال هنوز پیازش کونه نکرده است! یک بار نشد در کار دستم را بگیرد، برایم آبروداری کند یا سبب افتخارم شود. هر روز با کسی می گردد. هر دم عقیده ای دارد! این آدم بی فکر و بی ثبات چطور می خواهد ارزش های اجدادی ما را حفظ کند؟! نمی دانم چه کار کنم!» نوربانو هیچ نگفت. با سکوت خود بیان کرد که حرف های

او را تأیید می کند. جمشیدخان سرش را به دیوار چسباند و غرق اندیشه شد .

پدر گفت: «پسرم هوشیار باش! همه ی ما آدم ها در دنیای خود باید گام مفید برداریم. باید تلاش کنیم که برای محیط خود ارزش آفرین و نیک باشیم. هر آدمی در زندگی خود لازم است ارزش های انسانی را بداند و در مسیر آن ها گام بردارد.» جمشیدگفت: «پدر چطور می شود گام مفید برداشت؟ چکار کنم تا مفید باشم؟» خداداد با لبخند گفت: «همیشه تلاش کن واقعیت ها را ببینی! اگر در جایگاه داور قرار گرفتی فقط واقعیت ها را ببین. هرچند که خلاف خواست تو باشند. در دست گیری از دیگران کوتاهی نکن. در محبت کردن پیشتاز باش، برای همه ی مردم نیک خواه باش و با توان بالا زندگی کن.» جمشید گوسفندها را هی کرد. سر در دشت گذاشت و در میان صدای پرندگان تیزبال و نوای سرخوشانه ی گوسفندهای بهار دیده فرو افتاد. کوه های دور جامه ی آبی آسمان را دریده و توک زده بودند. گاه دالی سنگین بال بالای بالا می چرخید. جمشید در بهار خوش کیف و سرزنده می شد. در دوردست چند نقطه ی سیاه به چشم می آمد که روی زمینی وسیع می جنبیدند. بی تردید چند زن بودند در حال کندن کنگر .

نوربانو گفت: «جمشیدخان! جمشید! اگر خسته هستی درست دراز بکش چرت بزن!» جمشیدخان به خود آمد گفت: «بهرام کجا رفت

نوربانو؟» نوربانو غمبار گفت: «مگر نگفتم فرستادم بیاید به تو کمک کند؟! چه می دانم. فکر نکنم در خاتون بان باشد. راستی جمشید یکی از بزها آبستن است!» جمشیدخان گفت: «پس کجا می رود این پدر سوخته؟ کدام بز؟» نوربانو گفت: «چه می دانم یک روز ردش را بگیر بین کجا می رود. همان بز بور که از سان بل آوردی.» جمشیدخان تبسمی کرد. برای بز خوشحال شد اما اندیشه ی پریشان ، او را در خود فرو برده بود. کوبه ی در صدا کرد. بلند شد رفت در را باز کرد. بهرام بود. حال خوش نداشت. پس از درنگی مقابل پدر کف زمین پهن شد. جمشیدخان هراسان او را نیم خیز کرد گفت: «چه شده بهرام؟! حالت خوب نیست؟» او را داخل برد. نوربانو تا پسر را در آن وضع دید شیون سر داد. جمشید گفت آب شیرین کند برایش بیاورد. بهرام چند بار قی کرد. پدر و مادر هر دو بالای سر او مضطرب و پریشان ایستادند. جمشیدخان شانه های او را تکان داد گفت: «بگو چه خورده ای بهرام! اگر نگوئی چه خورده ای حالت بدتر می شود!» با زور و تقلا گفت: «هیچ نخورده ام.» جمشیدخان از بوی استفراغ فهمیده بود پسرش عرق خورده است. به نوربانو گفت درچای لیموی خشک بریزد بیاورد. چای لیمو را به او خوراند. بهرام یک بار دیگر قی کرد. باز هم به او چای لیمو خوراندند. تا پس از چند ساعت روبه راه شد. جمشیدخان از خانه بیرون رفت. نوربانو تا دم در او را دنبال کرد گفت: «کجا می روی جمشید؟! گفت: «برو داخل. می روم جایی که اهریمن نباشد. زود می آیم نگران نباش ، برو داخل.» در تاریکی

صدایش آمد گفت: «کجا می روی جمشید؟» ایستاد گفت: «کجا هستی؟» پری چند پا جلوتر ظاهر شد. جمشیدخان گفت: «از بهرام چه می دانی؟» پری با صدای آرامی گفت: «چیزی نمی دانم اما همین قدر می دانم راه درست نمی رود.» جمشیدخان آهی کشید گفت: «چکار کنم؟» پری گفت: «درست نمی دانم ولی بهتر است راه و روش نیاکان را بداند شاید از کیش راستی دور نشود.» جمشیدخان ملتمسانه رو به او گفت: «می خواهم بدانم چکار می کند. خودش هیچ نمی گوید.» قبرستان در سکوت و تاریکی خواب گرفته بود. کنار قبر گل پری نشست، آنچه در دل داشت. با گریه کردن بیرون ریخت. نوربانو با گوشه ی سربندش اشک های صورت خود را پاک کرد گفت: «یاد گل پری افتادم.»

صبح گاه بهرام از خواب بیدار شد. نوربانو برایش چای دم کرد آورد جمشیدخان نیم خیز شد و نشست. گفت: «بهرام پسرم شب پیش کجا رفته بودی؟» بهرام شرم در چهره گفت: «پیش رفیق هایم درسان بل.» پدر گفت: «چکار کردید؟ چه خوردید؟» پسر گفت: «کمی عرق. کاری نکردیم.» پدر آهی کشید گفت: «چرا زیاده روی کردی! مگر نمی دانی زیاد عرق خوردن آدم را بی خود می کند؟!» بهرام سکوت گرفت. پدر با مهربانی گفت: «لباس بپوش با هم می رویم بیرون. می خواهم چیزی نشانت بدهم!» نوربانو نگرانی به رخسارش نشست. گفت: «کجا می روید؟» جمشیدخان گفت: «می خواهم کار نیاکان را نشان بدهم.»

به پای تپه که رسیدند رو به او کرد گفت: «پسرم این تپه را که می بینی در هزاران سال پیش کارگاه ساخت مفرغ بوده است. پدران ما نخستین کسانی بوده اند که دانش ساخت ابزار و ظروف مصرفی را داشته اند. پدران ما مفرغ را اختراع کردند. زمانی این کار را کردند که در دنیا هیچ مردمی صنعت نداشتند. زمانی که اجداد ما راستی را فهمیده بودند و مردم با علم و اندیشه ای بودند که در برخی از کشورهای همسایه حرف زدن نمی دانستند و دخترهایشان را زنده به گور می کردند. در آن زمان ما آیین مهر داشته ایم و زن ها را نشان برکت می دانستیم. نمی خواهم هیچ قومی را بی ارزش بخوانم اما تو باید بدانی که ما ایرانی ها از هزاران سال پیش دانشمند بوده ایم. آدم هایی از یونان به سرزمین ما سفر می کردند و دانش می آموختند. دانش ما را به غرب می بردند و به نام خود ترویج می دادند. ما ایرانی ها بودیم که نوشتن را به مردم عربستان آموختیم تا برای خود ترقی کردند. در این تپه کارگاه مفرغ بوده است. دنبالم بیا.» جشیدخان بهرام را به تونلی برد که در میان تپه دهان باز کرده بود. دهانه ی آن ریزش کرده و تنگ شده بود. خمیده خزیده داخل رفتند. چند پا که داخل شدند تونل بازتر شد. سنگ های بزرگی بالای سرشان چنگ در چنگ هم سکون گرفته بودند. درمیان دو سنگ بزرگ گلوله سنگ کوچکی گیر افتاده بود درست اندازه ی سیب. بهرام از روی شیطنت دست برد آن را گرفت. خواست بیرونش بکشد که پدر دست او را پس کشید گفت: «دست زن! این سنگ گوه است. این را بین سنگ های بزرگ گذاشته اند تا

آن‌ها را نگاه دارد. اگر بیرون بیاید هرچه سنگ بزرگ بالای سرمان است پایین می‌آید.» بهرام با شگفتی گفت: «گوه برای چه گذاشته اند؟» پدر گفت: «برای به دام انداختن دزد! خوب نگاهش کن بین این سنگ کوچک در میان این همه سنگ بزرگ چقدر با اهمیت است! اگر دقت کنی در همه جای این تونل چنین سنگ‌هایی می‌بینی. اینجا که ما آمده ایم دودکش کارگاه بوده است و دزدها به طور معمول از در وارد نمی‌شوند. یادت بماند! دزد از در وارد نمی‌شود! همیشه از جای دیگر داخل می‌شود. سازندگان این کارگاه کار خود را خوب می‌دانسته‌اند.» چندپا جلوتر رفتند و به چاله‌ی بزرگی رسیدند. چاله هم تاریک بود و هم، چنان عمق داشت که نمی‌شد به آن داخل شد. جمشیدخان دست پسرش را گرفت کمی پیش برد گفت: «پایین را نگاه کن. در این جا کوره‌ی ذوب آهن و ساخت مفرغ داشته‌اند. بدون تردید در کارگاه، در انتهای این چاله بوده است. باید برگردیم برویم خانه تا بیشتر برایت تعریف کنم چرا خواستم اینجا را ببینی.» نوریانو چای آورد. جمشیدخان روبه بهرام گفت: «پسر امروز سه موضوع را برایت شرح می‌دهم که خودت نمونه‌هایش را دیدی. نخست اینکه اجداد ما آدم‌های دوراندیش و دانشمندی بوده‌اند. آن‌ها رنج‌ها برده‌اند تا کشورمان آباد شود. ما همه امروز باید ارزش‌ها و دانش آن‌ها را حفظ کنیم. ما باید پاسبان دانش برجای مانده‌ی اجدادمان باشیم. نیاکان ما برای آسایش و افتخار ما رنج‌های بسیار برده‌اند. ما هم اکنون لازم است راه آن‌ها را ادامه دهیم تا این افتخار

ها هر روز بیشتر شود. هر آدم ایرانی ای باید در عمر خود قدم مفیدی برای کشورش و جهان بردارد. از هزاران سال پیش ما ایرانی ها به همه ی مردم جهان مهر ورزیده ایم و به آن ها کمک کرده ایم. پس این ارزش ها لازم است ادامه پیدا کند. موضوع دوم آن سنگ گووه است. هر آدم باید در جای خود مانند آن سنگ کوچک با ارزش و مفید باشد. می خواهم بگویم کوچک ترین آدم هم می تواند کاری بزرگ برعهده بگیرد. درست مانند آن سنگ کوچک . پس برای هیچ آدمی محدودیت نمی تواند شکست تمام باشد. هر آدمی می تواند کار بزرگ بکند. سومین موضوع این است که دزدها از در وارد نمی شوند. همیشه از پنجره یا هر راه دیگری وارد می شوند که برای صاحب خانه دور از تصور است. پسر ما اگر ما ایرانی ها فرهنگ و ارزش های خود را ندانیم و به آن ها احترام نگذاریم بدون تردید دزدها از دودکش وارد می شوند و آنچه را که داریم برای خود می برند. ما علم داریم، فرهنگ داریم ، ثروت و روش داریم. دزدها اگر وارد شوند همه را می برند. پس باید با آگاهی و دانش خود همچون نیاکانمان که در دودکش ها سنگ گووه گذاشته بودند ما هم هر روز سنگ گووه بسازیم. دانش و آگاهی ما همان سنگ گووه ها است. پسر عزیزم ، من خودم شراب خوردن را دوست دارم و تو هم کار بدی نکردی عرق خوردی . اما نباید چنان زیاده روی کنی که هوش ، حواس و توانت را بگیرد. تو نباید آنقدر می خوردی که بیحال شوی. شراب خوردن وقتی خوب است که آدم را شاد و خوشحال کند. تو تنها فرزند ما هستی. ما آرزو

داریم برای خودت آدم بزرگ و دانشمندی شوی! به مردم احترام بگذار. همه ی مردم جهان را دوست بدار. فرهنگ و وطن خودت را هم دوست بدار. خاک وطن خودت را مادرت بدان. اگر اینطور فکر کنی برای آبای اش بیشتر تلاش می کنی و اجازه نمی دهی دزدها وارد آن شوند و زیبایی هایش را سرقت کنند! تلاش کن بیشتر بدانی، همه کتاب هایی که در خانه داریم را بخوان و درس هایشان را خوب بیاموز. همیشه در پی یافتن و خواندن کتاب باش، برای تهیه کتاب هرچه خرج کنی ضرر نمی کنی. در کنار من کار کن تا کشاورزی را فرا بگیری. تو باید وقتی من مردم بتوانی کشاورزی و دامداری کنی. همه ی این زمین ها برای تو می ماند. ما دیگر پایمان لب گور است.» بهرام پرده ای از شرم نگاهش را بسته بود. در سکوت افتاد و فقط به قالی نگاه دوخت. نوروبانو گفت: «چایتان را بخورید!» جمشیدخان استکان چای را در نعلبکی ریخت و نوشید. گفت: «چای بخور پسر!» بهرام چای خورد و دراز کشید. نوروبانو به مطبخ رفت. بهرام شوق خواب نداشت اما چشم برهم گذاشت.

رانده شده ی بی نوا در سایه ی باریک دیوار خرابه، پهن شده بود. بادهان باز و زبان آویزان هس هس می کرد. بهرام حیوان را از دور دید. داشت به سان بل می رفت. فریادی از خرابه دور شد. اما یک آن به فکرش آمد سگ بیچاره را آزار دهد و بر زوزه های ممتدش خنده کند. خرابه را دور زد. هوا چنان گرم بود که آدم تحمل ساکن ایستادن

برای چند لحظه را هم نداشت. اما به خاطر تفریح به گرمای هوا بی توجه شد. خودش را به پشت دیوار رساند. دیوار، خاکی و ترد بود. نمی توانست راحت بالا برود. پنجه هایش را هر جا گیر می داد همراه دستش کنده و ریخته می شد. با این حال توانست پس از چند بار تلاش بالا برود. سرش را جلو برد. حیوان خودش را با سماجت در سایه ی باریک دیوار جا کرده بود. با نفس خنده ی شیطنت آمیزی کرد. نمی خواست او را بالای سرش حس کند. سرش را چرخاند و تصمیم گرفت چیزی روی او بیاندازد. اما آن بالا هیچ چیز نبود. آرام و بی صدا پایین آمد، سنگ بزرگی برداشت. سنگ به قدری سنگین بود که خمیده خمیده آن را به دیوار نزدیک کرد. پای دیوار زمینش گذاشت نفسی گرفت. آن را به نقطه ای برد که پشت دیوار، سگ دراز شده بود. تمام زور خود را گذاشت و سنگ را بالا برد روی دیوار گذاشت. بازهم خنده ی بی صدایی کرد. از دیوار بالا رفت. کنار سنگ قرار گرفت، آن را بلند کرده و روی سگ انداخت. حیوان زبان بسته سرش را آن دم روی زمین نشانده و چشم هایش را نیم بند کرده بود. سنگ بهرام راست رفت افتاد روی سرش. سگ بدبخت، صدای شکسته شدن هندوانه از ملاحظش بلند شد و با زوزه های سوزناک نازکی به پلکیدن و چرخیدن در خاک افتاد. یک بار تلاش کرد روی پا بایستد اما نشد. روی پاهای سستش پهن شد. قدری در خاک غلت خورد و دراز دراز آرام گرفت. بهرام خوش کیف و پیروزمند پایین آمد، رفت جلو نگاهش کرد. یک چشم حیوان زبان

بسته از کاسه بیرون زده و به رشته ی نازک سفیدی بند بود . اما چشم دیگرش باز بود و برق صافی داشت که بهرام پاهای خود را در آن دید . پدر گفت: « بهرام پسرم آن سگ بی نوای بور که دور خانه ها می چرخید را به خاطر داری؟ » بهرام برای لحظه ای رنگ باخت ، گفت: « کدام سگ را می گویی پدر؟ » جمشیدخان گفت: « پسرم همان سگی که همه اش در خاتون بان می چرخید! به خاطر نداری؟! » بهرام آب دهانش را قورت داد گفت: « آهان یادم آمد. » جمشیدخان بی درنگ گفت: « چند روزی می شود پیدایش نیست! می خواهم بیاورمش نگاهش داریم. چند بار دیدم فکر کردم سگ خانه های سان بل است. اما یکی از اهالی آبادی امروز گفت، ولگرد است. اگر دیدیش بیارش حیاط تا نان و آبش بدهیم! بی نوا باید حمایت شود. درست نیست آدم به حیوان ها اهمیت ندهد! فراموش نکنی پسرم! اگر دیدیش بیارش! » بهرام نتوانست چیزی بگوید. هیچ فکری به سرش نیامد جز اینکه هرچه زودتر از جلوی چشم پدر دور شود تا آن روز و مردن سگ را به یاد آورد. سرش را به نشان فهمیدن حرف های او تکان داد و به مطبخ رفت. مادرش در حال شستن چند ظرف بود. گفت: « چه می خواهی پسرم؟ » پسر جوابی نداد و از مطبخ بیرون آمد رفت گوشه ی اتاق نشست .

غلٹی زد . چشم در چشم پدر شد. او هم خواب نرفته بود. جمشیدخان نا آرامی پسرش را حس می کرد. یک آن به فکرش آمد بهرام در جوش جوانی افتاده و زن بخواهد .

پدرش از سیاه چادر قدمی با او راه رفت. به کنار سنگی رسیدند. رو به پسرش گفت: «پسرم بنشین!» جمشید نشست. پدر خنده ای به رخ آورد تا پسرش شرم نگیرد و گفت: «جمشید پسرم تو دیگر بالغ و فهمیده شده ای. خوب کار می کنی و پشتکار داری. من و مادرت آرزو داریم دامادی ات را ببینیم. اگر خودت موافق باشی برایت آستین بالا بزنیم؟» جمشید از ته دل زن می خواست و شوق داماد شدن داشت اما شرمی به چهره اش راه یافت. سکوت گرفت . پدر او را می فهمید. گفت: «چند دختر خوب برایت می گوئیم خودت خوب فکر کن و یکی را برگزین تا برویم جلو برایت!» دست بر شانه ی او زد و رفت طرف چادر .

نوربانو گفت: «بله جمشید! اگر زن بگیرد ممکن است کردارش خوب شود. به او می گوئیم.» غروب روز بعد جمشیدخان حرف به میان کشید گفت: «نوربانو با بهرام حرف زدی؟» نوربانو گفت: «بله اما گفت زن نمی خواهد.» جمشیدخان گفت: «هوش و حواست جمع باشد! باید چنان رفتار کنی که اگر خواست زن بگیرد در وقت مناسب به تو بگوید. نباید خجالتی شود.» نوربانو خنده ای کرد گفت: «نگران نباش خجالتی نیست. اگر بخواهد می گوید. تو بهرام را با جوانی خودت

مقایسه می کنی؟!» جمشیدخان سری تکان داد اما چیزی نگفت. نوربانو در توبره ی کوچکی را گشود چند مهره ی سنگی بیرون آورد، مشتش را مقابل چشم خود باز کرد و به مهره ها نگاهی عمیق دوخت، تکه ای فیروزه ، تکه ای عقیق و ذره ای سنگ سیاه که نخعی به آن بسته بودند. در کف دستش بود. اشک در چشم های خیره اش گرد آمد. دوباره دست در کیسه برد و مثنی دیگر مهره ی رنگارنگ درآورد. هرچه بیشتر به آن ها نگاه می کرد غمبارتر می شد. گل پری خنده ای خوش نما نشان داد گفت: «من این ها را لازم ندارم و دوست دارم به تو بدهمشان . هرگاه مردم با دیدن این ها یاد من می افتی. اما هروقت یاد من افتادی فقط لبخند بزن!» نوربانو توبره را گشود و محتاطانه آن ها را در دستش خالی کرد. چشمش که به مهره ها افتاد سراسر چهره اش را ذوق گرفت. اما یک آن حرف او در ذهنش چرخید ، رسم چهره اش برگشت. با گلایه گفت: «گل پری از این حرف ها زن! صدسال سایه ات بالای سرما باشد!» گل پری گفت: «مرگ شتری است که در خانه ی هرکسی می خوابد. من هم پیر شده ام . عمرم را کرده ام. یکی از این مهره ها برای مقابله با چشم زخم است. آن را به لباس بهرام بدوز.» نوربانو مهره ی چشم زخم را همیشه به لباس پسرش سنجاق می کرد. یاد گل پری او را اندوهگین کرد. پیرزن تا وقتی زنده بود به زندگی او و جمشیدخان شادی می بخشید. برای نوربانو سنگ صبور و رازدار بود. در غم و شادی کنارش مانده بود. نگاهی به بهرام کرد. برای خودش مردی شده و قامت

گرفته بود. سال های سال آرزوی بچه دار شدن داشت. هر سال که بچه اش می مرد هراسش می گرفت که هیچگاه مادر نشود و آرزو به دل بماند. گل پری به او امید و انرژی می داد. هر بار که نوربانو را غمبار می دید با شوخی و خنده های خود او را به عمق شادکامی می برد. وقتی بهرام را باردار بود برای امید بخشی به او مدام می گفت خواب دیده است بچه اش سالم و تندرست می آید. یک پسر قوی و زیبا. مهره ها را در توبره ریخت و داخل کات گذاشت. جمشیدخان که او را غمگین دید گفت: «چرا پکری نوربانو؟» نوربانو لبخندی زورکی به رخ آورد گفت: «پکر نیستم. به یاد گل پری افتادم. دلم برای خنده ها و شوخی هایش تنگ شده است. جمشید بیا امروز برویم سرخاکش. بهرام را هم ببریم.» جمشیدخان تبسمی کرد گفت: «خواهرم تکیه گاه ما بود. روحش شاد. برویم. من هم دلم برایش تنگ شده است.» جمشیدخان کنار قبر خواهرش نشست، درست در جایی نشست که برای قبر خود زمین آن را خریده بود. نگاهی زیر پای خود انداخت و قدری خیره ماند. نوربانو گفت: «جمشیدخان آن خاک را نگاه نکن جانم آتش می گیرد.» جمشیدخان گفت: «دلم برای خواهرم تنگ شده است! همیشه به یاد او هستم. حتی بیشتر از پدر و مادرم! نوربانو من هم پیرشده ام، هراس نگیر. پایم لب گور است.» بهرام که کنار ایستاده بود و بی تفاوت آن ها را نگاه می کرد گفت: «آن خاک چه ارتباطی به مردن خواهرش دارد؟» نوربانو آهی کشید و رو به او گفت: «این خاکی که پدرت روی آن نشسته است زمین خودش است. وقتی خواهرش

مرد ، این زمین را برای قبر خود خرید تا در کنار خواهرش خاکسپاری شود . بمیرم آن روز را به خود نینم!» جمشیدخان خنده ای کرد گفت: «نوربانو چه می گویی! اگر نوبتی هم باشد نوبت من جلوتر از تو است. من پیرتر از تو هستم.» بهرام با شوخی شیطنت آمیزی گفت: «شما چرا برای مرگ زودتر تقلا می کنید؟! برویم دیگر، من کار دارم.» نوربانو غمی نماند بر دلش سنگینی می کرد. هراسی نامعلوم به جانش افتاده بود و هرگاه که بهرام را نگاه می کرد در وجودش بیشتر می شد. می ترسید. از بهرام می ترسید. از کردار و اندیشه ی او می ترسید. اما درست نمی دانست کردار او چرا هراسش می دهد. خانه تاریک بود. به پهلو دراز کشیده بود. چشم هایش نیم بند بود. چشمید دو آغوش از او فاصله داشت. به پشت خوابیده بود. بهرام آتشی در دست به طرف او رفت. در نور آتش چهره ی پسرش را خوب می توانست ببیند که چشم هایش از کاسه بیرون زده و پوست رویش سیاه می نمود. آتش را روی جمشید گذاشت. خواست بلند شود و جلوی او را بگیرد اما نمی شد. تمام تنش به زمین چسبیده بود. هرچه تلاش کرد برخیزد نتوانست. انگار بدنش تا سردر خاک بود. از روی ناچاری فریاد کشید. اما صدایش در نمی آمد. تنها خودش صدای خودش را می شنید . بهرام پدرش را آتش زد. نوربانو چون مار زخم خورده دور خود می چرخید. توان بلند شدن نداشت صدایش هم در دهان خفه می شد. درست مقابل چشم هایش جمشیدهان بدون حرکت و در همان حال خوابیده آتش گرفت،

سوخت و خاکستر شد. بهرام بالای سر او ایستاده بود، به سوختنش نگاه می کرد و سیب می خورد. سیب بزرگی را تند تند گاز می زد و می لمباند. در جای خود فقط نگاه می کرد و می گریست. بهرام به مادرش هیچ توجهی نمی کرد. و همان طور که سوختن پدرش را نگاه می کرد مشغول خوردن سیب بود. وقتی جمشیدخان توده ی سیاهی از زغال و خاکستر شد او هم از در بیرون رفت. نوربانو بی صدا فقط می گریست. چشم که باز کرد جمشیدخان را بالای سر خود دید. شانه هایش را تکان می داد. گفت: «نوربانو! نوربانو! بیدار شو! خواب بد دیدی؟» نوربانو بلند شد. اشک تمام صورت و گردنش را خیس کرده بود. نفس عمیقی کشید گفت: «بله» سرش را چرخاند. بهرام روی شکم خوابیده بود و خرناسه می کشید. جمشیدخان نزدیک تر رفت اشک های رخ زنش را پاک کرد و چشم های او را بوسید. گفت: «چه خوابی دیدی؟ نیک باشد!» نوربانو گفت: «خواب بد بود. خواب بد که تعریف کردن ندارد!» جمشیدخان رفت لیوانی آب آورد به او خوراند. نوربانو هیچ نگفت. جمشید هم به او اصرار نکرد خوابش را تعریف کند، اما در دل نگران شد.

به نوربانو گفت: «نوربانو امروز می خواهم یک گوساله نذرکنم. بلند شو وسایل لازم را آماده کن! بهرام را هم می فرستم دنبال آزادخان. نصف گوشت را برای سان بل می فرستیم.» نوربانو فرمانبرانه و سرحال بلند شد گفت: «چشم خان، نذرت قبول!» جمشیدخان گوساله

ی چاقی به حیاط آورد، قلابی از تیر بیرون زده ی سقف خانه آویزان کرد و بهرام را فرستاد دنبال آزادخان. نوربانو چاقو و سوهان برای او آورد. آزادخان بی فاصله سر رسید. او هم مانند جمشیدخان پیر شده بود. تمام موهای سر و صورتش رنگ باخته بود. گوشت و چربی های گونه و کنار چانه اش آب شده بود. لاغری اش او را پیرتر از آنچه به واقع بود نشان می داد. اما با این حال هنوز سرزنده و توانمند به نظر می آمد. از در که وارد شد خنده ای کرد گفت: «نیک باشی نیک اندیش! نذرت قبول!» جمشید خان تبسمی کرد گفت: «تو هم نیک باشی برادر! حالت چطور است؟» خان گفت: «به بزرگی تو خوبم. پیر شده ام دیگر خان!» جمشیدخان خنده ای کرد گفت: «من و تو بیشتر از حقمان زندگی کرده ایم. ولی تو پایدار باشی! بله برادر من بیشتر از حق خودم زندگی کرده ام.» آزادخان خنده از رخسارش برچیده شد گفت: «این حرف را نزن خان! تو برکت زندگی همه ی ما هستی! پایدار و تندرست باشی!» جمشیدخان رو به او گفت: «این گوساله کم نیست به نظر تو؟ می خواهم خاتون بان و سان بل را نذری بدهم.» آزادخان گفت: «خیالت راحت باشد خان کم نیست. تازه ممکن است زیاد هم باشد!» جمشیدخان در فکر افتاد. آزادخان خنده ای کرد گفت: «به چه فکر می کنی خان؟ بیا تا کمکت کنم گوساله را سر ببریم!» جمشیدخان تبسمی کرد گفت: «برادر مرا به اشتباه نیانداز، این گوساله کم است. صبر کن تا یکی دیگر هم بیاورم!» این را گفت و به طرف طویله رفت. آزادخان شگفت زده شد لب و لوجه اش را کج

کرد گفت: «راست می گویی؟ می خواهی یکی دیگر هم بکشی؟! آخر مرد حسابی مگر چه خبر است! دو گوساله برای نذری؟! یکی هم زیاد است! چکار می کنی مرد؟! بیا بابا!» جمشیدخان بی توجه به حرف های او گوساله ی دیگری از طویله بیرون آورد و با خنده گفت: «گوشت یکی برای خاتون بان، آن یکی هم برای سان بل. می خواهم همه ی اهالی دو آبادی از نذری بخورند. چیزی نگو آزادخان، دلم می خواهد! جان من چیزی نگو چاقو بردار شروع کن!» آزادخان خنده سر داد. به عقب سر برگرداند به نوربانو گفت: «نوربانو خواهرم تو چرا ساکت هستی؟! نوربانو گفت: «من چه بگویم؟! او خان است. من به حرفش احترام می گذارم. برادر نذری هرچه باشد باز هم کم است. شروع کنید!» آزادخان با شنیدن حرف های نوربانو خنده ی بلندی کرد گفت: «شما زن و شوهر خیلی عجیب هستید. من خودم هرکار می خواهم بکنم نازخانم مانع می شود. ولی شما...» خنده اش را جمع کرد و با تحسین ادامه داد: «شما خیلی بزرگ هستید!» جمشیدخان گفت: «چه می گویی آزادخان؟! بیا کارمان را بکنیم!» گوساله ها را سر بریدند و گوشت را با ساتور و چاقو تکه تکه کردند. نوربانو نمی توانست بهرام را نصیحت کند. چند بار این کار را کرد اما بهرام توجهی به حرف هایش نشان نداد. او حتی یک بار به مادرش دشنام هایی داد که شوق مادر بودن را در وجود او از بیخ سوزاند. آسمان ابر گرفته بود. باد تندی وزیدن گرفت. چنان تند که تشنه ها و تیجه های کشک را از بام ها و بالای درخت ها می انداخت و به هر

سو که می خواست می برد. صدای کوبیده شدن در خانه ها با ماغ کشیدن گاو و قدقد هراس آمیز مرغ و خروس ها آمیخته شد. اهالی آبادی شتابان حیوان های خود را به طویله بردند. همه جای آسمان را خاک و توز گرفته بود. نوربانو داخل آمد. چشم خود را می مالید. جمشیدخان گفت: «نوربانو چرا چشمت را می مالی؟» زن گفت: «توز به چشمم رفت.» همچنان آن را می مالید و با گوشه ی سربندش پاکش می کرد. بهرام گفت: «توز؟! توز یعنی چه؟» پدرش با خنده گفت: «پسرم توز همان گرد و خاک است.» برق بلندی با سماجت خانه را چند لحظه روشن کرد. نوربانو از در فاصله گرفت و به مطبخ رفت. یک آن گلوله های درشت باران، در و پنجره ها را به ضرب گرفتند. آدم آن لحظه برای هرکس بیرون از خانه بود دل می سوزاند. جمشیدخان پنجره را باز کرد. چنان بی مهار برام ها باران می ریخت که در دل ها ترس ریزش آن ها را می انداخت. سه روز پشت هم بارید و در ظهرگاه سومین روز آفتاب داغی همه جا پهن شد. گنجشک ها سرخوشانه آسمان را پر کردند. هرکدام از اهالی آبادی یکی پس از دیگری از خانه های خود بیرون آمدند تا تغییرات پس از باران را ببینند. قسمت هایی از دیوار و سقف کاه دان ها ریزش کرده بود. باران آسیب های کوچکی به اهالی زده بود اما با این حال همه خوشحال و سپاسگزار بودند. جمشیدخان بیرون رفت. همین که پا به کوچه گذاشت آزادخان را دید. یک آن نگاهشان در هم گره خورد. آزادخان بی اختیار خندید کفش ها و پاچه ی شلوارش گلی شده بود.

جمشیدخان به احترام جلو رفت و خندان گفت: «خان بزرگ! خاتون بان را نوباران کرده ای، درود بر تو! چه خبر؟» آزادخان گفت: «درود بر تو خان! آمدم با هم چایی بخوریم.» جمشیدخان با اشتیاق تمام گفت: «درود بر تو آزادخان!» داخل آمدند و گرم صحبت شدند. نوریانو چای آورد گذاشت. آزادخان دست در جیب کرد دو مشت بلوط درآورد ریخت روی زمین. گفت: «نوریانو بی زحمت این ها را کنار آتش بگذار بخوریم!» نوریانو بلوط ها را نزدیک آتش گذاشت. طولی نکشید یکی از آن ها ترکید و صدای بلندی داد. جمشیدخان چنان که نوریانو از مطبخ بشنود گفت: «به چشمت نخورد که نوریانو؟» نوریانو جواب داد: «نه! نه!» بلوط ها را پیش آورد همه خوردند. بهرام هم یکی برداشت و با فاصله شروع کرد به مچولک کردن. دو پیرمرد به یاد روزهای جوانی از خاطرات خود گفتند و تا غروب تخته نرد بازی کردند. جمشیدخان همیشه پیروز بازی بود. تا اینکه در دست آخر آزادخان برد. جمشید با خنده گفت: «درود بر تو خان! بازی کردن تو همیشه زیباتر از من است.» آزادخان قهقهه سر داد گفت: «مسخره می کنی خان؟! تو که همیشه پیروزی!» جمشیدخان خنده از رخسارش پرید. آهی کشید گفت: «شاید در بازی پیروز باشم اما در زندگی باختم.» این را که می گفت زیر چشمی نگاهی به بهرام انداخت. آزادخان هیچ نگفت. کلام در دهانش ماسید. سرش را به نشان افسوس تکان داد. قدری سکوت گرفت. جمشیدخان از سکوت او دریافت ناراحت شده است. گفت: «خان ناراحت نباش! من خودم ناراحت نیستم. لابد لیاقتم

همین است.» نگاهش را به گل های قالی بست. پرده ای اشک جلوی چشم هایش را پوشاند. آزادخان آهی کشید گفت: «بلند شو برویم خانه ی من تا بیشتر با هم حرف بزنیم.» خنده ای زورکی به رخ آورد گفت: «پایدار باشی خان! تو برو من کمی کار دارم که باید انجام دهم. چند روز دیگر می آیم خدمتت!» آزادخان بلند شد. تا در حیاط بدرقه اش کرد. دست خداحافظی، آزادخان گفت: «خان پیر شده ای مثل من، همه می دانیم. اما دور از جان، دور از جان مگر عقلت را از دست داده ای؟! من هم خودم دل نازک شده ام. پیری همین است دیگر. تو نباید چنین فکر هایی بکنی! تو آبروی این دو آبادی هستی!» دستش را با عصبانیت به سمت سان بل گرفت. سپس ادامه داد: «هر چه زودتر بیا پیش من. باید با هم شراب بخوریم. نباید به پیری راه بدهیم روحمان را بیمار کند!» جمشیدخان تبسمی کرد گفت: «شراب را خوب گفתי، درود بر تو آزاد!» آزادخان خندید، گفت منتظرش می ماند و رفت. در غروب گاه روزی که آسمان تنگ ابر بود آزادخان در خانه ی جمشیدخان را کوبید. می گفت بهمن بی چاره از بام افتاده دنده هایش شکسته است و برای میمنای آمده است. جمشیدخان از نوروبانو میمنای خواست. نوروبانو گفت: «چندسالی می شود که میمنای در خانه نداریم.» آزادخان گفت: «همه ی خانه های سان بل و خاتون بان را رفته ایم کسی ندارد. پیرمرد بیچاره دارد درد می کشد. استخوانش جوش نمی خورد. مجبورم فردا به کوه بروم شاید پیدا کردم.» جمشیدخان با افسوس گفت: «بی چاره بهمن! سر پیری درد استخوان

زندگی را به کامش تلخ می کند. تازه اگر جوش نخورد ممکن است عفونت کند و جانش را بگیرد. من هم با تو می آیم خان! فردا سپیده زده برویم. من جای میمنای را می دانم.» آزادخان شرم گرفت. اما تبسمی کرد گفت: «قربان قدمت خان! برایت زحمت می شود، اما من جای میمنای را نمی دانم. خیلی خوب می شود اگر تو هم باشی. چند نفر دیگر هم از سان بل همراهان می آیند.» برای سحرگاه قرار گذاشتند و آزاد خان رفت. نوروبانو سفره را پهن کرد. خوراک گوشت و سیب زمینی روی آن گذاشت. بهرام کم خورد و زود عقب رفت. جمشیدخان و نوروبانو از او خواستند خوراکش را کامل بخورد. اما دیگر پیش نیامد. پس از شام جمشیدخان رو به او گفت: «پسر من خواهی دربار ی بارورهای ملی، دین و فرهنگ برایت چیزهایی بگویم.» بهرام هیچگاه به حرف های پدرش اهمیت نمی داد و با این که گوش می سپرد و دقیق توجه نشان می داد، اما در عمل به راه خود بود. با نگاه کنجکاو و پذیرایی او را نگریست و پدر گفت: «بهرام پسر ما ایرانی ها مردمی آزاد اندیش هستیم. دین زرتشت آیین و کیش مردمان کهن ما بوده است. دین کامل و زیبایی است. نیکی، نیک بودن و راستی را توصیه می کند. اما پذیرفتن دین برای هیچ آدمی اجبار نیست. ما آزاد هستیم و می توانیم بدون دین عبادت اهورامزدا را به جای آوریم. دین رابط میان انسان و آفریدگار است. حال اگر آدمی بتواند بدون رعایت دین عبادت خدای خود را بکند بسیار خوب می شود. تمام دین ها برای وصل کردن آدم به آفریدگار هستند. همه ی

دین ها را باید محترم بشماریم. هرگونه آئینی را باید محترم بدانیم. شاهان بزرگ ایران همه و همه با احترامی که برای دین ملی خود یعنی زرتشت قائل بودند اما به همه ی ادیان جهان احترام می نهادند و هیچ کسی را مجبور به پذیرفتن دین خود نمی کردند. ما ایرانی هستیم و ایرانی یعنی آزاد بودن و مهربان بودن. دانشمند بودن و بخشنده بودن. توصیه ی من به تو این است که آزاد مرد باش! نیک باش! عادل باش! باغیرت باش و دانشمند باش. به تمام مردم احترام بگذار. هیچگاه در توجیه کسی از زور استفاده نکن! بخشنده باش. ضعیف تر از خود را هیچگاه آزار مده! حق کسی را زیر پا مگذار! در زندگی ات شاد و توانمند باش! هیچ گاه به غریبه ها اجازه نده به خاک وطن و فرهنگت توهین و دست درازی کنند. اما خودت هم به آن ها بی احترامی نکن! شراب خوراک مفیدی است. شراب بخور برای آرامش جانت. برای مهربانی، برای خواب راحت و برای مهر ورزیدن. اما زیاده روی نکن چرا که عقل و هوش را سست می کند. هیچگاه سمت دود نرو! دود بدن آدم را بیمار می کند. پس پسر خوبم آزاد مرد و عادل باش! به همه ی دین ها و آیین ها احترام بگذار اما اگر می خواهی برای خود دین انتخاب کنی بدان که همه ی دین های جهان برگرفته از دین زرتشت هستند و این دین کامل است. با این حال تو مجبور نیستی زرتشتی باشی! به نظر من آدم اگر به سمت دانش برود و در کار خود پیروز شود احتیاجی به هیچ دینی ندارد. بزرگ ترین ارزش ، خدمت به بشریت است. اگر کسانی را دیدی که متعصبانه یا با زور دین

خاصی را تبلیغ می کردند ، بدان که آنها شیاد و پست هستند. خدمت به بشریت را سرمقصد اهداف خود قرار بده تا مرد بزرگی شوی. هیچگاه خواهان جنگ نباش! ما ایرانی ها مردمانی بوده ایم که همواره صلح را به جهان آموخته ایم. هیچ جنگی نیک نیست! یادت بماند در هیچ شرایطی جنگ نیک نیست. تو باید دفاع را بیاموزی و این کلمه ی جنگ را از خاطرت پاک کنی. در فرهنگ ایران کلمه ی جنگ وجود ندارد! اگر هم هزاران سال پیش جنگ هایی بوده است اکنون دیگر نباید باشد. ما باید در بدترین موقعیت از خود و فرهنگ خود دفاع کنیم. جنگ را نمی دانیم. کلمه ی جنگ را باید از فرهنگ ایران پاک کنیم. پسرم به خاک وطن خود احترام بگذار چرا که تو را پرورده است. خاک وطن بسان مادر آدم است و ناموس تلقی می شود. پس باید از آن محافظت کرد. تمام قدرت خود را در فراگیری دانش و مهارت و محافظت از خاک وطن خود به کار گیر! پسرم تو مرد آزادی هستی و این آزادی را برای همه ی آدم های جهان خواستار باش! تلاش کن قلب مهربانی داشته باشی تا بتوانی عاشق شوی! عشق پلیدی های روح آدم را پاک می گرداند. با کسانی که برای دین خود تبلیغ متعصبانه می کنند رفاقت نکن! چرا که آن ها عقلشان زایل است و تو را هم گمراه می کنند. بهترین و پاک ترین آدم دنیا کسی است که برای آسایش مردم جهان بیشتر تلاش کند و مفید باشد. پسر عزیزم کسانی که از راه دین و تبلیغ آن امرار معاش می کنند آدم های بی شرفی هستند و تو باید از چنین کسانی دوری کنی! کتاب های بسیاری

برای تبلیغ دین ها نوشته می شود که بنیاد و اساس آن ها دروغ است. به هوش باش که شیادهای دروغگو، آزادی انسانی و اندیشه ی پاکت را با چنان کتاب هایی از تو نگیرند. کلامم به درازا نرود، آزاد مرد و عادل باش! این توصیه های پدرت را هیچگاه فراموش نکن!» بهرام سرش را به نشان درک سخنان او تکان داد. جمشیدخان لیوانی آب نوشید و به پشتی ها تکیه داد. نوربانو در اندیشه افتاد. نصیحت های پدران جمشیدخان برایش گونه ای هراس نا آشنا پدید آورد. هیچ گاه چنین بهرام را کامل و اساسی نصیحت نکرده بود. سحرگاه شال و کلاه کرد. نوربانو تا آستانه ی در حیاط بدرقه اش کرد. گفت: «جمشید مراقب خودتان باشید! هوا تاریک نشده پایین بیایید! باران خاک و سنگ ها را شل کرده است خطرناک است کوه!» جمشیدخان خنده ای کرد گفت: «قربانت شوم نوربانوی عزیزم نگران نباش برای کار خیر می روم! بر روی دیدگانم.» این را گفت و با شتاب راه گرفت. نوربانو به دیوار تکیه داده بود. صدای ناله ای از دور به گوش می آمد. ناله ی مردی بود که زار می زد. توجهی نکرد و در اندیشه ی خود رفت. گل پری گفت: «نوربانو جمشید را همین طور حمایت کن. او به مهر تو احتیاج دارد...» صدای ناله نزدیک تر شد. مردی با سوز، گریه و ناله می کرد. در دل گفت: «شاید خبر مرگ کسی را آورده اند. روانش شاد باد!» اما صدای ناله ی مرد نزدیک تر شد و داشت وارد خانه می شد.

با هراس به سمت در رفت. چند نفر بودند که ناگهان در حیاط را به ضرب گرفتند. نوربانو در را باز کرد. او را به داخل هل دادند و هفت هشت نفری مرد خونالینی را داخل آوردند. نوربانو مات و مبهوت ماند. آزادخان رو به او کرد و بر روی سر خود زد گفت: «نوربانو جمشیدخان!! جمشیدخان!!...» نوربانو هنوز پرت بود و نمی فهمید چرا آنجا آمده اند. بهرام شتابان به حیاط آمد. نوربانو مرد خونالین را نگاه کرد به جمشید شباهت داشت. در تاریکی حیاط خوب نمی توانست تشخیص دهد. هر طرف می رفت تا او را بیشتر نگاه کند مرد ها گریه کنان برایش جا باز می کردند. در چهره ی خونالین و له شده ی او دقیق شد. جمشید بود. گفت: «قربانت شوم نوربانوی عزیزم نگران نباش برای کار خیر می روم! بر روی دیدگانم.» می گفت: «... پسرم تو مرد آزادی هستی و این آزادی را برای همه ی آدم های جهان خواستار باش! تلاش کن قلب مهربانی داشته باشی تا بتوانی عاشق شوی! عشق پلیدی های روح آدم را پاک می گرداند...» مات و مبهوت به رخسار خونالی شده ی جمشید دقیق شده بود. کلام در دهانش ماسیده بود. صدای آزادخان در گوشش موج برداشت. می گفت: «نوربانو! نوربانو! بهرام بیا کمک کن...» جمشید تبسم شرم آمیزی کرد گفت: «هر طور که تو راحت تری!» نوربانو به لباس عروسی اش نگاه کرد. در تنش زیبا و میزان بود. سربندش را باز کرد... سر و صورتش خیس آب بود. آزادخان ظرفی را زمین گذاشت گفت: «نوربانو خواهرم!» همه ی مردها بر سر و روی خود می زدند و گریه می کردند.

بهرام هم اشک و ناله ی آن ها را دنبال می کرد و زار می زد. جمشیدخان ، بزرگ خاتون بان مرده بود .

آوای سوزناک سرنا و دهل آسمان خاتون بان را گرفته بود. صدای عزا به سان بل هم می رسید. هیچ کس در خانه ی خود نمانده بود. مقابل خانه ی جمشیدخان را اهالی خاتون بان و سان بل سیاه پوشیده ، کیپ کرده بودند. در خاکسپاری او سراسر قبرستان خاتون بان را آدم گرفته بود. همه عزادار و ماتم زده بودند. هر کدام از آن ها در گوشه ای از زندگی مدیون جمشیدخان شده بود. به همین رو وداع با بزرگ مرد آبادی برایشان دشوار می نمود. او را در کنار قبر خواهرش گل پری خاک کردند. بهرام با فاصله ایستاده بود گریه می کرد. نوربانو همه اش خود را روی خاک قبر می انداخت و زار می زد. آزادخان ، نازخانم و گل اندام همچون نوربانو و پسرش صاحب عزا بودند. خاتون بان هفت روز به ماتم نشست. نیمه های شب صدای شیون و زاری پری ها به گوش همگان می آمد. آنها هم در قبرستان برای جمشیدخان عزا گرفته بودند. در مدت هفت روز عزاداری اهالی دو آبادی ، پری ها هم شب هنگام قبرستان را با ناله و زاری روی سر خود گذاشتند. آزادخان با چشم های ورم کرده و سرخ رو به نوربانو و پسرش کرد گفت: « بالای کوه رفته بودیم. جمشیدخان جای میمنای را نشان داد و خودش رفت بالا. هرچه گفتم که خان تو بالا نرو ما دیگر پیر شده ایم و آن بالا بند نمی شویم! بگذار جوان ها بروند. گوش نداد و بالا رفت.

روانش شاد باد ، چون پلنگ در سینه ی کوه جا گرفت. چند تکه میمنای تراشید و برای ما پرتاپ کرد. اما در همین حال صخره ی بزرگی که به آن چسبیده بود از جای خود درآمد سرازیر شد. خان ما را هم با خود آورد. یک غلت روی بدن او زد و جدا شد به دره افتاد. جمشیدخان را دیدیم سنگ از روی بدنش غلت خورده و جان عزیزش را گرفته است.» نوریانو مات و مبهوت به او نگاه می کرد. رخسارش با شیون و اشک سرخ کبود شده بود. با صدای گرفته ای گفت: «میمنای را به بهمن رساندید؟ جمشید با شوق رفت . چون کار خیر بود . پس میمنای را به بهمن برسانید و فاش نکنید به خاطر میمنای جمشید مرده است! آن پیرمرد عاجز الان ناخوش احوال است.» آزادخان به دیوار تکیه داد ، دست روی صورت خود گرفت و زار زد گفت: «نوریانو خواهرم من روسیاه تو و بهرام هستم! روسیاه خاتون بان و سان بل هستم. جمشیدخان را من به کوه بردم. من بزرگ همه مردم را بردم به اجل دادم. رویم سیاه است!» دست بالا برد و محکم چند بار کوبید روی سرش! نوریانو با فریاد گفت: «دشمنت روسیاه باشد برادر! این حرف ها کدام است؟! جمشید خودش آرزو داشت در حین خدمت به دیگران جان بدهد. سرنوشت او چنین بوده است. خاتون بان و سان بل هم بزرگ دارد هنوز! پایدار باشی، تو که هنوز زنده ای! بزرگ آبادی ها تو هستی!» .

جمشیدخان چنان محبوبیتی در میان مردم داشت که تا چند سال پس از مرگش از آبادی های دور و شهر ، کسانی برای عرض تسلیت می آمدند و کنار قبرش گریه سر می دادند. نوربانو پیر و شکسته شده بود. تمام اندیشه اش را یاد جمشید به بند کشیده بود. شب خواستگاری، جمشید از سر شرم سکوت گرفته بود و پدرش او را برای منوچهر معرفی کرد. از اخلاق درست و پشتکار بالایش درکار سخن گفت. مادر جمشید در طرفی دیگر از چادر نشیمن رفتار و کردار پسرش را برای شیرین توضیح می داد. مادر نوربانو سراسر وجودش شادکامی بود. منوچهر هم بدون تردید چنین احساسی داشت اما در مقابل خداداد سنگین رفتاری می کرد. نوربانو در چادر کناری بود ، صدای آن ها را می شنید و انتظار شنیدن سخنان اساسی را می کشید. منوچهر گفت: «خان می بینی که تابستان است و ما هم برای دام داری به چادرنشینی زده ایم. من تمام وجودم خوشحال از این وصال است. شیرین و دخترم نیز ، حتم دارم خوشحال می شوند. چرا که تو خان بزرگ و با آبرویی هستی. سبب افتخار و سربلندی ما است که پسرت دامادمان شود. تنها خواهش من این است که یک ماه فرصت دهید تا به روستا برویم و در خانه مان ساکن شویم. آنطور برای مراسم عروسی آمادگی بیشتری داریم. البته اگر بچه ها راضی باشند مقدمات نامزدی را فراهم می آوریم.» خداداد خنده ای کرد و گفت: «منوچهر ، برای ما هم افتخار است دختر مرد بزرگی چون تو عروسمان شود. برای عروسی هم شتاب نداریم هرگاه شما به خانه ی خود رفتید.

جشن بزرگی برگزار می کنیم. اکنون فقط می خواهیم به این آقا جمشید جواب نیک بدهید. تا ما هم خودمان را برای عروسی مهیا کنیم.» نوریانو حرف ها را شنید و خوشحال شد. جمشید را دیده بود. آرزوی همه ی دختر های آبادی بود که زن او شوند. وقت خداحافظی صدای بدرود جمشید را شنید و دلش لرزید.

پیر و دو یک بین در گوشه ی خانه افتاده بود. ماه ها می شد کسی سراغش را نمی گرفت. زن های آبادی درگیر زندگی خود شده و او را به کلی از یاد برده بودند. بهرام هم مراعات جسم و روح ناتوان او را نمی کرد. هرچند وقت یک بار مادر پیر را مجبور می کرد قباله ی زمین هارا رو کند و هر بار قطعه ای زمین برای خرج خوشگذرانی خود می فروخت. با نگاه ملتسمانه ای در چشم هایش دقیق شد گفت: «بهرام چکار می کنی؟ کار و زندگی ات چیست؟ زمین ها را هر روز تکه تکه می فروشی. از املاک جمشیدخان چیزی نمانده و تو هنوز خانه و زندگی هم نداری! مردم آبادی هم بد شده اند. آن بی شرف هایی که از تو زمین می خریدند یکیشان نیامد از من اجازه بگیرد! قدیم ها اینطور نبود! مگر بچه می توانست زمین بفروشد تا وقتی مادرش زنده بود! مگر جمشیدخان نبود که همه ی آن ها را از گرسنگی و بی آبرویی نجات می داد. نمی دانم چرا الان همه چیز را فراموش کرده اند و از دست تو زمین می خرنند؟! از روزی می ترسم که این خانه را هم بفروشی، من پیرزن را به آوارگی و گدایی

بیاندازی! بهرام نصیحت های پدرت را چرا فراموش کرده ای؟! پسر
یک دختر خوب پیدا کن، سروسامان بگیر شاید از رفیق ناباب فاصله
گرفتی!» بهرام با بیانی بی ادبانه گفت: «دوره و زمانه ی شما گذشته
است. قدیم ها زمین ارزش داشت الان زندگی راحت و آسایش
ارزشمند است. نگران نباش آواره نمی شوی. اگر این خانه را هم
بفروشم یک نو می سازم و تو هم کنار خودم می مانی.» این را گفت و
بی توجه به نگاه عاجزانه ی مادرش بیرون رفت.

یک روز ظهرگاه خبر مرگ آزادخان را برای نوریانو آوردند. پس از
یک سال بیماری و استراحت در بستر، جان داده بود. نوریانو با اینکه
نمی توانست راحت راه برود اما همراه یکی از زن های آبادی به سان
بل رفت و در خاکسپاری او شرکت کرد. وقتی به خانه بازمی گشت،
هنوز دو سه رسن از در حیاط فاصله داشت که ناگهان دید زنی از
خانه ی او بیرون آمد و قایمکی دور شد رفت تا در خم کوچه ناپدید
گشت. مضطربانه قدم تند کرد و داخل رفت. دید بهرام دارد
شلوارش را بالا می کشد. حرمت خود را نگاه داشت و به رویش
نیاوارد. به مطبخ پناه برد و چون کودک مادر مرده گریه سر داد. بهرام
از صدای گریه های او کلافه شد آمد گفت: «رفته بودی خاکسپاری
آزادخان جلوی گریه ات را گرفتند که اینجا گریه می کنی؟! بس کن
نوریانو! روان مرا بیمار کردی!» نوریانو را گاه گاه به نام صدا می کرد.
شوق مادر گفتن در وجودش ریشه کن شده بود. او را با حال زار

خود تنها گذاشت و بیرون رفت. نوربانو می دانست پسرش با زن اهریمن صفتی دوست شده و هر روز را با او خوش می گذرانند. به همین خاطر تصمیم گرفت باز هم از او بخواهد ازدواج کند. شاید سراز راه درستی درآورد. خنده ای زورکی به رخ آورد گفت: «پسرم من دیگر پایم لب گور است. عمری انتظار بزرگ شدن تو را داشتم. تو تنها فرزند من هستی. خودت می بینی که پیر و ناتوان شده ام. الان تنها آرزوی من این است که عروسی تو را ببینم. چند دختر خوب می شناسم. بیا یکی را انتخاب کن تا برایت بروم جلو. هرچه زمین داشتیم همه را فروختی خرج کردی. اگر الان زن نگیری چند سال بعد از همین که هستی هم می افتی. ازدواج خرج دارد عزیزم! بهرام قبول کن پسرم. به خاطر من قبول کن! به خاطر مادر پیرت!» بهرام کنار او نشست قیافه ی بچه ی مهربان به خود گرفت و گفت: «چشم مادر به خاطر تو قبول می کنم اما زخم را خودم انتخاب کرده ام. همین فردا برو جلو! من می خواهم با شیدا، دختر توران عروسی کنم! فردا برایم برو خواستگاری.» نوربانو در جای خود خشکش زد. دختر توران همان زنی بود که بهرام با او ارتباط داشت و یک بار از خانه اش بیرون آمده بود. سخن در دهانش ماسید. رنگ از رخسارش رفت. بهرام گفت: «چه می کنی مادر، فردا می روی؟» نوربانو می خواست از اعماق وجود آه بکشد و بر تیره روزی خود گریه کند. به سختی کلام روان کرد گفت: «پسرم آن بی آبروها را از کجا پیدا کردی؟! دختر بی آبروی توران را می خواهی عروس جشمیدخان بکنی؟! مگر دختر

قحطی است؟!» بهرام از حرف مادرش برآشفته گفت: «دیگر این حرف را نزن نوروبانو! آن دختر مرا دوست دارد. من هم او را دوست دارم. اگر قرار باشد زن بگیرم فقط او را می‌خواهم! نوروبانو بغضش ترکید و با اشک گفت: «پسرم همان که تو دوست می‌داری زن دارا، پسر فرمان بود. شوهرش پس از یک سال زندگی فهمید بدکاره است و رهایش کرد. نمی‌خواهم عیب دیگران را بیان کنم. اما دارم می‌بینم پسرم را به دام انداخته‌اند. این کار را نکن! تو پسر جمشیدخان هستی. پدرت مرد پاک و بزرگی بود. ما آبرودار هستیم. پدر تو در تمام آبادی‌های اطراف و شهرها سرشناس و بزرگ است. از چنین آدم‌هایی دوری کن! اینجور آدم‌ها در بی‌شرفی غرق شده‌اند. درحالی‌که همه جا پدرت را نمونه‌ی مرد با شرف و بخشنده می‌دانند. خوب تحقیق کن، دختر خوب و با آبرو در آبادی زیاد است. دختر خانواده‌ی آبرومندی را انتخاب کن! قربانت شوم پسرم، به پند مادر پیرت گوش بده!» بهرام با خروش گفت: «پس زن نمی‌گیرم! من او را می‌خواهم! اگر می‌خواهی تا زنده هستی عروسی مرا ببینی فردا برو خواستگاری اش. اگر قبول نکنی زن نمی‌گیرم. اما بدان هر وقت که باشد من فقط با او عروسی می‌کنم!».

نوروبانو به گریه افتاد. مادرش با شتاب آمد او را بغل گرفت گفت: «چه شده، چرا گریه می‌کنی دختر عزیزم، نورخانه ام!» نوروبانو دست‌های خاکی اش را به چشم‌های خود مالید گفت: «جوجه‌ی سپید من در

لانه نیست!» باز هم گریه سر داد. شیرین همانطور که او را در بغل داشت رفت کنار لانه ی مرغ ها و از سوراخ های تور نگاه کرد. نوربانو راست می گفت ، جوجه ی سپید او در لانه نبود. برای اینکه بیشتر اطمینان حاصل کند ، در لانه را باز کرد و با چوب مرغ ها را برهم ریخت . اما جوجه نیست شده بود . نوربانو جوجه اش را بسیار دوست می داشت و خودش هر روز دانه و آبش می داد . شیرین رو به او کرد گفت: «دخترم نگران نباش شاید در اطراف سیاه چادر باشد الان پیدایش می شود.» نوربانو بازهم چشمش را مالید گفت: «اشکال ندارد ولی زود پیدایش کن!» مادر خنده ای کرد گفت: «بر روی دیدگانم نورانی من!» شیرین نوربانو در بغل اطراف سیاه چادر را برای یافتن جوجه چرخ زد. در همین حال ناگهان پره های سپید نرم جوجه ی زبان بسته را روی سنگی دید. بسیار ناراحت شد . چرا که می دانست دخترش آن را دوست می داشت. خواست روی نوربانو را به طرفی دیگر بکشد اما دختر بچه هشیارانه پره های جوجه ی خود را شناخت و گفت: «این پره های جوجه ی من است!» زار زد ، گریه سر داد. مادر با مهربانی گفت: «دخترم ناراحت نباش ، باز هم جوجه ی سپید داریم، این را روباه خورده است!» نوربانو اما یک ریز اشک می ریخت ، گفت: «جوجه ی سپید نداریم! آن یکی ها خال سیاه دارند.» جمشیدخان بیرون خانه بود. نوربانو در اندیشه ی بخت نامستقیم خود افتاده بود. خود را خوشبخت نمی دانست چرا که می دید هر سال پیر و پیر تر می شود . اما بچه ندارد. بچه هایش همه چند روز پس از

تولد می مردند. اشک هایش بی صدا روان شد. هر روز جمشیدخان را نظر می انداخت. هراس به دلش می رفت شوهر نتواند باز هم بچه بیاندازد. بار دلش چنان سنگین بود که راه اشک فایده نداد و بی اختیار به حق هق افتاد. چاک سربندش را می گرفت روی چشم و گریه می کرد. در همین حال ناگهان گل پری وارد شد. خنده ی ملیحی به رخ داشت. نوربانو را دید که مانند بچه ی مادر مرده اشک می ریزد. گفت: «درحیاط باز بود آدمم داخل، چه شده نوربانو؟ چرا گریه می کنی؟!» گل پری بسیار باهوش بود و ذهن آدم را می خواند. گفت: «حق داری، تنهایی سخت است اگر بچه ای داشته باشی چنین دلگیر نمی شوی. اما نگران نباش، من دلم روشن است بچه دار می شوی!» حرف های گل پری همیشه چون نسیم خنکی آتش درون او را سرد می کرد. رو به او گفت: «می ترسم دیگر نتوانم بچه دار شویم!» گل پری با خنده گفت: «نترس برادر من مرد توانمندی است. او تا ده سال دیگر هم می تواند راست کند، تردید ندارم. تو هم هنوز جوان هستی!» این را که گفت، خودش خنده سر داد. نوربانو لحظه ای شرم گرفت و بعد خندید.

بهرام بیرون رفت. پیرزن در روزهای بدی افتاده بود. تکیه گاهی نداشت. رفتار ناشایست بهرام هم روانش را می آزد. در گذشته ها گل پری شیرین بیان را کنار خود داشت. هم راز و هم سخنش بود. شادش می کرد. می خندید و به او هیجان می داد. با خود گفت: «بی

کس و تنها شده ام. گل پری مرد. جمشید مرد. پسر افسار دریده است. ای کاش امروز روز آخر عمرم باشد! گل پری کجایی؟! گل پری عزیزم! تکیه گاه روح و روانم کجایی؟! جمشیدخان تو کجا رفتی؟! زنت را تنها گذاشتی رفتی؟! « لکه ای آفتاب روی قالی پهن شده بود. سرش را در گرمای آن گذاشت و چشم برهم نهاد. زیر لب گفت:» دوستی ها، مهربانی ها و مردانگی ها کجا رفتید؟! سربلندی ها، زیبایی ها و ارزش ها کجا رفتید؟! مفرغ های سه هزار ساله دلفان کجا رفتید؟! کهن نوشته های سینه ی بیستون کجا رفتید؟! سربلندی های شوش و پاسارگاد کجا رفتید؟! سقف های بلند و نفس بند آور پارسه کجا رفتید؟! مهربانی و احترام ها کجا رفتید؟! پیر و فرتوت شده ام. ناتوان و منفور شده ام و از آرزوی خود شکست خورده ام. مرا هم با خود ببرید!» گل پری خندان وارد شد. بی مقدمه گفت: «چه شده پیرزن فرتوت؟! چرا این همه گلایه می کنی؟! پیرزن نق نقو!» نوریانو گفت: «چکار کنم گل پری؟! بهرام خانه خرابمان کرده است! هرچه برایش حرف می زنم گوش نمی دهد. حرف من و چاقوی جیب سگ.» گل پری خنده از رخسارش برچیده شد، آهی کشید گفت: «دلم گواه می داد چنین شود! آن همه حرص بچه مردنت را خوردی، آن همه بی قرارمادر شدن بودی. الان نگاه کن پسر جمشیدخان بزرگ هر روز با یک جنده می خوابد و آنقدر عرق می خورد که خرمست می شود، به مادر پیرش بیراه می گوید!» نوریانو اشک در کاسه ی چشم هایش بالا آمد گفت: «چکار کنم گل پری؟ بگو چکار کنم؟!» اما گل

پری رفت و در راهم همانطور باز گذاشت. بلند شد دنبالش کرد. به در حیاط که رسید جمشیدخان داخل آمد گفت: «کجا می روی عزیز من؟» گفت: «می روم دنبال گل پری.» جمشید خان گفت: «گل پری مرده است. او را دیگر پیدا نمی کنی! برگرد خانه. بیا برویم خانه!» آرام او را قدم قدم به طرف در ورودی راه برد. درحین ورود، کنار پنجره دو چشم درخشید. شب تاریکی بود. مهتاب راه خود را میان ابرهای سنگین گم کرده بود. جمشیدخان به طرف چشم ها نظر دوخت. نوریانو گفت: «سگ مان است. چند مدتی می شود بیمار است.» جمشیدخان با اندیشه جلو رفت. سگ را به وسط حیاط چخ کرد. سمت چپ سینه اش زخم بزرگی داشت. چنان که در تاریکی هم می شد دید کرم زده شده است. با دست دماغ و دهانش را پوشاند گفت: «نوریانو این حیوان همه ی آبادی را آلوده می کند. باید هر چه زودتر سر به نیست شود!» پیرزن آهی کشید گفت: «اگر می توانستم این کار را می کردم. برای همین می خواستم گل پری را پیدا کنم و با او حرف بزنم.» هر دو داخل رفتند. نوریانو سرش را روی شانه ی شوهرش گذاشت. جمشیدخان گفت: «خسته ای نوریانو؟» پیرزن دست او را گرفت گفت: «خسته کدام است! پوسیده ام.» جمشیدخان گفت: «شتاب نکن همه چیز برایت روبه راه می شود. گل پری منتظر دیدارت است. تلاش کن شاد باشی!» نوریانو گفت: «با بهرام چکار کنم؟ به حرفم گوش نمی دهد! به او چه بگویم جمشید؟» گفت: «هیچ!» بادخنکی در خانه پیچیده بود. چشم گشود لکه ی آفتاب چند گام جابجا شده و به

کنج اتاق رسیده بود. داشت از دیوار نموره نموره بالا می رفت. بلند شد پنجره را باز کرد. آفتاب همه جای نشیمن را گرفت. گفت: «کجا می رویم جشمید؟» جشمیدخان کم سخن شده بود. کوتاه جواب می داد. رو به او کرد گفت: «می رویم آنجا.» دستش را بالا آورد و به جهت جلو اشاره کرد. نوربانو همگام با او شتابان پیش می رفت. تا چشم کار می کرد کویر بود. صاف صاف. چنان هموار که پیش رفتن را بیهوده می نمود. نوربانو قدم سست کرد گفت: «من خسته شدم جشمید!» جشمید خان ملتمسانه گفت: «بلند شو نوربانو! نزدیک شده ایم، بلند شو!» نوربانو بلند شد و باز هم رفت. هوا خنک شد. نسیم دل انگیزی به صورتش می خورد، از یقه ی کراس وارد می شد بدنش را خنک می کرد. چند رسن جلوتر سرایشی شد. جشمید قدم هایش را بلند کرد. نوربانو هم شتاب گرفت. رودخانه ی بزرگی بود. جشمیدخان گفت: «نوربانو نگاه کن، این رودخانه به جای دوری می رود. می گویند به سرزمین قدیم پارس می رود. آن طرف آب ، ایران است. اما باید در جهت رودخانه آنقدر جلو بروی تا به باغ های شیراز برسی. مقابل ما کویر است. من الان باید بروم . اگر خواستی پیش من بیایی از کنار این رودخانه آنقدر برو جلو که آن ور آب باغ و درخت بینی. بعد از آب گذر کن ، من آنجا هستم.» این ها را گفت و به آب زد. نوربانو فریاد کنان گفت: «جشمید به بهرام چه بگویم؟ بهرام دارد خانه خرابمان می کند!» جشمیدخان از میانه های رود جواب داد: «هیچ نگو! خودت را آزار نده. هرچه بگویی در او کارگر نیست. فقط

به او بگو غیرت داشته باشد!!! اگر غیرت داشته باشد خانه خرابمان نمی کند! چیز دیگری به او نگو نوریانو! فقط بگو غیرت داشته باشد. من او را بارها نصیحت کردم فایده نداشت. فقط بگو غیرت داشته باشد!!!» .

در حیاط را به ضرب گرفتند. گل اندام بود. تا نوریانو را دید آغوش باز کرد. همدیگر را بغل کردند. اشکی به گونه رساند گفت: «تو هم پیر شده ای نوریانو! چشم و دلت جوان باشد!» نوریانو او را داخل آورد و سر سخن های دراز گشود. ناخشنودی اش از رفتار و کردار بهرام را برایش گفت. ناامیدی اش از بهبود شخصیت او و دلگیری های پیاپی خود از زندگی اش را همه بیان کرد. گل اندام بسیار ناراحت شد و برای سر به راه شدن بهرام آرزو کرد. برای دادن خبری آمده بود که در سان بل درباره ی بهرام دهان به دهان می گشت. شنیده بود بهرام یک روز روشن با دختر توران مست کرده و میان گندم زارها برهم خوابیده اند. چنان مست بوده اند که اهالی سان بل با اینکه فریادی به آن ها نزدیک شده اند اما آن ها بی توجه به همه ، کار خود کرده اند. دهان به دهان گشته است که بهرام دختر توران را در روز روشن جلوی چشم همه ی مردم سان بل گاییده است. نوریانو سکوت گرفت. با شنیدن حرف های گل اندام بغض گلویش را فشرد. گل اندام قدری او را دلداری داد. پس از ساعتی گفت و شنود ، با هم به قبرستان رفتند. کنار قبر گل پری و جمشیدخان چند قدری گریه کردند . تا آسمان به

تاریکی نشست و راه خانه را در پیش گرفتند. نوربانو از گل اندام خواهش کرد اگر در خانه کار واجب ندارد شب را پیش او بماند. گل اندام با کمال میل پذیرفت ، چون هیچ کاری در خانه نداشت. از طرفی دیگر دلش لک زده بود برای شب نشینی و هم صحبتی با یک دوست خوب. دو پیرزن شام سبکی با هم خوردند. نوربانو می خواست دست در آشپزی ببرد . اما گل اندام مانع شد، چند سیب زمینی و تخم مرغ آب پز کردند، در پیاز داغ کوبیدند و خوردند. بهرام شب را خانه نیامد. تمام طول شب پیرزن ها برای هم خاطره گفتند. روحشان سبک بود و هر لحظه درجایی از سال های گذشته ی دور می نشست. گل اندام خوش سخن و شیرین بیان بود. نوربانو همان آغاز سخن گفت که او شیر گل پری را خورده است. درست تراشه ی گل پری است . گل اندام خندید و حرف او را تأیید کرد. گفت پدر و مادرش هم همیشه او را تراشه ی گل پری شیرین بیان خوانده اند. می گفت دلش از رفتار های تازه ی مردم گرفته است، همه بدرفتار شده اند. پس از مردن جمشیدخان و آزادخان اهالی دو آبادی افسار معرفت دریده اند. کسی به کسی رحم نمی کند . جنگ و دعوایان همسایه ها گاه به گاه بالا می گیرد. مردم تنگ نظر شده اند. برای نوربانو تعریف کرد که پیرمردی از اهالی سان بل یکی از زمین های خود را کدو کاشته بود. هرگاه برای آبیاری رفته دیده لاک پشت برگ کدوها را خورده است. پیرمرد یک روز عصبانی شده و چاله ی بزرگی کنده است. سپس چند روز تمام محوطه ی زمینش را جستجو کرده ، هرچه

لاک پشت دیده جمع کرده و در چاله انداخته است. تا در آن جا بمیرند. نوروبانو شگفت زده شد و از سر تأسف چنگ بر صورت کشید. او چنین کاری را برآمده از بخل و تنگ نظری آن آدم دانست و گفت که چنین آدم هایی مهر را ریشه کن خواهند کرد. گل اندام گفت: «چه می گویی نوروبانو؟! مهر نمانده است. امسال همه ی سان بل بعد از برداشت محصول زمین های خود را آتش زدند. می گویند اینطور علف های هرز ریشه کن می شوند. اما فکر این را نمی کنند که هرچه جانور در زمین است می سوزند! دیگر همسایه حال همسایه را جویا نمی شود. البته امیدوارم این وضع بهتر شود! نباید مردم اینطور بمانند.» نوروبانو دراندیشه های ناخوابستی و خورنده ای افتاد. خبر آبرو ریزی بهرام و اوضاع نادرست آبادی او را سراسر افسوس و ناامیدی می کرد. چند سال گذشته را به خاطر می آورد که همه چیز مردم نیک بود. کسی به دیگری توهین نمی کرد. مردم هیچگاه جانوران را نمی کشتند.

صبح گاه بود. نور آفتاب از پنجره داخل شده و روی دیوار کاه گلی اتاق افتاده بود. همه ی اهل خانه بیرون رفته بودند. نوروبانو سرو صدای داخل حیاط به گوشش آمد. چشم گشود. درست در جهت نگاهش ، روی دیوار مارمولک بزرگی دید که دمش در نور و بقیه ی بدنش در سایه افتاده بود. وقتی متوجه شد در خانه کسی جز او نیست وحشت گرفت. مارمولک بی حرکت به سینه ی دیوار چسبیده بود.

نوربانو بلند شد آرام به عقب رفت. نگاهش را به مارمولک دقیق کرده بود. هیچ حرکتی نمی کرد. به خود جرئت داد بلند شود. عقب عقب به طرف در رفت. آن را باز کرد و پاپتی بیرون دوید. پدرش داشت دسته ی یک بیل را می انداخت. نزدیک رفت و با اضطراب گفت: «پدر بیا، یک مارمولک بزرگ به اتاق آمده است.» پدر خنده ای کرد گفت: «چرا پاپتی بیرون آمدی دخترم؟! برویم بینم چه جانوری دختر من را ترسانده است!» همانطور که بیل در دست داشت وارد خانه شد. نوربانو مارمولک را نشان داد. پدر بیل را زمین گذاشت ، دخترش را بغل گرفت به مارمولک نزدیک کرد. گفت: «دخترم این یک دایاماران است. دایاماران ها هیچ آسیبی به آدم نمی رسانند . ما هم نباید به او آسیب بزنیم . چند سالی می شود که در خانه ی ما دایاماران هست . الان این به اتاق آمده . نگران نباش و نترس.» گونه ی دخترش را بوسید و او را زمین گذاشت. نوربانو کنار پنجره نشست و به دایاماران نگاه دوخت. گل اندام دریافت نوربانو به روزهای کودکی اش رفته است. چون لبخند شیرین و معصومانه ای به رخ اش افتاده بود. هیچ نگفت تا خود هرگاه اندیشه اش تمام شد حرف بزند. نوربانو رو به طرف او کرد گفت: «گل اندام دلم برای کودکی هایم تنگ شده است. دلم برای خنده ها و شوخی های پدرم تنگ شده است. گل اندام من دوست دارم به کودکی ام برگردم. گل اندام این روزها خیلی دلم می گیرد. ای کاش هرچه زودتر بمیرم خلاص شوم!» گل اندام او را درک می کرد. خوب می فهمید در شرایط روحی نامناسبی قرار دارد. کردار

بهرام او را از زندگی دلسرد کرده بود. همدمی نداشت. خود را می دید که از عرش به فرش افتاده است. بزرگی و افتخارهای جمشیدخان کجا، بدیاری و کردار ناشایست بهرام کجا! برای او دل سوزاند. نوریانو زن سالخورده و عاقلی بود. به هیچ روی نمی شد او را الکی دلداری داد. سرش را پایین گرفت آهی کشید گفت: «این حرف را نزن نوریانو! پایدار باشی! زیاد فکر نکن، زمانه دارد خراب می شود. درست نیست این همه حرص بهرام را بخوری! الان همه دارند بد می شوند. البته و صد البته که پسر جمشیدخان نباید چنین باشد. ولی کاری از دست تو ساخته نیست. روزهای آخر عمرت را برای خودت تلخ نکن. من هم اشتباه کردم آن خبر را برایت گفتم. کاش نمی گفتم. او که حرف تو را شنونده نیست پس بهتر است رهایش کنی به حال خودش. تنها کاری که می توانی بکنی این است که برای سر به راهی اش دعا کنی!» نوریانو گفت: «درست است! حرف تو درست است!» گل اندام برای خارج کردن او از آن افکار گفت: «نوریانو سورمشک خودت را یادت می آید؟ برایم بگو می خواهم بدانم چطور بوده است. آخر خانواده ی شوهرت دارنده بوده اند.» نوریانو رخسارش رنگ شادی گرفت. لبخندی به لب هایش راه یافت. گفت: «خیلی باشکوه بود گل اندام! جمشید گاو و گوسفند زیاد داشت. مادرش پوست بز بزرگی را برای ماست کوبیدن آمده کرده و در میان وسایل او گذاشته بود. روز بعد از عروسی گل پری آمد پوست را پیدا کرد با خود ببرد. به ماهم گفت همراهش برویم. من و جمشید هم رفتیم. همه

ی زن های آبادی را جمع کرده بود. خانواده ی من و خودشان، همه و همه را. پوست را به سه پایه ی چوبی بست ، پارچه ی تمیز و زیبایی روی آن انداخت. همه ی زن ها به دور آن حلقه شدند و به سماع افتادند. مادر جمشید روی پارچه قند و نبات و کشمش و گردو می ریخت. زن ها نیز ، با هم آواز شادی می خواندند و سماع می کردند. شاید بیست نفر بودند. شاید هم بیشتر. جمشید از شادی ذوق کرده بود. من هم به خنده افتاده بودم. آن روز همه ی زن ها مشت مشت شیرینی جمع می کردند. مادر جمشید سر ظهر همه را برای ناهار به خانه اش دعوت کرد. یادش بخیر! گل پری می گفت سور مشکه برای برکت سفره ی مان است. و همین طور هم شد. جمشید به لطف ایزد یکتا همیشه سفره اش نان داشت. در سال های قحطی هم بخشش میکرد.» گل اندام با ذوق می خندید. گفت: «برای من هم همین طور بود اما زن ها زیاد نبودند. هفت هشت نفر بودند.» نوربانو باخنده گفت: «شلوغی زیاد اهمیت ندارد کارهایی که می کنند اهمیت دارد.» گل اندام به قالی خیره شد. چنان که انگار داشت تلاش می کرد چیزی به یاد آورد. نوربانو او را نگاهی کرد و منتظر ماند حرف بزند. یک آن گل اندام با هیجان گفت: «راستی نوربانو چند سالی می شود می خواهم از تو چیزی بپرسم ، داستان زین اسب جمشیدخان چطور بوده است؟ چند بار شنیده ام اما دوست دارم خود تو برایم تعریف کنی.» نوربانو خنده اش ترکید. قیافه ی جدی به خود گرفت گفت: «جمشید یک سال اسب زیبا و جوانی داشت. برایش زین گرانی خریده بود.

یک روز با عصبانیت و تشر وارد شد گفت - نوریانو زین اسب را شسته بودم گوشه ی حیاط بود ، تو آن را برداشتی؟ گفتم من بر نداشته ام . گفت - حواست باشد دهان چفت کن هیچ جا چیزی نگو. آن را دزدیده اند. هیچ جا چیزی نگو نوریانو. نباید کسی از این ماجرا بو برد! من هم گفتم خیالش راحت باشد . افتخار ندارد آدم جایی بگوید زین اسبمان را دزدیده اند. هیچ جا حرفی از زین اسب نزدیم. تا اینکه پس از چند روز یکی از اهالی خاتون بان جمشید را بیرون دیده و گفته بود - درود جمشیدخان ! راستی شنیده ام زین اسبت را دزدیده اند ! دزد را پیدا نکردی؟ - جمشید همان جا یقه اش را می گیرد می گوید ما از دزدیده شدن زین به هیچ کس چیزی نگفته ایم. پس معلوم شد آن را تو دزدیده ای! همین الان برو بیارش وگرنه برایت آبرو نمی گذارم. مرد هراسان شده و با شتاب رفته زین را آورده به او داده و قول گرفته بود نامش را هیچ جا فاش نکنیم! گل اندام با صدای بلند خنده سر داد. نوریانو هم خندید. نوریانو یک آن خنده در رخسارش خشکید گفت: « نگاه کن گل اندام! جمشید با آن همه عقل، درایت فرخ نهادی ، پسرش شد بهرام! زمانه ی عجیبی است!» گل اندام با سکوت و تکان دادن سرش تأیید کرد. روزهای خوشی و گردن افرازی نوریانو گذشته بود. دیگر گل پری زنده نبود تا برایش شوخی کند و تمام وجود او را هیجان دهد. جمشیدخان هم سر به خاک شده بود. او هم نبود تا تکیه گاه و آرامش خیالش باشد. تنها و بی کس در کنج خانه ای خاموش افتاده بود. خاتون بان هم چون

گذشته ها نبود. کوچه ها سوت و کور شده بود. صدای محبت آمیز احوال پرسی ها کم شده بود. اهالی بی نام و نشان ، آمد و شد می کردند. ساخت کوچه ها و خانه ها دگرگون شد و هرکس خانه ی خود را به تقلید از شهری ها خراب کرد و از نو ساخت. در آبادی دکان هایی باز شده بود . دکان هایی که لوازم مصرفی خانه ها را از شهر می آوردند و زن های خانه دار دیگر خودشان رب گوجه درست نمی کردند ، شهری می خوردند. داد وستد بیشتر شد. در آبادی چند دکان باز شده بود که دلالی زمین می کردند. قباله می نوشتند و قباله باطل می کردند. از دگرگونی های دیگر آبادی حلاجی ها و مرغ فروشی ها بود. پیرمراد ، دکان حلاجی باز کرد . اهالی آبادی از دکان او نمد و لحاف می خریدند. ماشین ماشین مرغ پرورش یافته ی شهری هم در مرغ فروشی ها خالی می شد. شب نشینی ها کم شد و رفته رفته افکار مردم سودجویانه شد. هرکس در هر کاری تلاش می کرد سود کسب کند و این مهر و دیگر دوستی را سست می کرد. مردی از اهالی خاتون بان یک روز که عصر گاه با تاجری از شهر قرار گذاشته بود به روستا بیاید گوسفند های او را خریداری کند ، از سر ناراستی ، پنجاه گوسفند خود را وادار به خوردن آب نمک کرده بود. از یک روز پیش به حیوان های زبان بسته آب نداده بود تا در وقت لازم مجبور به خوردن آب نمک شوند. حیوان ها چنان آب نمک لافانده بودند که هرکدام باد کرده و شکم هایشان سنگین شده بود . مرد اما هرچه منتظر مانده بود، خریدار نیامده و شب هنگام گوسفندهای او

همه مرده بودند. روز بعد خریدار به آبادی آمده و گفته بود ماشینش روز پیش خراب شده و نتوانسته بود سروقت برسد. فروشنده هم با شرم، دروغی روان کرده و گفته بود گوسفندهایش را فروخته است. گل اندام رو به او کرد گفت: «نوربانو من باید به سان بل بروم. اگر می توانی با من بیا شاید پیش هم باشیم سرمان گرم شود.» نوربانو نپذیرفت گفت: «نمی توانم گل اندام. اگر خانه را خالی کنم بهرام هرکار دوست دارد در آن می کند. بگذار تا وقتی زنده ام از آبروی خود و جمشیدخان دفاع کنم. من نمی توانم جلوی کارهای او را بیرون از خانه بگیرم اما در خانه می توانم. چند تا بز هم داریم که احتیاج به مراقبت دارند. اگر تو می توانی بیا پیش من.» گل اندام رفت و گفت: «هرگاه فرصت کنم به دیدارت می آیم.»

آسمان آبی بدون لکه بود. آفتاب داغی همه جا پهن شده بود. صدای گنجشک را از داخل می شد شنید. به خاطر فرار از گرما در لانه های خود چپیده بودند و زیک زیک می کردند. بلند شد پنجره را باز کرد. هوای بیرون از داخل هم گرم تر بود. کوبه ی در ناگهان به صدا افتاد. خمیده خمیده رفت در را گشود. زن فقیری بود با پوست صورت و دست های آفتاب سوخته ی خشک. نوربانو او را داخل آورد. کاسه ای آب داد خورد. زن برای گرفتن کمک از جمشیدخان آمده بود. وقتی نوربانو به او اطلاع داد که جمشیدخان سال ها پیش مرده است ناامید شد. برخاست و بی کلام رفت. نوربانو با شتاب جلوی او را

گرفت گفت: « کجا می روی خواهر؟! مگر نیامده ای کمک بگیری؟! »
زن گفت: « مگر غیر از جمشیدخان هم کسی به آدم کمک می کند؟!
مادرم و پدرم را بارها کمک کرده بود. پدرم وقت مردن به ما سپرد
هرگاه خودش یا مادرم مرد هزینه ی خاکسپاری را بیاییم از
جمشیدخان بگیرم. وقتی خودش مرد دستمان باز بود. اما مادرم امروز
مرد و دستمان خالی است. دیگر کسی به دیگری کمک نمی کند. »
نوربانو هیچ پولی نداشت. ابتدا پنداشته بود زن برای گندم یا نخود
آمده است. بهرام هیچ پولی برای او نگذاشته بود. زن را نشانند و به
مطبخ رفت. هرکجای مطبخ را چند بار نگاه کرد شاید پول پیدا کند.
همیشه در گوشه و کنار آنجا سکه های پول را نگاه می داشت. هیچ
نبود. یک آن آب دهانش را قورت داد و با آرامش دکمه های کراس
خود را باز کرد. سربندش را برداشت و گردنبد بزرگی که به گردن
داشت را باز کرد. سربندش را گذاشت و به نشیمن رفت. کنار زن
نشست. دست او را گرفت، گردنبد را در آن گذاشت و بست. زن
گریه اش راه گرفت گفت: « چکار می کنی خواهرم؟! این گردنبد
بسیار ارزشمند است... » نوربانو حرف او را برید گفت: « روح مادر تو
ارزشمند است خواهرم! » زن قدری گریه کرد. سپس گردنبد را میان
سربندش جای داد و رفت. نوربانو نفس بلندی کشید. در طویله را باز
کرد. بزها بیرون آمدند. خمیده خمیده برای آن ها آب در آب خوری
ریخت. کنار دیوار نشست و به شیطنت های آن ها نگاه دوخت.

آفتاب در چشم هایش فرو می رفت. برای همین دست بالای چشم خود گرفت و در سایه ی کوچک دو دستش فرو رفت .

مادرش گفت: «دخترم آن بزغاله که شب پیش مادرش مرد را بیاور، باید او را به یکی دیگر از بزها بقبولانیم. نوروبانو بزغاله را در میان بزها دید که هر دم پستان بزی را می گرفت اما رانده می شد. هر طرف می رفت به او شیر نمی دادند. سرگردان شده بود و بع بع می کرد. بی قرار و هراسان به هر سو می دوید و باز می گشت. نزدیک شد و او را گرفت. در طرف دیگر، مادر مقداری از شیر یک بز را در کاسه ای ریخت. شیر را نمک زد. سپس به نوروبانو اشاره کرد بزغاله را پیشش ببرد. شیرین با دست های خود شیر کاسه را به بدن بزغاله مالید. موهای بدن و چانه اش را خوب شیرمالید. بعد از نوروبانو خواست آن را نگاه دارد. خودش بز را جلو آورد و پوزه اش را به قسمت های شیرمالی شده ی بدن بزغاله نزدیک کرد. بز بی درنگ بوی شیر را شناخت و آن را لیس زد. بدن بزغاله را شیرشورمزه ای گرفته بود که او را سرخوش می کرد. وقتی به لیسیدن آن پرداخت، شیرین کنار رفت و به نوروبانو هم اشاره کرد کنار برود. آن بز بچه ای از خود داشت و آن دم بزغاله ی بی مادر را هم پذیرفت . نوروبانو خوشحال شد و بانگ خنده برآورد. مادر هم خندید گفت: «الان فکر می کند این هم بچه ی خودش است! اگر این کار را نمی کردیم بزغاله ی بی مادر

می مرد.» نوریانو همانطور که بزها را نگاه می کرد خوشحال شد با کمک مادرش کار مفیدی کرده است و خندید .

بهرام وارد شد . لبخند صورت نوریانو همچون اندک آبی که در ماسه ی داغ فرو رود ناپدید شد . سرش را به طرف بهرام چرخاند. آفتاب باز هم لجوجانه چشم های او را پیدا کرد و به آن ها نیش زد. بزها سیراب شده بودند و دیگر به آبخوری محل نمی دادند. سرشان را بالا می گرفتند و یا گاه گاه زمین خالی را پوزه می زدند. این بود که نوریانو به کمک دیوار بلند شد ، در طویله را باز کرد و چند بار گفت: «تی تی ! تی تی ! تی تی !» همه داخل رفتند. تنها یکی از آن ها که بز سرکشی بود در باز طویله را نادیده گرفت و بنا گذاشت به چرخیدن کنجکاوانه در حیاط . نوریانو دنبالش کرد اما حریف او نمی شد. بهرام این صحنه را دید و لگدهای محکمی به کون حیوان زد تا با ناله به طویله گریخت . نوریانو با حرص گفت: «حیوان زبان بسته را چرا می زنی مادرسگ؟!» او هم خنده ای کرد و وارد خانه شد .

هوا سرد بود ، نوریانو چند روزی می شد دچار سردرد و سرفه های خشکی شده بود . از چشم هایش آب می ریخت. بهرام چند شب خانه نمی آمد و پیرزن بیمار در کنج خانه تنها و بی پناه عذاب می کشید. خودش برای بهبود خود چهار تخم و دیگر داروها را دم می کرد. اما وضع او رفته رفته بدتر شد. یک شب بهرام خواست او را نزد دکتر محلی آبادی ببرد ، اما پیرزن قبول نکرد ، از او دلگیر بود. طبیب

محلی روستا باخبر بهرام روز بعد خودش آمد. و چند مشت دم کردنی به او داد رفت. او مرد میانسالی بود که خود را مدیون جمشیدخان می دانست. می گفت طبابت را از روی کتابی که جمشیدخان به او داده آموخته است. روز بعد بهرام را دیده و به او توصیه کرده بود مراقب مادرش باشد. نوریانو هر روز بدتر می شد. پسرش شب ها را به قمار می رفت و او در میان تاریکی سرد خانه عذاب می کشید. نیمه های شب از چرت کوتاهی درآمد. تب گرفته بود. زبانش در دهان ماسیده بود و نمی چرخید. جمشید با مهربانی گفت: «نگران نباش نوریانوی عزیزم حالت خوب می شود!» نوریانو به سختی کلام روان کرد گفت: «جمشید مگر تو نمرده ای؟ پس اینجا چکار می کنی؟!» گفت: «می دانستم تنهایی آمدم سری بزنم. بله نوریانو من مرده ام. مرده ها هم می توانند به یارشان سر بزنند.» نوریانو بغضش ترکید. قطرات درشت اشک یکریز از گوشه ی چشم هایش پایین آمدند و پیرزن به هق هق افتاد. همچنان یکریز اشک می ریخت. رو به او گفت: «جمشیدخوب برایم بگو مردن چگونه است؟ آدم پس از مردن از کدام کرده ی خود پشیمان می شود؟» جمشیدخنده ی کوتاهی نشان داد گفت: «گریه نکن پیرزن! چرا گریه می کنی؟! آدم بعد از مردن می فهمد که همه ی انسان ها عزیز هستند.» نوریانو گفت: «برایم بگو بدانم خدا چگونه است؟ جمشید خدا وجود دارد؟» جمشیدباز هم خندید گفت: «خدا همان وجدان پاک آدم است! بیشتر از این نمی دانم.» نوریانو تلاش کرد بلند شود تا او را به نشستن کنار پستی ها دعوت کند. اما جمشید

گفت راحت باشد. چون نمی تواند جلوتر بیاید. پیرزن گفت: «باز هم برایم حرف بزن!» جمشید گفت: «الان باید بروم. ولی باز هم به دیدارت می آیم!» نوروبانو آهی کشید و نگاه ملتسمانه ای روبه او گرفت تا بگوید بیشتر بماند. اما جمشیدرفته بود.

بامگاه بود. صدای کوبه ی در بلند شد. نوروبانو توان بلند شدن در وجودش نمانده بود. آرزو کرد هر که هست کارش مهم نباشد و پس از قدری انتظار، برود. اما هرکه بود در را به ضرب گرفت. پیرزن چشم چراند تا رد آفتاب را درخانه پیدا کند. اما هنوز سپیده نزده بود. چشم هایش تار و تاریک ماندند. کورمال کورمال دست به دیوار چسباند و با دشواری بلند شد. حیاط بی نهایت سرد بود. در را که باز کرد گل اندام او را به آغوش کشید. گفت: «نوروبانو حالت چطو است؟ دیروز بهرام را در سان بل دیدم. حالت را پرسیدم گفت ناخوشی! خودش کجاست که تو در را باز کردی؟!» نوروبانو در آغوش او بی حرکت مانده بود. گل اندام پیرزن را داخل آورد. برایش چای درست کرد. برای سرفه هایش دارو جوشانند. پیرزن در زیر لحاف چند بار نفس عمیق کشید. انگار سال ها انتظار آمدن گل اندام را کشیده و آن دم به خواستش رسیده بود. چند بار به بهرام گفته بود در حال بیمار تنهایش نگذارد. از این می ترسید یک شب بمیرد و تا صبح بدنش چنان گوژ و خشک شود که در قبر قرار نگیرد. گل اندام قوت قلبش داد و حضورش او را آرام کرد. تب و لرز داشت. گاه به گاه عقل و

هوشش می رفت و هذیان می گفت. گل اندام هر دم افسوس می خورد که چرا نوربانو در چنین وضعی افتاده است. برای تنهایی و بی کسی اش دل می سوزاند. به دور از دید او گریه اش می گرفت. ظهر از خانه بیرون رفت. سنگی لای در گذاشت تا در بازگشت بتواند داخل شود. یکی از اهالی خاتون بان را فرستاد به خانه اش خبر بدهد نوربانو بیمار است و چند روز می خواهد بالای سر او بماند. نوربانو گفت: «گل اندام دردت به جانم آب و کاه بزها را بده من نمی توانم بلند شوم! این مادرسگ با لگد چند بار به حیوان زبان بسته زد. رحم و وجدان ندارد که! انگار از تخم جمشید نیست! هرچه فکر می کنم نمی دانم کجا قدم چپ گذاشته ایم که اولادمان چنین شد. اگر مردم خبرش نکن بگذار قمارش را بازی کند بی شرف! خودت ببر خاکم کن!» گل اندام گفت: «پایدار باشی نوربانو! چرا بمیری! حالت خوب می شود بزودی. بر روی دیدگانم همین الان می روم سراغشان، آب و کاهشان می دهم.» گل اندام رفت به طویله سر بزند و نوربانو هم در اندیشه فرو افتاد. پدر گفت: «شیرین اینقدر نوربانو را لباس پیچ نکن. چنان ضعیف بارش می آوری که زمستان دوام نیاورد! بچه باید قوی بار بیاید!» شیرین گفت: «دخترم، بچه که بودی پدرت نمی گذاشت لباست را زیاد کنم، تا در فصل سرما مقاوم تر باشی! هر روز سرکوفتم می زد. اما من دست خودم نبود. وقتی می دیدم کرک بدنت از سرما باز می شود هراس می گرفتم. آنقدر لباس پیچت می کردم که سرخ می شدی. مهر مادر چنین است. گاه بیش از اندازه و نادرست

است. یک روز عصبانی شد، همه ی لباس هایت را درآورد، لخت و پتی تو را گذاشت میان برف ها. می گفت بچه ی من را ضعیف بار نیارا! جمشیدخان گاه به گاه بهرام را تنبیه می کرد. اما او مهر مادرانه دست هایش را می بست و به پسر هیچ نمی گفت. خود را زنی بی آبرو و بیمار در بستر احساس می کرد. آبرو ریزی پسرش در سان بل را که به خاطر می آورد دوست داشت زمین زیر پایش دهان باز کند و او را در خود فرو برد. از او می ترسید. از سان بل می ترسید و توان رو در رو شدن با اهالی اش را باخته بود. همانطور که دراز کشیده بود چشم هایش را برهم نهاد. خانه تاریک و سرد بود. بهرام داخل آمد و در را از داخل چفت کرد. پرده ها را کشید. خانه تاریک تر شد. راست راست آمد افتاد روی مادرش. نوربانو فریاد کشان گفت: «چکار می کنی بهرام؟! چکار می کنی؟!» بهرام هوش و حواس نداشت و انگار صدای او را نمی شنید. با دست دهان مادرش را گرفت و شتابزده دامن او را بالا زد. چنگ در شلوارش انداخت و با یک نفس آن را پایین کشید. نوربانو به دست و پا زدن افتاد. تلاش می کرد از چنگ او در برود. بهرام چنان روی دهان او دست گذاشته بود که صورتش سرخ کبود شد. نوربانو فریاد می زد، اما پسرش نمی گذاشت صدایش در بیاید. وقتی شلووار مادر را پایین کشید دست از دهان او برداشت و بی توجه به فریادها و مقاومتش، با توسل به زور مشغول او شد.

وحشت تمام وجودش را گرفته و بی حس نمود . چشم گشود کسی درخانه نبود. خواست گل اندام را صدا بزند اما نتوانست. زبانش قفل شده بود . به سینه اش چنگ زد. پشتش درد گرفت. گل اندام در همین لحظه داخل آمد و شتابان رو به او فریاد کشید: «نوربانو!!! چه شده؟!» اما نوربانو سست افتاد . گل اندام جیغ و فریادکشان او را به آغوش گرفت و صدایش کرد: «نوربانو! نوربانو! بلند شو! مگر نگفتی بروم بزها را آب و گاه بدهم بیایم پیشت؟! یک مرتبه چه ات شد؟! کجا رفتی ناگهانی نوربانو؟!» با صدای گریه و شیون او همسایه ها همه ریختند و مرگ نوربانو حقیقت شد. بهرام دو روز می شد پیدایش نبود. اهالی خاتون بان جنازه ی نوربانو، زن جمشید خان را پس از غسل ، روانه ی قبرستان کردند. گل اندام دنبال سرنا نواز و دهل زن فرستاد و خاتون بان را پر از صدای عزا نمود. یک روز پس از خاکسپاری نوربانو بهرام سلانه سلانه به خانه بازگشت. وقتی نزدیک آمد با دیدن مردم سیاه پوشیده و سرنا نواز که دیگر نوای سازش به نیم کاهش یافته بود ، ابتدا تعجب کرد. اما اهالی خاتون بان و همه ی عزادارها رو به ایستاند و گریه سر دادند. این شد که دریافت مادرش مرده است. شتابان وارد خانه شد. زن های آبادی جایی برای سوزن انداختن در خانه ی جمشیدخان باقی نگذاشته بودند. گل اندام پیش رفت. بهرام را کنار کشید و به صورتش تف کرد ، با تشر گفت: «اگر دنبال مادرت می گردی برو قبرستان. آن جاست!» یکه و تنها به قبرستان رفت و کنار قبر تازه پر شده ی مادرش قدری ایستاد و کمی

گریه کرد. سپس قبرستان را پشت سر گذاشت و به خانه ی دوست هایش در سان بل رفت. شرم داشت. نمی توانست با مردم عزا دار رو در رو شود. با خود پنداشت اگر چند روز خانه نرود بهتر است. با احتیاط پشت سرش را نگاهی کرد .

سیاه سیاه بود. نقطه ی کوچک روشنی در دور دست ها دیده می شد. لکه ای روشنایی که آنقدر از آن فاصله گرفته بود ، اندازه ی سوراخ سوزن به چشم می آمد. بهرام از آن جا آمده بود. هرچه پیش می رفت سرزمین تاریک و سرد تر می شد. همانطور که پیش می رفت ناگهان احساس کرد خاک زیر پایش تردتر و شیب زمین بیشتر می شود. شیدا رو به او کرد گفت: « بهرام مادرت سال ها می شود مرده است ، ما هم رو به پیری می رویم، مگر نمی گفتی مادر بمیرد عروسی می کنیم؟! پس چه شد؟!». بهرام با مهربانی جواب داد: «عزیزم نگران نباش بزودی عروسی می کنیم. می خواهم خانه ی پدری ام را بفروشم و با پولش جشن عروسی خوبی برایت برپا کنم. خانه ای هم اجاره می کنیم. خوش می گذرانیم . شنیده ای از قدیم گفته اند - اجاره نشین ، خوش نشین؟» شیدا چهره ی نگران به خود گرفت گفت: «خانه را چرا بفروشی! خانه ی به آن خوبی! بگذار خودمان در خانه ی پدری ات زندگی کنیم. اینطور بهتر است!» بهرام با بی حوصلگی سرش را تکان داد گفت: « تو نمی دانی چه اوضاعی دارد آن جا ! بعد از مردن مادرم ، این چند سال همه اش تصمیم فروشش را داشتم. هر چند وقت یک

بار کسی در را می کوبد ، باز می کنم می بینم گدا است. می گوید سال ها از جمشیدخان کمک گرفته است و باز برای پول آمده است. خانه ی پدری ام خرج دارد. باید همه اش با جیب پراز پول در را برای مهمان باز کنی. چند بار با چوب دنبالشان کردم اما مگر تمامی دارند!» شیدا گفت: «آهان پس هرچه زودتر آن را بفروش تا عروسی مان را بگیریم! ای کاش مادرم توران زنده بود و عروسی ام با تو را می دید. همه اش می گفت تو پسر مهربان و فرمان بری هستی و مرا خوشبخت می کنی!» .

تمام اندیشه اش درگیر این پرسش بود که آن پایین چه خبر است. این حیوان ها چرا رم کرده اند؟ و او چرا با آن ها همراه است؟ هیچ نمی دانست فقط پیش می رفت. گاه پایش به سنگی برخورد می کرد و آن را پایین می غلتاند. داشت از کوه سان بل پایین می آمد و نگاهش را به جاهایی که می خواست پا بگذارد دقیق می کرد. به پایین کوه رسید و سرش را بالا گرفت. ناگهان در مقابل خود حیوان آدم نمایی دید. کوچک تر از آدم اما ترسناک بود. بدنی پر مو و چشم هایی سیاه داشت. چانه ای جلو آمده و دست هایی دراز داشت. بهرام از وحشت می خواست قالب تهی کند. یک آن به یاد آورد پدرش چنین موجودهایی را مردم آزما می خواند. گفته بود هرگاه چنین موجودی مقابلش سبر شد شلوارش را تا زانو پایین بیاورد و نام پدر و پدربزرگش را بگوید. در این صورت غیب خواهد شد. بهرام شلوارش

را پایین آورد گفت: « من بهرام هستم فرزند چشمیدخان فرزند خداداد.» مردم آزما برآشفته شد. سنگی برداشت به طرف او پرتاپ کرد گفت: « دروغ می گویی! دروغ می گویی! پس چرا بوی گند می دهی؟! » بهرام پا به فرار گذاشت و او از پشت چند سنگ بزرگ پرتاپ کرد. یکی از آن ها به پایش خورد. تا یک ماه نتوانست راه برود. خانه ی پدری اش را به یکی از اهالی خاتون بان فروخت و برای خود خانه ای اجاره کرد. دست شیدا را گرفت و جشن عروسی بزرگی برپا کرد. در جشن او فقط رفیق های قماربازش و اقوام شیدا حضور یافتند. هرکس ارزش جمشیدخان در خاطرش مانده بود روی خوشی به بهرام نشان نمی داد. چرا که همه می دانستند او چپ راه می رود و از فرخ نهادی پدر چیزی به ارث نبرده است. کارش شده بود قمار و سرکیسه کردن آشنایان خود. با شیدا چون کرم ، کنج خانه ی کوچکی سال ها در هم می لولیدند .

خاتون بان شلوغ شده بود. راه غریبه های پا کتیف به آن باز شده و خرمن ها کوچک تر از پیش بودند. بهرام مانند سگ هرزه مرس روز و شب کنار شیدا بود . رفیق های بد عقلش را مسموم کرده بودند. از مادر پیرش غافل و بی اهمیت به تنهایی او ، روزها می شد سری به خانه نمی زد. در وجودش هیچ چیز نمانده بود . پوچ و بی قید بود. شیدا مدام درگوشش حرف های بی معنا و فاقد ارزش می زد. هیچ گاه اشتیاق پیدا نکرد یادی از پدرش بکند. چرا که از روش او به دور

بود. وقتی خانه را فروخت و با شیدا ازدواج کرد ، طولی نکشید بی چیز شد و دستش به تاپو خورد . برای همین یا قمار می کرد یا هر روز مانند سگ تاتوره خورده در خاتون بان چرخ می زد شاید برای کسی کاری بکند یا گوش آدم ساده لوحی را ببرد . گاه به گاه حالتش از شیدا برهم می خورد و این به سبب سفره ی خالی شان بود. تا چند سال پس از عروسی بچه نیانداخت . چون می دید نان برای خودشان هم ندارند. اما سرانجام شیدا او را قانع کرد که یک بچه بیاورند .

قباله در جیب به دکان بنگاه رسید. اما در بسته بود. با حالتی مضطرب جلوی دکان نشست تا صاحبش بیاید. مردی داشت گذر می کرد او را دید گفت: « درود بر تو پسر خان! چکار می کنی؟ » این را گفت و برای دریافت پاسخ به بهرام نزدیک شد. بهرام با بی حوصلگی گفت: «هیچ ، برای معامله ای آمده ام ، دکان بسته است. منتظرم بیاید.» مرد فقط دو دندان قهوه ای در دهان داشت . دست و رویش آفتاب سوخته و سفید مو بود. خنده ای کرد و تا گلویش پیدا شد ، گفت: « درود بر تو! نیک باشد. می خواهی زمین بخری؟ فرخنده باد . آفرین بر تو!» این ها را گفت و راه گرفت رفت. هوا به تاریکی می نشست که صاحب بنگاه آمد. مرد غریبه ای هم با او همراه بود. صاحب بنگاه تا بهرام را دید خنده ای کرد گفت: « نگاه کن حلال زاده است این آقا بهرام. خودش اینجاست.» مرد همراهش خنده ی موزیانه ای کرد اما هیچ نگفت. لباسش به نظر بهرام خنده دار و مسخره آمد. بهرام نام مرد

بنگاه دار را نمی دانست اما او را زیاد دیده بود. بنگاه دار مرد همراهش را حاج رسول معرفی کرد و گفت: «بهرام ، این مرد حاج رسول نام دارد و اینجا غریب است. برای این گفتم بیایی اینجا که موضوع مهمی را برایت بگویم.» بهرام نگاه در نگاه او گوش سپرد. و مرد ادامه داد: «این آقای حاج رسول پسرش در حال مرگ است. آدم پولداری است. البته زیاد هم پولدار نیست. دیروز از قبرستان اینجا دیدن کرد. جای خوبی که دلش را بگیرد پیدا نکرد. جای قبر پدر تو نمای خوبی دارد. خوش جا و خوش نما است. آن جا چشمش را گرفت. اکنون اگر حضری قبر پدرت را بفروشی ، این حاج رسول پول خوبی می دهد. خودت می دانی ، من هیچ نمی گویم. اما بدان که این آقا برای قبر پدرت دوازده هزار پول می دهد!» .

بهرام شگفت زده شد . باورش نمی شد کسی پیدا شود دوازده هزار برای قبر پسرش خرج کند . هیجان زده پرسید : « دوازده هزار پول نقد ؟ » بنگاه دار گفت : « بله بهرام ، دوازده هزار پول نقد . اگر حضری بفروشی فردا صبح قباله ی قبر پدرت را بیاور همین جا پولت را بگیر برو . فقط این را بدان که حاج رسول قبر پدرت را خالی می کند و هیچ اثری از او نمی گذارد . آن را خالی می کند و پسرش را خاک می کند ! » بهرام یک آن ظهرگاه را به یاد آورد که در فلاکت تمام کنار دیوار خانه اش نشسته بود و آفتاب می گرفت . پسر بچه ای

آمد نزدیک گفت : « این جا خانه ی بهرام است ؟ » گفت : « بله چکار داری ؟ من بهرام هستم . » بچه گفت : « آن آقای بنگاه دار که دکانش در آبی رنگ دارد گفت بیایم به تو بگویم کار واجبی با تو دارد . همان دکان آن طرف . » با دستش به سویی اشاره کرد . بهرام گفت : « برو بگو می روم دکانش . برو بچه ! » بنگاه دار گفت : « آقا بهرام چکار می کنی ؟ می فروشی ؟ دیگر شب شده من هم باید دکان را ببندم . برو فکر هایت را بکن . اگر فروشنده بودی فردا بامگاه با قباله ی قبر پدرت این جا باش ! » بهرام گفت : « بله آقا ! بله می فروشم ، فردا صبح قباله را می آورم . » بنگاه دار خندید و حاج رسول هم خنده ای کرد .

هوا باز هم سرد تر شد . خاک زیر پایش لغزنده شده بود . خیس و لیز بود . چند بار زمین خورد و بلند شد به رفتن ادامه داد . حیوان ها در پشت سرش کمی آهسته تر از او می آمدند . زمین بوی گند می داد . بوی بدی که همه جا را فرا گرفته بود و هر دم بیشتر می شد . بی اختیار شتاب رفتنش بالا گرفت . چنان که از حیوان های پشت سرش فریادی دور شد . هرچه از خانه اش دور تر می شد پریشانی فکرش بالا می رفت . احوال پرسی مرد حلاج و این که او را با احترام خاصی پسر جمشید خان صدا کرد ، پریشان و مضطربش نمود . هرچه از

پدرش به خاطر می آورد بیشتر او را به تردید می انداخت . اما از طرفی دیگر می دانست شیدا منتظر پول است . آرامش و راحتی پولدار شدن ، خوش گذرانی و دارندگی هم قدم هایش را محکم می کرد . از خم کوچه ای در آمد و به دکان بنگاه رسید . بنگاه دار و حاج رسول انتظار آمدن او را کشیده بودند . بنگاه دار خنده ای صبح گاهی نشان داد که به سبب پف چشم ها و گونه هایش ، در چهره اش زیبا نشست . حاج رسول اما خوش خندید . بهرام قباله را از جیب در آورد گفت : « پول ها را بدهید ! این هم قباله ی قبر ! » آن را گذاشت روی میز . حاج رسول با اشاره ی بنگاه دار کیسه ای پول روی میز گذاشت . بنگاه دار شتاب زده کاغذی را نوشت و قلم را به بهرام داد تا امضا کند . بهرام ابتدا پول ها را نگاه کرد . بنگاه دار گفت : « شمارش کن بعد امضا بزن ! » بهرام اما اطمینان گرفت و کاغذ را امضا کرد . کیسه ی پول را برداشت و از آن جا خارج شد .

شیدا هیجان زده کیسه ی پول ها را باز کرد . یک لحظه چهره اش در هم رفت گفت : « بهرام این پول ها چرا بوی شاش شتر می دهند ؟! » این را گفت و بعد حریصانه به آن ها دست زد . سلمان هم از گوشه ی اتاق به کارهای او نگاه می کرد . بهرام در حال شستن دست هایش بود و حرف او را نشنید . رویش را آب زد . دست بر صورتش کشید .

ناگهان دید پدرش در چهارچوب در ایستاده است و بی صدا اشک می ریزد. چشم هایش سرخ بود و یکریز اشک می ریخت. بهرام در جای خود میخکوب شد. با تلاش کلام روان کرد گفت: « پدر چرا گریه می کنی؟ » قدمی به سوی او برداشت. اما جمشید خان ناپدید شد. پریشان فکر داخل آمد و کنار شیدا نشست. شیدا دوباره گفت: « بهرام این پول ها چرا بوی شاش شتر می دهند؟! » بهرام غرق در اندیشه گفت: « نمی دانم! » کیسه را خالی کرد و پول ها را با دقت شمرد. یازده هزار بود. شیدا گفت: « کلاه سرت رفت؟! مگر آن جا شمارش نکردی؟! » هیچ نگفت. بلند شد رفت بنگاه. حاج رسول قباله اش را گرفته و رفته بود. بنگاه دار گفت: « نگران نباش بهرام جان، آن یک هزار را هم بزودی به تو خواهد داد. » بهرام ساده لوحانه آرام شد گفت: « اشکال ندارد، منتظر می مانم! » این را گفت و به طرف خانه اش راه گرفت. ناگهان زیر پاهایش خالی شد و سقوط کرد. رفت رفت تا به انتهای سرایشی رسید. مرداب بود و بهرام در آن افتاد. تا خرخره اش لجن آمد. لجن سنگین و بد بویی بود. پاهایش خسته و ناتوان شده بودند. هرچه تلاش کرد نتوانست بیرون بیاید. همانطور، تا گردن در لجن، بی حرکت ایستاد. به یاد مردم آزما افتاد که به او گفته بود: « دروغ می گویی! پس چرا بوی

گند می دهی؟! « همه جا تاریک تاریک بود . دیگر لکه ی کوچک
نوری که به اندازه ی سوراخ سوزن بود هم دیده نمی شد .

نظری دارکولی

زمستان ۱۳۹۱